

مَحْرُوفُ نَقْصُ عِلْمِكَ فَاحْزَنُ الْقَصُورِ

فَرَادِيسِ اَلْاَزْهَرِ لَوْ كُنَّا اَشْجَلُ اَلْاَشْجَلِ لَمْ نَكُنْ اَمْرًا بِمِثْلِ اَمْرِكَ
وَلَوْ كُنَّا اَبْرَارًا لَمْ نَكُنْ اَبْرَارًا لَمْ نَكُنْ اَبْرَارًا لَمْ نَكُنْ اَبْرَارًا لَمْ نَكُنْ اَبْرَارًا



اَشْهَادُ اَمِينِ اَمِينِ اَمِينِ اَمِينِ اَمِينِ اَمِينِ اَمِينِ اَمِينِ اَمِينِ اَمِينِ اَمِينِ
حَضَرَتِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ عَلَيْهِ السَّلَامُ وَارْتَضَيْنَا اَمِينِ اَمِينِ اَمِينِ اَمِينِ اَمِينِ اَمِينِ اَمِينِ اَمِينِ اَمِينِ اَمِينِ

مَطْبَعُ نَائِشَوَلْشَوِطَرِ عَوْنِ طَبْعِ كَلْبِ

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE4813

بسم الله الرحمن الرحيم

اینکه در ارض سموات یک الله بود
صنعت با دارد و عالم همه آثار او
کرده سرشته وادی تخر در ذات
شپسری و او سپرد از هر سوی ببرد
و او از عشق بکانون و نوار حق
هشت جنت به خام سرستان بپوش
در ربودست سوختن چراغ و جلال
کرد و دهوش ز نظر ناخوبه اسرار
چه عجب که نه بیند چه پدید هر دم
که نشن برین شان باشد و یا شرف
گشته یک در نگه شان محیم و چنان

داند از معرفت آن کس که دل آگاه بود
و اگر اشیا که تو بینی همه اندر وی اند
برده و عالم حیرت عرفا ز صفات
کشف بر خاطر شان کرد ملکات
کرد از با و ده و در شان نیست حق
دو نوح آشفام تعب بپشت خود برد
عارفان در دل از انوار جلالی کمال
آن که در که نمود او ز تجسسه انوار
زان سکو زانوشان چشت خیمه دم
می ندانند بدریای غناستغنی
کرد از سیکه شان موجودی و جهان

بستگی دل ایشان نزد خویشان بر بود
 جلوه داد دست چنان شهود و حدت
 زنگ نکه که ز آینه ایشان برود
 جلا دیدند چو اول بنها و ند قسم
 هر چه دیدند در آن شکل بدیدند او را
 هم بهر سویی که رفتند پی آورستند
 هر کلامی که نمودند نمودند باو
 نه شعورست در بنیاد و جسمست در بنیان
 راز وحدت که نه هر سینه آن می ارز
 سوز دانا آتش این راز اگر پروا
 دل عالم نه نهادست زادر آن اساس

چون گویند که این سخن از کتب است

بکلام ایشان همه اینتر ایشان بر بود
 که مقرر شد دل ایشان بوجود و حدت
 خویش را نیز تمثال ایشان بنمود
 خوشتر از جهان را همه در کسم عدم
 از حدیث من و تو حال شنیدند
 وزره هر بله و قریه در آن گور نشند
 دفتر ناز و نیاز می به کشودند باو
 یمن است در بنیاد نیست نه آن
 هست از یک در آن بهر سینه گوئی نسزد
 شعله اوزن آتش به بساط خانه
 که به نیرنگی ز آتش شد و هم قیاس

چون گویند که این سخن از کتب است

در نعت حضرت در کائنات خلاصه موجودات صلا و علیها السلام

سخت آن در میان بود
 در جهان آنکه بود سر و عشاق همه
 عارفان را همه با نده که قواجست
 انبیا را زانل در عصمت ز خدا
 اولیا را هم از اقرار بگفتار حقش
 پی نیش تقلم قط نزدی گر کر ملک
 در غدت و تهنش شسته میم حسم
 نورش از خلقت کوشین مقدم بگو

بجز از انفس عیان رسل خیر بشر
 خاک بار دینش انفس فاق همه
 آبروی عرفا بلکه از ان خاک دست
 کسوت خلص نبوت لطیف است بین
 خلعت قی و ولایت به بدن ز صدف
 عرش بود و نه کسی ز فلک هم نه ملک
 قاتب حسین ز ابروی خوش و بد و نیم
 دیر از ان آمد که آمده است از ره دور

هم بدانان که در بخت کز نور یافت
چه پیوست چه میسالی نابخشودست
زان حدیثی که شیرینی از ان لب بر
بر گرفتند بتایند کفش سبیل متین
گوهر او بصفا چون گرد از لوبه برد
دست بر تکرش اگر خصم گوسفار زند
در غیبتش همگی علوی و سفلی باشد
چنین شرح حدیث زبانت اکنون
دور گردون همگی بر روش فرماش
قدح دی نه همین جن و بشر نوشیدند
چون گرفتند بایمان نبهرت میثاق
خرمتش بین بنیادی که خداوند کیم
بجلاف باطن هر فاضله هر کس داد
چهرتیش در اعزاز تبارک نه است
قسم حق بود و اطهر شفق تا با حق
گر سیلیمان بجایان لک پیل عزم است
خصم را سر مصفت ناله فشارد بیک
نپذیرد و گران آتش فلک زوال
پاک طینت او چون بجهان گرد و غبار
بر رُوسان رسالت داد همچو کاس
چون جوید همگی کون ز جودش کردند

بجایان لک پیل
از حضرت پیل
بجایان لک پیل
بجایان لک پیل
بجایان لک پیل
بجایان لک پیل
بجایان لک پیل
بجایان لک پیل
بجایان لک پیل
بجایان لک پیل

هر چه دیر آمده هم زو و بسی فرست
دم ز مهرش نزدیک دم خرمیودست
کیست چن نیکر او رفته با گشت دست
روی دست آنکه خورند ز لب لعلین
فلک از دست قوی نیچه او بهلو خورد
التهاب ز پسته خفتش ناز زند
خاوش پیر چهل ساله بطفلی باشد
سخن مجلس او همه سبب بکنون
چرخ با ثبات سیاره بلا گردان
که ملک هم بفلاک نه از او پوشیدند
جمله بر عهد و ثوق اند به بند و بوثاق
بصفت یاد نمودست ز روی عظیم
نیست جان پنی است که بنامش خوانند
تکلیف و گشت فایده هر کس گشت
پرسالت محبت به ایت به خلق
در پیش قلزم اعطیت جمع کلمه است
بیش از دیر و کیا به چه کما عدد
تا غنایم همه ایت و گشت حلال
شد زمین سجد و خاک آصف گشت
گشت مبعوث از ان بر مکی کا کاف
در جهان ختم رسالت بود و دشمن

سید در تحت حکومت زمین تا فلک کش
 کرد و خبری بنویسند خدا او را کش
 سپید و نوح که مات همه مقطوع شدند
 عقبه بوس در او نیست فقط میکائیل
 داد و نخواستند از فضل خدا متعال
 داد بر لشکر کفر و رافع تبیین
 فضل بر خیل نسل آمده میشکاد را
 رفت از سلم الافلاک بدون مهرش
 ملت است پی گزندگان شمع غلام
 پیش چشمش همه ظاهر چه عیان چه خفا
 ملتش اوج گزین بر همه ملت آمد
 جوهر پاک بدش نور خدا ستر پایا
 قاب قوسین را دور کرد و لا فخر اورا
 قرآن آمده از جمله قرون و نه با ستر
 بهترین ائم ماضیه شد است او
 جزوی فعال سلف حجت ساطع نبود
 بهر خیل ریل پیروش از تعجبت
 و شهادت نشود چون زولت کشف غطا
 با چنین قلت من کثرت است پی کیست
 امتش را ز همه حال نکو خواهد بود
 بحر اگر بر شود و بر سبکی شد گردد

کرد و اعانت بدم زدم هنوز ملک کش
 رحمت عالمیان است مبرور کش
 چون ز افلاک شایعین همه ممنوع شدند
 گشت نازل از فلک در او اسرار
 آن عطا نامه جز او نشده حاصل قبول
 و نبی متوسل گفتند و غفران پیشین
 رفعت شان فعلا لک فی کرک اورا
 اموات اندکی است او از او حبش
 قعده او شده مقبول خدا جای قیام
 مردم او همه دنیا چه پرو و چه قفا
 شرح او مانع هر گونه شریعت آمد
 لاجرم از پی آن نور بود سایه کجا
 لقب و سنت حبیب الله و لا فخر اورا
 دو دمانش بود از جمله قبائل از هر
 رفت بالا ز بهر خیل ائم رتبت او
 جزوی جماع ائم حجت قاطع نبود
 بر ضلالت کند است او جمعیت
 تا طوق آیه شهادت نکند نو است
 اما اکثر تبعایوم قیامت پی کیست
 چار و انگ اهل بهشت است او خواهد بود
 دشمنی غیر بر ایشان نه مسلط گردد

عنه
 نقول
 کبریا
 بیجا
 صلاح
 حضرت
 علی
 احسان
 خاتم
 مرتبه
 نبوت
 از
 در
 یافت
 مانت
 از
 بی
 ختم
 از
 در

هر کما لطف که بود مستام ماضیه را
 امر او را سبکی خیل ملایک پابند
 قوت را حله بر فوق سموات گراست
 دران لب لباب گویش که صدای بجهت
 در جهان ماه پدایش کمال آمده است
 حاسد مرتشش کی بجهان نایت فروغ
 هر که دیرست بر دیاش شد از اهل یقین
 اول آن کس که محبتش بر خیزد
 از به قدر رفیع است رفیع است و رفیع
 نه فقط روز جزا افسر شافع همه دوست
 هست چنان که گداگوی لوار اله است
 بقدر دوست با قدر رفیع آ دم
 موسی روح همه نه را بایش پشند
 چون نیارند به چو لانش و باب الحجة
 سلسبیل است و چه تسنیم و چه آب کوثر
 اینها جمله کریم اند و سعید و مسعود
 بی وسیت ز همه خیل رسل برده سبق
 کرد و ادراک اگر دور و اگر نزدیک است
 در لاش بل خلق تذبذب چه بود
 چه جوای و چه فکلی و چه شیب چه شباب
 هر صغای که در دست کریم است و کریم

آتش زان همه تکلیف گشتند را
 صف است شده جفت ملایک است
 حرمت رفعت لا ترفعوا اصوات کراست
 واجب آید بنماز آنکه جوایش بر
 بی کرامت پی او هر چه حلال آمده است
 گشت کا و جیحان هر که بر لبست دروغ
 که تمل پذیرد بوسی ابلیس لعین
 او بود آنکه کی سعی بجمد بر خیزد
 که شفیق است شفیق است شفیق است شفیق
 اول شافع و اول شافع همه دوست
 که در اوقات بازوی لوار اله است
 اشرف افضل اکرم جمیع عالم
 آدم و نوح همه تحت لوایش پشند
 که انا اول من یقنع باب الجنه
 حوض مورد و دنی دوست بر در محشر
 جز محمد نه کسی است مقام محمود
 تا وسیله بود او را البقیات الحق
 ویدگر جای که روشن و گرتاریک است
 چون نمانست نداشت که ثواب چه بود
 یکدمی بر تن کیش نشست زباب
 خلق او را چو خداوند جان اند عظیم

بهترین مسکنی خلق ندیدی خلقت
 از صفات خوش و جمله صفها مملو
 کشتی لوح روان گشت اگر در طوفان
 بر پیراهن شد آتش سوزان گلشن
 موسی از آب ان کرد ز سنگ خارا
 ناله از صخره صهار سدا را صالح را
 هیچ که ناله صالح بهمن کرد با و
 باور ابره سلیمان چو سحر کردند
 عیسی از مرده با عجاذ همیکه احیا
 کرسی از پی طلت بر صست طیب
 روشن است از چه بی که علاج عیسی
 اعظم معجزه اش بکنه آگهی باشد
 این چنین گنج بگنجیت گنجهای بود
 در معارض مکی اهل معاصر مانند
 به کجا بود مشایبه گفت رخسارش
 بهر یوسف سخن طفل در ایام صنایع
 تافت بر طور یکی برق تجلیاتش
 بش ازین حسیت به دعوی شایران
 سنو سایش چو گواهی بر سالت بهر
 بهتیش چو زین تشنگیش تاباند
 از پی حرمت او گرگ در آمد سخن

سفینش خوشتر و خوشتر ز مودار است
 پر بشارت ز قد و شمس همه را با گلو
 سنگ آب روان گشت چو داد او فرما
 ماند از سوختن نار ردایش اسین
 ریخت انگشت و از برفش چون دریا
 بین کوبان شتر نشسته در خست خرمای
 لب شتر سخن از رنج و محن کرد با و
 با در قمار براتی پی او آوردند
 گشت بز فاله مسموم به پیشش گویا
 مسحش از چوب پی بر چنان است
 گشاده مسح پیش دیده اعلی بنیا
 سر سبز مخزن اعجاز کماهی باشد
 چیست گنجی که درین گنج آگهی نبود
 از یکی سوره اقصیه فاضل مانند
 ماه بشکافت بر زمین ز انگشتش
 طفل یکدوزه در لب سخن حج و دواع
 خرموشی صفا از شیر بر آن اشش
 آهوا آید سخن را زنده شاد و بزبان
 کافران را به چنان دل جهالت بود
 کوه بگریست که از خوف خدا آب نماند
 که نه دیدست چو او پی گهی چشم ز من

۹
 از زبان عیسی
 ۱۴

کرد از هر سکون امری کوه چسب
در جهادات لبش رخ و مهر چو سج
که و عویش سخن کرد و با عمار درخت
شاخ خزان زین نخل بنیاد و برخت
سدره و دهمیه شد او رفت چو خواب دیده
چون یک صاع جو او سپهری گرسنه کرد
قرص رخ امان چو زبانه نمودند طلب
گو سفندی که بر دین زرسیده است هنوز
چند خرم که بگفت با مبارک چسبید
قلبت ز یاد برای چو بشت گرفتار
شد ز یک کاسه فریدش چو بسی سیر
قدیمی شیر که آوردی گرسنگان
کرد هشتاد کس از قرص من حیران
چون بیایان خود او انداخته با داد
خبر فتح که بر مملکت رسید داد
ز اهل دوزخ چو پند گشتش مان را
بسوی رنج و بلا آنچه اشارت باشد
رست گفت آنکه قیامت کند آتش
آن سخنان که پند و بابو سفیان شد
گفت با عایشه ظاهر و رشک حورا
صادق آمد بگفتن آنچه مراد از آب میر

گرسنه در دل زده در آمد بسببش کوه مرز
سنگریزه و بگفتن خمره خوان بسیج
آمد و رفت سکو منبت خود با زوخت
یک شادوت بر سات پی او داد و برخت
سدره را نشت از حد حساب افزوده
با جوان و چنین بست کتاب نبرد
دین بسیار اگر نزدیک گو و طلب
شیر و شیرین پاشش صبر بود و موز
در نزد و آن همه تا عهد عمر ماند مریه
زاد باقی ^{بهر} تیر گشت ز تعداد و مراد
شد ز یک نقد آن تنفسه رایس
سیر گشتند و بسی سیر ز یک جرعه آن
که بخور و نذر آن بار و گزنفه زمان
بودی آن چار صد اسوار شتر از او
آتچنان شد که بد انسان خبر لغا داد
با چنین غرور و چنید ز سفر و امان را
بهر عثمانش اشارت بشهادت باشد
تا بر کان تنک چشم نرفت جنگ
همه با گفته عیان آن سلطان شد
دیدن حال که خالی بد از رشک و را
کیست که از اوج چنار و چو حجاج میر

آنچه از شفت با هم ورزده داد نوید
 بیشک نه بطور آنچه گفت از شفقت
 آن بشارت بشهادت کشتاب نشسته
 قتل او و مرده اصحاب باقت گردید
 در جهاد ارچه ز کفایت و افتد سخت
 بهر خود آنچه دما خواست از و ام نزام
 با حرمیم آنچه فرمود بتایید گواه
 کی زن بود اسرار شرم بر بنایندش
 گر او چهل باد قصه کند سواد ب
 رسدش از علی می که بگم ده رسوا
 دست و او دش چو پوشیدن کی نو فراغ
 اعور از دوستی زن نستاند جنت
 دست بر سینه جالد چو پی دفع جنون
 بر ابو طالب اگر خواند دعای صحت
 بود نیک از قدحی آینه چنان تازه دید
 در بزرگی نه بهر خیل رسل برده سبت
 کی کسی را شده حاصل بجان او در بر
 چه جهاد و چه بنات چه بیا هم چه ملک
 آنکه بدشت با دوزخی پند اسب و
 بر رویان خود منتزعتش چون اسط
 پر ز غوغای نیرنگیش همه کون و مکان

این بیت از کتب معتبره است
 و در بعضی نسخها
 با حرمیم آنچه فرمود بتایید گواه
 کی زن بود اسرار شرم بر بنایندش

ماند در خانه و ام و در گذشت شهید
 کو جوانان قریب است هلاک است
 صادق آنکه عمر کرد و در آن گشتید
 چون دو کس بر سر یک شمشیر کشت کرد
 امتش بر سر کشتی چو نشان بر سر قنق
 راست آنکه که سودی خلد برین کرد خرام
 آهوی میدرندش مقنعه افکنده سیاه
 لطف حق چون سبحان ملک پویندش
 عضو عفتش بر بایند ملائک غضب
 گردوش خندقی از آتش و دوزخ پیدا
 بر بود آن در گرش از سبب مار کلاغ
 او در جنت و هم چشم نهند بر منت
 از دهن بر فک سنگ کجی کودکی بران
 رفت بخویش دست زرد و مخمخت
 مانو و سالکیش موی نگر و سپید
 که ز افلاک فرافت مراد را برین
 شد روی که بیدادند پی شاه عرب
 همه گفتند بختش نر زمین تا افلاک
 خوار شد خوار بدینا چو دویندش بدو
 قاب تو سین بود منتزل او ادان
 و آنکه صاحب خطری نیت چو آن جهان

علم نشان فتح
 کتاب از آن
 حکایت علی علیه السلام
 چو گفتند
 در آن
 ای شیخ این سخن
 ۱۲

و از ضعیف جهان زنده بود و در گوشه
 و مساداتی که بود و شان نیست
 فضل و ترتیب مسادات بود و در هر حال
 حق گفت آنچه بقدر آن باشارت کنم
 بینغون همه فضلا و به رضو انا
 قره باصره چشم رسالت هستند
 برده آغوش نبی شان بقبا الحمت
 کاین زیستمان رسالت بدیدند و
 نگرفت مصطفوی در بدن شان با
 و صفا و پدید و ما هست زبان کج
 شد با و رون چون مادر گیتی عاقر
 هر چه طلیخوزر تلقینش سلمان گشته
 حسب در اسب و خوشال صافست فرمود
 زیر عرش ز در حق با سکران موصوف
 ابلهیت نبوی اندیشه اصل چه فروغ
 جلای چون که مصحف ز فضائل ملو
 که برده داشت من دامن احقاد رسول

در رحمت بودش شخص بود و برنج
 زمین میانم چو دود همه ناگشت یکی
 نیز موقوف هم آمد به فضل و کمال
 من به تفصیل من چه تر تخیلات گفتم
 خیر ازین زمره اصحاب معالی شان
 و ان دونوریکه ازو نید نماو پیوستند
 سیدانندی اهل شتاب الخسته
 خدا ندر بجای او را بر زبان ختم
 کشمیش طسلی در چمن شان ریایی
 و آنکه مودخ فروق شده در میت حرم
 و آنکه درو در علم شد مجتهد
 و آنکه پیر بهر باره عرفان گشته
 و آنکه در اسب کلم خدایش سبزه
 و آنکه در بان دوش گشت بعالم معرو
 بر ازین جمله که هستند از ان ختم شمع
 بله چون گشتی لوح اندی است او
 بر این دعوت من کن زمره لطف مود

[illegible]

خطابین میں سے ایضاً نعت حضرت سرور کائنات صلی اللہ

عليه وسلامه شمس المهار عجز وطلب شفاعت

خبر نو کس را نشود و ندانمش کس کفیی

عربی ہندی و مطلبی

نازده فوت تو پشت دست گشت خمید
 انجمن حسن را یمنده که دادند ترا
 هر که تو ز خویشد فرون تا فتنه است
 شب معراج که برگند اخضر داده
 رفت در راه رعنایت همیش فلک
 کیست در کشور عفان تو شیرین و
 بهر بخت همه دارند قوامی سست
 گل جاوید بهارست مبالغه خوشید
 او که در جنب طهارت بونویس همیش
 آدم از آرزوی تو بن شکله گشت
 کرد و خواطن خویش بهر ساکیت
 کرد و خوان و دین ز تو تدیس خلب
 نوح با آنکه شست فراوان و جات
 از طغیلت تو خلیل آمده با قلب سلیم
 مدح خوان تو بر طباق فلک میکاسیل
 یونس آن نور بهدی که چسبی دشت ایش
 معوی از شوق نفای تو که در سر دارد
 بر میان بسته که یوسف کنعان بر زم
 لب اعجاز تو در وقت سخن سحر بیان
 مایه یقوت بجز تو بیت احسان
 بهر موی است تخیل بلا بحث و حج

چتر و چتر تو گردون توانست کشید
 در ازل افشای بنهادند ترا
 ز آنکه حسن تو چو عیسی خر و دیافته است
 کرسی و عرش بیک کام سر سزده
 در کلاه تو نهادند سر خویش ملک
 لب لبب جبت بهر کس که گفتی سخن
 که بهر موی دو صد مرد و خورزند یک
 از تو روشن شده گیلی که چرخ خوش
 هست رضوان جنب جور بنایا حوض
 بسوی دار سخن ترا قامت برداشت
 دل پرور و پر از آردی و اکیست
 مایه اندوز تدیس تو او دیرس خلب
 هم زمین تو ز طوفان بلا یا نجات
 با چنین جا به بلند تو شبانست کلیم
 دندهش از پنی زبان سبک میل
 بهر تو چاه بر آورد فلکات ثلث
 بر و دایم با ناکل رنی بر دارد
 مطرب نعت تو داد و خوش الحان بر زم
 کز میان تو کلیم آمده و حق لسان
 داد او ب شوق تو ز دل صبر توان
 یافت یدار تو گرا بهر ثمانین حج

چتر و چتر تو گردون توانست کشید
 در ازل افشای بنهادند ترا
 ز آنکه حسن تو چو عیسی خر و دیافته است
 کرسی و عرش بیک کام سر سزده
 در کلاه تو نهادند سر خویش ملک
 لب لبب جبت بهر کس که گفتی سخن
 که بهر موی دو صد مرد و خورزند یک
 از تو روشن شده گیلی که چرخ خوش
 هست رضوان جنب جور بنایا حوض
 بسوی دار سخن ترا قامت برداشت
 دل پرور و پر از آردی و اکیست
 مایه اندوز تدیس تو او دیرس خلب
 هم زمین تو ز طوفان بلا یا نجات
 با چنین جا به بلند تو شبانست کلیم
 دندهش از پنی زبان سبک میل
 بهر تو چاه بر آورد فلکات ثلث
 بر و دایم با ناکل رنی بر دارد
 مطرب نعت تو داد و خوش الحان بر زم
 کز میان تو کلیم آمده و حق لسان
 داد او ب شوق تو ز دل صبر توان
 یافت یدار تو گرا بهر ثمانین حج

زمره سنج به نعت تو چه بلبل چه پندار
 سوزش با بنایند چون و چه ملک
 فی فقط بر رخ تو اهل عجم راست غیب
 کرد و ماه و گر مهر به تنویر مستم
 خلوه کوی تو بهتر بود از باغ معیسم
 در دل ما هم گشت تو پیکانی کرد
 گوهرت را بشکستن بنمودند آهنگ
 مست در هوش از یک جام تو سر مست
 بایلمدی رکاب تو شریا نبود
 با گران سنگی حلفت نبود کوه گران
 پیش تو گنگ حلفت ابل ز بانان
 تا بلند بچو عدوی تو نباشد در شهر
 سر و دست بوجود تو عیان باشد پس
 آنچه تا نادیدنت همه غریب بود بود
 از جلال که چشم بود برق زبون
 که تو با قوت لبست را بکشائی به سخن
 مهر را بردی پاسه تو برده خواند
 چون ز شیرنگی حق میداد ولدت ما
 رنگ ریز از پی او کده صباغ فلک
 خای طایات خبائی و طای همین
 طایق ابروی تو محراب در کعبه دل

خشت کشن در پاک تو چو پاک چه سوا
یکشاید ز کن یار ت بجز ترک فلک
شاد بجان شیفیه ز روی تو خالون عمر
است در پاک چرخ تو کمر بسته بشم
جلوه پای تو خوشتر بود از دست
گر گهر را در دندان تو دندان ^{او شریفه} ای کرد
آنکه بودند ز سنگین ^{او شریفه} ملی خویش ^{او شریفه} در
زیر جاق تو بهر دور زبردست ^{او شریفه} تا
برق خالفت چو براق تو بسک ^{او شریفه} نبود
همچو خشم تو بسک ^{او شریفه} مغز نباشد بجان
نرم چون موم بسی سخت ^{او شریفه} کمان گشتند
سخت چا وید ^{او شریفه} چو خشم تو نباشد در
و این سر بر تو انگشت ^{او شریفه} بر ناکس
و آنکه ^{او شریفه} ستر و از ده ^{او شریفه} حکم تو مردود بود
در جهان جلوه نورت ز سنا برق نون
در مقابل شودش سنگ ^{او شریفه} یه سنگ
بدر باروی ^{او شریفه} کوی ^{او شریفه} بدو کرده ^{او شریفه} فاکت
صفه ^{او شریفه} الله بود ^{او شریفه} دین تو در ملت
آورد ^{او شریفه} در دیان ^{او شریفه} ز بر ^{او شریفه} تو ملک
در دندان تو دندان ^{او شریفه} سین ^{او شریفه} سین
روی تو کعبه ^{او شریفه} مقصود ^{او شریفه} کی کعبه

مصحف روی تو قرآن مستحل نظر
سیتا بروی تو حجاب زینت معمور
گشت سحر جهان از وجودت گشت
انچنان قدر رفعت بجهان عالی کرد
چید شو و گریش شفاعت که تو بیگ کنی
هم لطیفی کمر از پر شفاعت بستی
عرض احوال پیش تو نیارم چرخم
ای گدائی در دست شمشیر در نظر
پی در دلم از سوی تو در مان رسد
آشنات که سیلانش جویم از فنا دست
کر رسم بر سر کوی تو بی بال و پری
روی چرخ ز بهر سود و لب ویت برسم
پای کوپان بسوزد و پاکت آیم
ای زلف تو را ز من امید بگشت
دست آوده کو آرایش عصیان شیم
آب خجلت چکد از آب گل من که بود
دست گیر و زیارت که تو اندام را
بر لب خویش بی اهریه در روی دارم
گر مرا از در حق آنچه خواهم باشد
سبب نام بنده بلطف تو من از در ازل
چهره ساینم بهر در که شده است تو

بلکه در دیده چو قرآن منزل خوشتر
گمید آن تو دخان و رخ تو سوره نور
پر صد گوش میبانت ز بشکن شکان
جای برای تو دزدانده بهان خالی کرد
نامه زشتی اعمال مرا چاک کنی
بشکم از پی ما سنگ مجاعت بستی
عقبه دوسی ترا روی ندارم چه کنم
صفیت بالها سایه بر افکنم
بر سرم گری آئند ز که فرمان رسد
اندر آبخا دل آواره من افتادست
ریزم از خنده بسیارین لشکر کوی
پای خالی کنم و بر سر کویت برسم
و زنگاپوی در اهل جهان آسایم
من بودم ز برهم گزنی احسان بشت
آبدست تو بس گرم و گرم و گرم
در خور آتش اگر لطف تو دستم نهد
چشم شاد می بدیدار تو رساند مارا
من ناپسند که شبیه و سجود می دارم
کان لعلگاه مقدس بنگاهم باشد
کز تو مل گردم این عقد مال ایل
بودم به چشم بنگ که بود بر در تو

[illegible]

سیر شوریه بفرستک تو خجسته بود
 بر سر خاک چو پس بساک آهنگ افتم
 گرچه من ذره صفت زار و زاری بام
 می دوم هر سحر و شام و هن یکشاده
 جز بیهوشی خود نیست دگر حاصل من
 عالمی گرچه نمودن ازین راه فرار
 در نازم نه چون بهمن کیسوس
 در دره فقر دارم نه تو چشم کرمی
 ز دره وحدت و توحید کشایم پر دبال
 سویا بیم شده اسفید و نکر دم سالان
 نمانم که باین حال و باین کاسیه
 بل هر چند سوسو شعر و سخن کم دارم
 و لطف بسنج گویم اینک امداد
 نیست که آرم بحسبیم هر مرت
 را ابر تو در دست ره آوری نیست
 دل افندت از گفته من کجی
 بر طرز سخن گویی من دوران را
 بر آورده ام آنگونه به نعت تو علم
 و مدح تو باشد سخن من لغزش
 و چه چو لم ز مرده نعت تو کس

اندرین دور بدو آید اندر اندر
 کاران بر دانه چرخ خویش گمان
 که سحرش صحت گشته و گاه در بون
 برود از وی درویشان نوم در پا گوشت
 چون در دل از قباد و کرباکی اندیشم
 گشت زار و دل ما جمله چریدن دارند
 هرگز ایشان که در کار کارین فیر اند
 از لبین ننه گران روز و شب کارند
 ابله تان که مطلب جان ننه آسایند
 نیکو ان شر بدینگونه نکو میدان
 بر در گوش صدانامه درویشان را
 چشم از گریه خونین شد چون جگر پز
 از غم و هر بدانگونه دل مسکین خست
 لاجرم خانه اعیان را رقم کرد بیان
 به این احوال صحیح که تحقیق رسید
 با همه اهل و احسن عقیده تبارد
 و آنکه رو یافت از توفیق خدا برتر
 که چنان ترخلق بهدایت دارد
 چون خدا گفت که قرآن بر تو مست
 شنوند آنهم چون گوش مشکیر

آن کسایکه در راه حق می روند
عالم بوجهی است ازین بوالهنگام
در پریشان نشانی که بود و نمیدانند
نخوت بیند دل این قوم نه کوه و نه دریا
کو درین کار جهان و خلایق اندیشیم
اگر گمشان زمان شود دریدن دارند
سبب غم بسیارست که بر من گیرند
می نیارند و گرنه بزبان بردارند
کی ز بر بخوری باطن بشیر آیند
جان بلب ده از حق بشوید نشان
که خاموش کن خاک فراموشان را
کاندین روز بهر شده بعد از غرب
که ریشات دل مایه خویش نیست
نگارده روی ^{از این سخن بگذرد} ^{از این سخن بگذرد}
بگهی حال خوش حضرت محمد جهان
تاکرا از در حق دولت توفیق رسید
بدرد از دل کند آنسو که در دل دارد
نه بر نه اینهمه خولان ز رو او را در گداز
مر کسی است مفید آنکه سعادت دارد
را در مردان همه را بر سر راه راست
اولین است گویند و اساطیر هم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

مرجع اهل حق و الملة والدين احمد محي منيرى قدس سره

مرجع اهل حققت بود و هم عرفا
کس نشد در یکی شان عجبش همسر
مهر را در کنش گرسه بازار نماند
با سواقتند درون چو نه کرد درون

کس ندانست کجا هست لاش سانه
که دلش خاص بی یاقوت آمد مسکن
چاشنه گیر هم از سکر هم از صبح شده
حال دنیا و نعمهاش ازین کن معلوم

هیچ مقصود دل و جانش جز الله نبود
فانزع از وسوسه المصلحت دنیا و
داشت که شفت کرامات تبری در دل
مرجع اهل دل و اهل یقینش و نه

در حقایق بهر حلقه و هم فعالیست
ساکنان را بسکون و عرفان کانیست
جمله در عشق و محبت کلماتیست لطیف
کما یقدر رعیت دین علم ترا یقین

همه عرفان و حقایق همه راه انخلاص
همگی کو نوی لا اله الا الله و لا اله الا الله
هند ظلمت که بود که نور از وی نیست
قول عطار و محمد که غزاله بهشت

در همه اهل طریقت بود و او را کبریا
همسرش کو بر پا جنات و جها و کبریا
چون بگردون شرفش است ابدال سانه
بر هوا تا زده شمشیر نگاهش شبنون

تا چهل سال بصیر او بکسباران نماند
بند به عشق بدانگونه گرفتش دامن
ما سوی الله که از خاطر او محو شد
پیش او آنزیت و جمله تعیش معدوم

خواهش نیکو برین راهش راه نبود
بود بیزار هم از منزلت دنیا و
که چه میباید بجز و جمله خوارق حاصل
اهل یقینش در احوال طریقت خوانند

کلماتش که در اسرار و دقائق حکایت
در رموزات حقیقت که بیانش شامیست
که به بینی چه کاتیب چه مفوظ شریف
در ره معرفتش است تصانیف بسی

همه اسرار تصوف همه توحید خواص
از تصانیف بی هفده صد شصت کتاب
سر توحید و دین هند ظلمت که بود
قول بن عربی قول امام حسن

قول بن عربی قول امام حسن

به سرار نظم کرد و به عین تقاضا
 پیش از آن همه در بندگی یک
 بود محفوظ هم از روز و لایق عمر
 ماه در نهنگی انوی نه صغیره سرور
 ماه او احمد و شاه شرف الدین بش
 پیش از آنوقت که آمد بود آن کرم
 بیخیمای میتری که مراد پادشاه
 داشت در معرفت و در حقائق طلب
 مادر ایامی سکون نمک مسنون بود
 هر که از بر ملاقات بمسنون نیست
 که بر خصلت او نیز بیارسته خاست
 بیخیمال شرف گوهر نیای او
 هر که از صلب کواکب گوهر کید اندر
 آن قلی عربش پے تعظیم نجاست
 منقل شده بدل از راسی خود یک
 او را شرقی که می شویت بهایون دریا
 به آن که هر شهر و هر جریه
 اینک از صواب پرور شکم او فرست
 اینک از یک با قدر و دانایی
 اینک از یک با قدر و دانایی
 اینک از یک با قدر و دانایی

در می فتح و ای که شستند کات
 و گرش و دیگر تقسیم نفیست
 ماند در تقوی و در زهد عبادت
 چنین است که در عوده و نطفه در زد
 ام او نبوت شهاب که در سحی است لبش
 از بزرگیش شب پروردگار
 آنکه در راه معانی و هدای با خبر است
 اعتقادی بدل خود از تقی عربی
 و در سحی صفت گردش گردون بود
 او به تعظیم وی از زواید بیرون
 از پی حرمت و تعظیم ز بار می است
 بر سه بر پشت همی و او به پیشانی او
 شیر کرد و بقا و دیبانه رفت
 دید چون که شسته است بر انسان بر جا
 ترک معتمد چو کرد بهر سوا
 گفت آن نیز تعظیم هر چه تو شتافت
 و احبم آمد و لازم شده بر ماکرم
 چون بهیج حل ایچ اسب غافرت
 چو تعظیم که بهیج سرور بهیج
 اینک از یک با قدر و دانایی
 اینک از یک با قدر و دانایی
 اینک از یک با قدر و دانایی

استایا یا هم رضا عشق زلوان زلوان
نمایا زلوان در ایام رضا عشق کیک ز
نخسته در همه در آنجا خانه خالی پیش گذشت
هر که از سبیل چون زهره بیزان آمد
طفل را دید که در محراب خواب ناز
پیر مردیست نشسته بسر بانیش
بر سرش مروجه بندان ست و گس می راند
دیدن پنهان ز نظر در نظرش پنهان شد
مادرش دید چون آن پیر دلش بهشت خورد
کرد این قصه چو پیش پدر خود اظهار
از بزرگه چنین طفل بتو باد نوید
که جبه تو بود بر همه اوقات اندر
اینکه آمد بر من خضر و بیک کرد عیب
گو بدختر که جبه را نگذار و تنها
پدر را و او بود شهاب جگورت
بود در کاش زده شسته به پیرانه سر
هر صبحی که در چشمش نه به بکشاو
بنخ هر که تخمین نکشافت و ک
جد فاسد چو صلاحتش این گونه بود
جد او هم که تربت با نیکه ست شبیه
در پی علم و عمل شد بلوغی چو رسید

سبیل و صو گاه میا نو ده با نیش لب
مادرش گشت به سبیل چو رونق افروز
بیکه بانی آن طفل کس را نکشت
بیم تنهای او بود و هر اسان آمد
در صدر رحمت و آرام بر ویش با ست
همچو سر چشمه حیوان نفس شیرینش
که بامش گشته آن عهد هسته جنبان
صفت آب بقا از گذشت پنهان شد
دین حکایت بحضور پدر خویش برود
پدرش گفت که ز نهانه ترسی ز نهانه
خضر بود ست که گهواره همی جنبانید
پاسانیش همی کرد بحکم داوود
بچه در خانه خالی نبود به آسیب
ز آنکه هر خانه خالی ست پر از افتخار
که برگشته کاشف از ملک تا ملکوت
بود محدودت و لیکن به هیالون اثر
گویش دید به حقیق مینه بکشاو
گفته از هر متش ابدالی و یا اوتاو
آن که امت به بنیبه بنو و چون بنود
آن امام ست که خوانند در تاج فقیه
تا نه مایه دلش یافت چو نور خورشید

هر کمالات که در دین شود از علم حاصل
 شد تحصیل چو قانع نشد عالی در جات
 اشرف الدین که تلمیذ کوشد علمش
 پرز آوازه استاد می و بود آفاق
 همه بنقاد و مطیعین خواص و عوام
 گیمیا داشت ولی با همه انواع پرست
 نه تیسیر و نه تیسیر بد طوبی داشت
 ز الفیاد همه عالم که می داشت هر س
 که تیسیر مسخر همگی ملک و سپاه
 هم ازین ترس را گرد نه دلی داشت
 پیشتر آید تو آید در اثنای سفر
 چون رالطف ملاقات بهم حاصل شد
 خواست از پی تحقیق شود هم صحبت
 بر رضای پدر و مادر خود همراه شد
 یکایک انهمه هم ز پدر و مادر نگذاشت
 ماند تا چند گوی در شرف خدمت او
 خواست استاد که علم و گرش آموزد
 گفت با که هر است همین علم پسند
 پس ازین مشغله در خدمت مادر آمد
 در دمای نیکه بسر برد به تحصیل آنج
 بدیکه از مصلحت بی زویش شد طاعت

کرد حاصل همه مقبول بود و امنقول
 آنکه از طفلی خود بود سراپا پرکات
 اندران حد بر علم علم شد طاعت
 کرد بشاگردیش از عجز جبین بود آفاق
 همه در بند غلامش چه شاه و چه غلام
 بسیار داشت ولی با همه اصناف که است
 بلکه در جمله کمالات پیر بیضا داشت
 در دل بادشبه دست ز آمد و سو اس
 آید باشد که چه یکبار بگیرد از شاه
 که چون علی رفد از دست چه جوید طاعت
 شب انجام بر زان پی آرام سپرد
 بر و نور همه در پیش شرف مایل شد
 کین محقق بود و الیه زای محبت
 در پی علم بهار و درگاه و نیکه شد
 کرد تحقیق همه شبهه طاعت نگذاشت
 تا علم گشت ز فیض دانش و خدمت او
 بهش بره کی از علم و گرا اند و زده
 که ز هر علم هر است همین علم پسند
 باز در هیچ رسد خسرو خا و ر آمد
 شده بودش مرضی علی ز آن آب و هوا
 که پیشگان همه گفتند علا جش محبت

دور آن همت تجرید که او داشت بدل
 کس نمی بدید به جان فدایت ظاهر او
 در شمت توانمندی و خترکی حور زاده
 که نه گشت بآن گوهر عفت بغرض
 که از آن زوجه در یک پسر آید وجود
 طفل گشت بجا شرف الدین و زیند
 تا هر جا که خواهم تن تنها بروم
 بشمار می پس ازین چون لذت از غم فرم
 راوی نیز روایت دیگری کرد درین
 اینکه چون در شرف خدمت بود تو ائمه
 کرد از جمله تحصیل فراخی حاصل
 کرد مثل استاد اشارت بکل دختر
 فرماشتی که شصت تحصیل علوم
 تا از اینک گرفتار مرض گردیده
 چون بجنین ابلهانه علاجی میداد
 کام ناکام خود آن خورشید استاد بزرگ
 که از او خالق دورانش عطا کرد سپهر
 بود او را همه عمر چو سنبل زنده
 احمد آنکو بخواهی بود ز اهل خبر
 بعد ازین وقت سفر بست سبزه دلی
 شد بدلی بپوشی اهل دلمان را دریا

در آن شرف
 همت و شجاعت
 و استقامت
 و دل از آن گشت
 و عجب کرد
 و جانی و دانی
 و سبزه دلی
 بیان کرد

از ره زده به تزیین گشتی مائل
 که می جست شرف از نسب ظاهر او
 که تزیین می آید و یک دیده بد او
 تا که کرد در تن پاک در دفع مرض
 طفل را آمد و تسلیم بپادشاه بود
 تا توانید ازین بند مرابراینند
 زین جهانی پرازانده و چو عفتا بروم
 که در آغاز جوانی شرف الدین بود
 با خبر بود حکایت دیگری کرد درین
 آنکه دوست در آن عهد یک علامه
 و زپی گم شدگان کرد چنانچه حاصل
 و خست توانمندی که او داشت رعایت داد
 رویه پیچید چو گردید رضایش نمود
 هم از آنکار خریدار مرض گردیده
 جز نکاح آن زود و امانه علاجی میداد
 داد پیوندش اگر دشواری داد بزرگ
 نسل و مانند میتی چو درخشان خاور
 مادرش را بسپردست جگر بند زمین
 این روایت به پسندید از اخبار دیگر
 باوه در هام طلب نه و سبزه دلی
 چون در چار و هم گشت کتان یافت

چند

گفت پیغمبر اگر شیخی مرئی نیست
دیش سلطان شجاع پلانی بر گشت روان
داوه بودش چو خدایای شمس و قمر صواب
کرد اعزاز هم اکرام در شیخ نظام
در خوش گفت که سرع زفاف در دست
حیف کاین حدید نکرد نصیب خام
پیشی بوالعلی آمد بامیه مطلوب
یلدی می نتواند بکسی پر زاز و
همرش گفت چو خواهی بر پیشین نجیب
گفت باوی نروم بر درد دیگر چو گدا
قطب ملی چو مرا باز بگرداند ببرگ
گفت دیگر ملاقات زیانی نبود
همرش خواند درین کار منجبتش
گفت در زهد و عبادت نبود همسر او
شراب وصل آلی که چشمه است جز او
هم به تفرید و توحید چو انوایت کس
در دل از کشف و کرامات تهری اراد
یافت یک کنیز انانیه صد کارگزار
بدروغان ز ثریای دیش این کمال
گشت نفس که تعلیم خلافت کردست
خاکساری ست در شیوه وطن لایزال

در همه جا چنین رسم چنین آیین است
 بود یک تذکره علم به بزم ایشان
 گفت در مجلسوالات پندیده بجا
 رخصتش کرد به بنول بلائیل مرام
 منتر کشم دید هر انکونه بخشش سرست
 آهوی هست لبشوی که نگر دور ارم
 گفت شیخی مستالی هست بحالت مخلوب
 می نیار که بدیگر نفس پردازد
 که در است بحر افان و در شان عجب
 چون نداد نذر هر سو چه نداد چه صدا
 چه در دم من که چو اواز در نودانند برگ
 سحر از سود و گر پیچ گمانه نبود
 کرد اظهار در اسرار لبسته مرتش
 هم به تقوی و طهارت که بود در خور او
 تا بمقصود دین ره که رسید به جز او
 هم بیار کی عرفان سر منیت کس
 کرد کیسوه به صورت به معنی وار
 کرن کشش چو عبادی بدایقانه است
 قوس فردوس بی شتر نشین فعال
 یکی سیف بزدان قطع علایق کرد
 تخم شاقه پوش لیک شایان آب

[illegible][illegible]

سر بلند ز رویش نصیای روی نجیب
 اینها گشتش آن رحمت نصیبت در
 کام بر کام به نصیبت احمد ز نصیبت
 در عینک همه از کسکه مفت مشعل است
 جیت خورشید است و در دوزخا ^{۱۲} است
 خضر قصه که امر روز حیدر ثانی است
 او بهر شسته بجز لاله مغسول سری
 سرش انداخته در عالم بالا شور
 تیغ برق همه خارق عادات زده
 هست خرد و می خرد و سنجیده است
 خویش کرده فنا پیر اولیس قرنی
 بشمار دستش گر چه نه آگه مستند
 گشت مستور از ان در همه عالم چو اوس
 خا صگان را که بالا یزغم غیری خواند
 آنکه پوشیده درین خلق خفته باشند
 سلاک خرد و سیه پاک کردار و سلوک
 در سیه سلاک تحید که آگه گشته است
 آخر او گفتن و تصدیق یارت کردش
 برگ بنول بر آن گوشه دستار است
 برگ نیز زده و با وطنی مسافت بیکد
 چون بنزد یک در خواجه اوتاد آمد
 انفعال بدل از کار خوش شده حاصل

شتوند از عرفش رایج بودی نجیب
 شمرده الکنش آمد بجه سو حال
 هر قدم از قدم پاک محمد زنت
 از سوی اندک کوش آنگونه که همی یافت
 صفت عارف بسطام در کمال
 بر سرش حیت کلاه سری تاج سری
 است معرفت در او صانع الهی
 کفش نابر سرین گشت و کرامات ده
 مقصد صدق بود منزل او عند ملک
 جا گرفته لقبها همچو او پس قرنی
 لیکن از رایج شیش لایک استند
 نشد و نه در جبه پاکش بر خلیس
 مگر لایک بود از معرفتش حیران ماند
 همه مستورین تخت قبا می بستند
 تا بگشسته مصون شمس ز غمش و ولو
 سرش فقر از اتم بود اندگشته است
 بهر رفتن بهر خواجه اشارت کردش
 شد روان برگ چو برگ سرفش بود
 هم از نجاش درون قصد روت میکرد
 دلش از بهشت و از هم بغیر و آمد
 متعجب شد از اندیشه گر نقش در دل

پہلے اسے
میں لکھی ہوئی
دیس خیراز
نہایت پر
آئی رادخت
سنگد بلکلت
پہلے م ۱۱۱۱

گفت من بر در سلطان شایخ رفتم
 هیچ جا دامن من شعله دشت گرفت
 تا درین بهیشت که خنوم برون می آید
 برگ بودش بهر چن نظر آمده شیخ
 نظر خواجہ چو افتاد بر دلش فرمود
 در دهن برگ و بر تار تو برگستان
 بینی ارباب انظر را همه با چشم کم
 برگ را از دهن انداخت پیشش حال
 باو بزانوی تسلیم دارادت کرد
 خواجہ از لطفت که شدش بی بیعت برفت
 داد و دوست بلا خواست ابا زت نامه
 نامه را که پادشاه پس بیعت در حال
 داشت در خدمت و عرض یکا ل
 شباحت بریاضات نیا ورده برو
 هر سلوکی که درین سلک بود لیل و نهار
 نگذشت زان همه اسرار نیا موقت ایم
 خواجہ فرمود بان شاه عتید ل نشین
 از پی بر ورشت فیض نبوت گیرد
 در پیرانست یرین راه ولایت کرد
 یافت هر کس که فیضان نبوت تعلیم
 هر چه بدشت بختیخوینک ستاع

هم به بسیار سی ابوان مشایخ رفتم
 نفس من پیش کس از غنچه دشت گرفت
 می ندانم که چه از پرده برون می آید
 در دو چشمانش بفرود به خیر آمد شیخ
 که باین برگ چهار برگ سفر کردی سود
 می نشانیست بر نیسان سخن آید بزبان
 وانکه انیمه گفتار که من هم ششم
 گشت دشت زده دید چو آن باو جلال
 در دل شیخ از ان حسن عتیدت کرد
 بیعت کامله حسب ارادت بگرفت
 داد هم خرقه و دستار و کلاه و جامه
 داشت بندشته بخود پیشتر از چندین سال
 که بفرموده قوم من بچه آتین عامل
 خدمت بار که قدسیه ناکرده هنوز
 وان روشها که نهادند بزرگان کبار
 هم از تعلیم شما بهره نیند وخت ایم
 کاین رخم یافت بفرمان سازد پیش
 تا از فیضان نبی کار تو رفعت گیرد
 اندرین کافور شودارش اندیشه دارد
 نتواند تلمش و صفت نماید ترقیم
 کرد او را پس تلقین بهر دیش و دایع

پس فرمود چنین خواهد آن راه نور
 یک دو منزل سوی مشرق پدید آمد
 از هر آنکس که بر سپید جزاین حال نیست
 برداش گری سپیدی صدمه جانگاه گذشت
 او پس چند چو نزد یک به بسیار آمد
 حالت وجه گرفتش بعد آگاه و س
 خویش را دل شده در پیشه بسیار انداخت
 بر دشواری و ذوق درون پادشاه
 شود پیشش گر حافظ شود بدست شهنشاه
 دیده در میانم و خست بلبس طغتم
 کس این حال ندانست نه است چه شد
 هر مائش به بسیار تفحص کردند
 فی الحالش خبری نی ز سرش ارشاد
 خرقه و شجره و دستار و اجازت نامه
 هر چه بود آن همه تسلیم باد کردند
 همه گشتند چو از یافتن او مایوس
 سخن از بخت و از بهمت اوی را زدند
 نام پیران که ازان سگاشنیدیم چه
 حال ایشان که هر تذکره بر چیدیم

فایده بسیار دارد
 و قابل ملاحظه
 و دست مستطاب
 گوید بعد از آنکه
 بهشت و جنان را
 باز و دیار قنص
 قرارش نشاند
 در آن کینست

بشنوی در ره اگر حال دگر باز کرد
 خبراتم مطلوب بطلب آید
 خواهد در کلشن فی مقصد صفتی یافت
 حسب فرموده آن رهروین با تو
 بود سودا زده عشق صبحر آید
 شد چو مجنون به حشاش طیور آن با تو
 آه و فریاد و فغان تا شریا انداخت
 بی خبر از همه غوغای جهان آن مجنون
 کرد زبان شرن این مطلع پر شود گفت
 داند زین کار دل خویش بدر یافتم
 به پیش فتوالست نه است چه شد
 در میانان بجزیدند و تحسین کردند
 باز گشتند بعد پنج کی که با دگر
 حال آن جلد تبرک چه نویسد فایده
 غم مفقودی او خویش و برادر کردند
 همه بودند که دست زدن و خوش
 شجره او پی لکین و هر می خواندند
 همه در سلسله نظم کشیدیم چو
 چون ثبات آنمه در بحر مل بنجیدیم

ذکر و منقبت حضرت سلطان الواصلین خا

بحسب الدین فردوسی قدس الشکر

<p>یار بار محبت آن ساکن درون نجیب بود آن شیخ امام همه اهل عرفان همه سراسر طریقت بنگاهش کشوف بود سر حلقه تجرید در اهل تحسید مجمع اهل صفاسر و مردان خدا پایتختش از عرش و در کرسی فائق و اصل حضرت و کامل بصفا صوفی ز درون و ز بیرون راه شریعت رفته سر و اسرار حقیقت همه حالش گشته گشته مخصوص تشریف عبودیت غایب یافته آیت رحمت ز عطا های کریم نه از همین رحمت عالم خدا خوانده سبق فی سبق برده فقط در شرف علمنا هر شراط که بنادید پی پیش روی بر گزیده مگر او شیوه گنا میها شین شین چه بچشم آمده شین شهرت الا جرم کم شدنش کرد چو عنقا مشهور که و خورشید چو با این همه انوار ظهور به یک سج و در روزی چو بانه پنهان</p>	<p>که در منصب شیخی و هدی گشت نصیب مسیح اندر ره عرفان هدی ایقان همه نو ا حقیقت بنگاهش کشوف بود سر دفتر تفرید در اهل تحسید مرجع اهل هدی به سر عرفان خدا طالبش است صفات صمدیت لائق کرده ملی کام ریاضت در جات صوفی و ز شریعت ره باریک طریقت رفته کاشف سر خفی قال و مقالش گشته کام نو سابر ریاضت صدق خلاص قابل رشد و هدایت ز عطا های کریم بل ز رحمت که بود مایه عنایت حق بلکه او نر از ده معانی زلد نا علما در طریقت بحقیقت همه درو مخفی کین بود شیوه بگزیده علامیها پر پر و از گشوده ز کین شهرت همه معنیه شد از شهرت نامش معهود عالم از تابش آن نور که یزد ز دور همه از شوق تناسل بچوید نشان</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>او یماهی صفتش تحت بقای شانش پرورش یافته از آب زلال چون صحبت او بغل و غش فریدان شیر شیخ الاسلام جهان حضرت محمد بن یافت در اندک صحبت همه عرفان آتم همامه که با دو او وی از روی کمال صدره از انشایدان شده زاصل معنی یک بودست چو احوال بگویش مستو هست از راه نسب هم اسیر شیخ نعم مادرش که جهان گوی بزرگی بروت گفت آن عارف چون میفرم شیخ نظام که به پیشانی او هست درخشان نوری دل زمین رفت چو از قفس آتش شاه یقین</p>	<p>نه فلک پشتر از چرخ فلک بود اش صفت خضر و مسیحا همه معنی همه جان دایه تربیتش مبتدیان را چون شیر گشت از دواصل مقصود یک چشم زدن صفت خور که بصیوق رساند شبنم داشت نبشته بخود پیش ازین چندین سال یک زمان است که نبشت قادی یعنی در آن گشت آن بزرگ و سعت گیتی مشهور که بلا و طلب حق بودش ذات عباد و خیر بالقدسید ایسر خرد دست اندازان عهد که نو بود بدلهش مقام که بهر بی فکر زان بزرگی شوری سانش آید بر قلم ساکن فردوس برین</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ذکر و منقبت حضرت سلطان الاراکین جواب

رکن الدین فردوسی قدس الله سره

<p>یار با از حرمت آن رکن که شد کین طین شد بلند از پیش عزت و شان فردوس آنقدر خدش بر دوسوی راه کمال بهکی پیشه و کردار معیان جانش</p>	<p>آنکه شد مجادای بی این جمله زلف و زمره اش شد آبا و جهان فردوس که از آن فوق علی العرش کشاد و پرور بهکی شیده شطار معیان جانش</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سلاکے بود و چون منزل فرست
 که گنج فانش به ایل طریقت نهند
 ماند از کوشش صحبت بخش به سال
 داده بود و نبرد و یاش در آغوش پدر
 گشت در بارگاه پاک چو او محرم زار
 غبطه در دل عرفا را ز کسود کارش
 دید در کشف و کرامت همه پندار و غرور
 این کرامت بدم شرح بزرگیش چه کم
 نه رقمها و کرامات کرامش زده اند
 اینقدر ناکه نمی داند از باب عقول
 محرمی را که بسے محرمی درگاه است
 اگر این فضل نبود یحق رکن الدین
 نجف و کبروی دال ضیاء گفتند
 گشت از فضل خداوند چو او فردوس
 دانند امر و زمرسانند اگر ت جنت عدن
 بود از اینجا که بسی خواہ امم شاه عرب
 یعنی امر و زبدل ایل فردوس شود
 دید چون عمر و قافل فردوس را
 پیر و دانش همه در گلشن فردوس روند
 خواہد را از پی تربیت و مشغولی است
 بنده است لبش به ایل توصیف

جبر علی کرده و کشیدش بسا ایل است
 دین و ایمانش به ایل حقیقت در است
 تا که در تربیت پی بر آید بحال
 در آن نشست او بصفت ایل دلان و صمیم
 شیخ او را پی ارشاد و دہمی کرد مجاز
 سر باز از همه گرم و لے باز ارش
 شد و لش از سگی کشف و کرامات نفوذ
 چرخش از باغ پاک بزرگیش عتابه عجم
 کہ بہ فردوس برین سکه بنامش زده اند
 کاین چنین حسن لقب بکنند از عرش نزل
 این نشانیش بود و کافضل است
 سهروردی همه کنند شکر نقش نکین
 یا که شطار طریق ایشان گفتند
 گشتم از این طبعش من و تو فردوس
 نماید البتہ بحشم و لطفت جنت عدن
 گفت فردوس کیند اند در غفار طلب
 تا بہ فردا تکیه و اصل فردوس شود
 داد حسن لقب منزل فردوس او را
 آرمی این شتر پاتند کہ در قوس روند
 لغز کنند بکہ بار یک معایش چو پست
 تا کہ در رشد از آن نخل بگردند رشید

گفت متغولی طالعک بود و دوام و آنکه آن یاد باشد مجرد و اصوات و اندرین یاد و اموشی از اغیار بود و است که کیف صمد را همه ذاکر باشد تا کنی محمول خود بصفتا همچون لیک آن چیز که اورا نوندیده باشد او چنان در دل آشفته تو جلوه کند نکته گویت اینک که بگفتند بمن چون تو شادم ازین غلبه بر دل و دم این کی نکته پی تربیت و شغل هست	به نشاط و به ملال و به فحود و به قیام کین همه است و اموشی حق را آفات وین بود کار که او محو درین کار بود و آنچه گفتیم بآن باطن و ظاهر است تا به بینی تو در آن آئینه همچون چگون نه که لذت دیدار چشیده باشد چون بصحن دل نازیده تو جلوه کند گوهر معنی و اسرار بگفتند بمن کردم از حسن خود آشفته همه عالم را چون ثبات از بدیار طلبا کیست
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ذکر و مناقبت سلطان اکاملین حضرت نوح اب
بدر الدین سمرقندی رحمه الله علیه قدس الله سره

یار بار رحمت آن بدر که دوشت کمال بدر بود دست و بدر سماه عرفان طالبان ره حق را بنده امیرش راه استقامت هر که درین راه تعلیم هم محقق به مسئله دین بود دست صحت پاک بسی اهل طلیق دریت لیکن تربیت از عارف باختری شست بود عالم معلوم و بعبادت راسخ	بنوال و بخصال و بجلال و بجمال شمس بود دست و شمس راجع ایقان او هم آسان حقائق زمارت آگاه در سلوکش که راه رضا و سلیم هم در اسرار حقیقت نه سلاطین بود در لبی که بصدوق طلب گوهریت در خلایق هم از ان و علم خویش ترا بود کامل مجبور و بریانت راسخ
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p> هزار یادت شود از کشف یقین ایشان نشان بندنی نفس و هوایک است جز بگویم که کرامت ز مولف کردند بر سیر راه هدی و دوح و عرفانند که از ان کشف شود آئینه شان بخون هر چه جز دوست ز آب گل شان بردند که بر فتنه همه راه سلامت ایشان در همه قوت اولیت اتم و اکمل به که اینک بسر طلب خود آیم باز خلق را که در همین داعیه تحریک که همین است ازین بد و در ضیاع جای شان کرد ز سجاده طاعت کفر را نیز درون لیل شان باج است به که از بهیت داور نگارند نگاه آنکه در محدب پرور دنیا تشنگ کشف که نمیدید در ان بحر د ساحل شرع که عبورش ز در آب روان بود ضرر همچو دیرانه که باشد در فاسخ خلل که میان ترمی آب سحر خشک می جز بکشند گنیم گاه عبور دریا خشک کردند بر آب رور و دریا </p>	<p> از ان بکار نکر است بزمین ایشان پس قفسی پشت بگردند بر دوطاعت حکمت است که بفرصت الف کردند قسم دیگر هم ازین زمره صدیقانند که شود کشف بلخ دل شان و یقین هر حجابیکه بود از دل شان بردارند بی نیازند ز کشف کرامت ایشان باشد این فرقه ثانی ز فریق اول حاصل جمله عمارت چه قلم کرد طرانه خوانند بد که بود دست بزرگه کامل که استقامت طلبند آنکه در راه طلب دل شان کرد هم ازین کرامات بگویند که چنین است با سراج است چون کرامت بود از شبانه بکرات باینکه آنکه بود بجز کرامت یک کشف در دروازه برودیش خضار اگر رسد خود است بچاره کند دره از ان عبور بود آن بجز شستی و سفایین غاسل که از عیب در ان بجهت گشت پی شد که از ان که ازین در دم من عاش کین که است که کرد از خبر خون دلیل </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حاصل نیست کردی بکرامت خسته
آگاه از خدمت او هر کس برود
یا فتنه از اثر صحبت پاکش و لغو
در استقامت شده شان راه و گشت
فهم کردند بهر درویشی را
و آنکه در کشف و کرامات بدیدند اگر کم
باز بر قطعه خویش آدم ای مسیح بلند
راهی را که بود بجم با عور لقب
چار صد معتقدانش بهوا در پرواز
استقامت چو از دشت خداوند مرغ
نیست ازین نوطیه تحقیر کرامت مقصود
مان چند از تقریرین آن یک شست
تا ندانی نبود کشف و کرامت چهره
گر نشانیست کرامت در مقامات قبول
در حقیقت اگر این کار نبود می نیکو
معجزات بی و جنس کرامات کمی است
به که با اهل کرامات ملامت نمکنی
هم درین سبک بی اهل کرامت باشند
اینقدر بهت ولی فرق بر اهل شعور
شد تبعیت شان بهر ولی غیر مباح
غرض نیست از احوال بزرگان و فحول

که با کشته ازین کشف کرامات لغو
گوئی بهشت زنده باطنی ظاهر برودند
استقامت بقضا و طلب و ذکر اله
به شواری و سختی حقیقت آسان
نگرستند همه عاقبت اندیشی را
بر سر معتقد خویش بماندند و در دم
کز کرامت نه ضرورت بگرم بر بند
بود هر جنس کشف و کرامات با عوب
کرده دروازه هر خرق فلک بر گواز
کرد از آن همگی کشف و کرامات گنج
تا کرامت کتم از ذات بزرگان منقود
که کرامت بود اندر ده حق خیره و شست
تا ندانی نبود خارق عادت چهره
خرق عادت نهادند علامات قبول
انبیا را نشدی میل بسویش بکشت
در کرامات کرامت یقین آن همگی است
مقتله ناسته تحقیر کرامت نمکنی
اهل کشف و لطو و خارق عادت باشند
کامیایان پی خارق عادت امور
لیک بهر دل آرد و لب باح و روح
کز نگردد کسی کشف و کرامت منقول

می آید که نو با چشم کم آن را گوی
ز آنکه کرد و خود از کشف و گشای گری
بست بود تا که است همه بدست شد اند
ای بسیار فرق که از جانب حق می خیزد
حضرت ابو الحسن موسی ادا و ناز من
گفت خواهم بدل می بار خدا از تو مرا
با نقش گفت بخورشید حقیقت مانی
خواجده میداشت بسی حال رفیعی بسامع
گیره از دایره در بار گشای گشت و بند
شسته بود آنکه میداشت درین کار انکار
رفت در گوشه و نشست بر زمش بر خاک
خواجده از آن نغمه چو گرفت بدل و قسما
ذوق آن نغمه چنان دل بی ننگ آمد
از سر خوشی آرد چو دستار زد و
این چنین ذوق بود صاحب تاثیر می
بود راه و روش از مشایخ نمستان
گرچه در هند هم ارباب یا صفت بودند
بود رشک هم و خلد برین نازل قبول
لیکن او بود شطار عجمان خدا
با تو گوئیم که منبایه طریق شطار
زان که نو تو ای شان قبل تو تو آمد

یا به خیر تو احوال و میان را گوی
لشمر و در کرامت سپید و سنا و نیز
که کرامت زمینان خود همه بر داشته اند
گرچه او را بدل اندوه و قلن می خیزد
نور و شرف شدی از پیشرفت سخن
آنکه پوشیده مرا کن بصیرت و بیاد
همچو خورشید تو پوشیده شدن آبی
تا با بوی بصری داشت درین کار نزاع
نغمه و گلشن قانون تن آهنگ زدند
چنگ که در چو منکر زمر امیر شکار
شربت بزم زمار استی طبع خود است
آنکه برخاست از آن بزم که خیر بقاع
ریش در دست گرفت لبس چنگ آمد
بر سر چنگ نهاد و ز طرب قصه نمود
نغمه یا سمن و گل نبود سیر را
کس درین هند با نیش نیاید انان
گرچه در هند هم اصحاب ولایت بودند
همه از فضل خدا کرده مقصود و حصول
کار و بارش همی کار مغان خدا
هست بر موت ارادی ز تاجی بر سر
مرا شان از همی راه بیکسو آمد

مرا

سازد اندیشه ای همه بسجیح احوال
 بیشتر گام نخستین سیر جان بنهند
 جان و جان را همه در راه طلب بران
 شیر تردید و درین بادیه رو با و شود
 شیر مردان که درین راه بنادند
 اندرین راه جز صاحب فی الفایز
 مستمند ان مراد و در جات اندوگر
 آند و دند کریم اند که امت چه کنند
 در حق شان چو کرامات نه مکرم آمد
 اندر آداب مع مسکه دانان و گردند
 کفر با کافرون با همه اویدار و دند

تکی طائر باشد بسجیح احوال
 پس از نیکار قدم در راه مردان بنهند
 بلکه جان را همه در راه طلب در بازند
 به سیری آید ازین راه که اگر او شود
 به سیر دین و جان همه در کرم عدم
 غیر صدیق درین وادی پر خوار نیست
 نام اوان زمر او و ثمرات اندوگر
 بهلاست شده شالیه سلامت چه کنند
 لا یخافون من اللومنه لا تم آمد
 زالش عشق و لی سوخته جانان و گردند
 فوره در و خود اندر دل عطار دند

اندرین راه و درین راه
 اندرین راه و درین راه

ذکر و منقبت سلطان الصادقین حضرت خواجه سیف الدین باخرزی قدس الله سره

یارب از حرمت آن سیف که پیدا کرد
 هم بهرم علما عالم رتانه بود
 در ره صدق و درع بود امام دوران
 اندرین راه بر افلاک ریاضت سیار
 روش مو توالش از قبل قبول بودست
 بی نظیر آمده در عصر خود آن شیخ زمین
 طلب آنکه درین راه حقایق کردند

ذو الفقار شرف ناز و خدمت علیست
 هم بهرم عرفا عارف سبجانی بود
 داشت معرفت احوال سینه بجان
 اندرین بادیه سیار طریقه یون مثلار
 چون طریقه یون باریک تر از قبول بودست
 کا عموش سخن کرده اراکین کین
 در حق آن هم اندوخل و قایل کردند

داشت اسرار تصوف هر در علم با بان
 وقتی از خدمت او کرد کسی از اصحاب
 گفت با وی که کتابست یک یک بگفت
 هست یک قطعه ز اشعار خوش او یا در
 چون چهره خری رخ بزم سپاه باو
 مایا فیه دلم خبر از ملک نیم شب
 بخیارا که بدلی شده قطب قطاب
 بنیثیه است یکی است مفعول جمیل
 کرد از پیر خوش نقل که فرمود چنین
 گفت روزی برسیدند بر خواجیه حسین
 هم بر او شیخ مشوخ از پی دیدن آمد
 سخنی رفت که صادق محبت که بود
 خواجیه فرمود که صادق بودن فرمود
 بعد از این گفت من صانع سخن شمع
 گفت آنگاه درین مرتبه صدق کردند
 هر دو هوش چنان شوق صیدش آید
 هم ندانند که الما که رسید این در کجاست
 باز آواز سخن کرد و ابل شیراز
 که گرز از کشندش بنیان و شیر
 شعله الین دش آتش سوزان بتر
 آواز ان شعله که دارد بدرون آید

در این
 در این
 در این

بعضی که منجلی نمود نورشان
 التامی بی تصنیف یکی نظر کتاب
 در تصوف بکار اسرار یک یک
 که گنج کند خواندن او دل شاد م
 در قول اگر بود هوس ملک شوم
 صد ملک نیم روز بیک جو نیم
 آنکه بشود و برایش ز مزارق ابواب
 عارفان را که سوی راه هدایت
 در یکی مجلس پیر نور سعادت آید
 حضرت خواجیه اهل شیخ زبان الین
 کاین سخنهای لطیف شنیدند
 و اندرین صدق سزاوار صدق که بود
 چون بلا رسدش او کند از طمع قبول
 که دو اندر زعفران و سعدی در آب
 صد هزار را بر سرش خنجر خوش بزنند
 دل صادق نشود از الما هیچ خبر
 یعنی از شوق بلار اشعار و کلام
 گفت صادق محبت بود آن محرم از
 یا بسوزند در آتش که نار و سحر
 شود از سوز تنگی جان و تنش خاکستر
 داستاناش که در شوق بود کم زنده



آخرین نوبت سیف آید اندر ره صد
 گفت صادق بودا که بدش گریه
 بر رخ او نشو پیچ اثر آن پیدا
 خواجگفته سخن سیف که نزدیکتر
 که در آثار چنین دیده ام و دارم یا
 حسن و رایحه و مالک دینار و شقیق
 همه در صدق و محبت صحت می گفتند
 نوبت را بعد بصیرت چو در صدق رسید
 گفت صادق برده دوستی آنزد بود
 هر چه زلفت دیدار فراموش کند
 باز فرمود در انیز برین اقرار است
 هم نشسته است چنین شیخ نصیر محمود
 آنکه تذکیر می گفت ابرفا که سیف
 بود سوراخ در آن صفت قریب منبر
 تا گمان که از آن صفت به سوراخ
 سامعان را چو سوراخ فرو شد نظری
 خواب پرید چال است بگفتند بکاخ
 با هم صبر و سکون با همه بے ترسی
 مار اینجا که به سوراخ بدیدن آمد
 آمد آنکه که پس از او عطا فرود از منبر
 این حکایت که رقم میکنم از او صافش

صادقان را که هم اوشاه بود هم شریف
 در شهرت و شهرت کن از خویش فراموش
 بود آنگونه که بود دست بجا مان شیدا
 در ره صدق می نایست که او با جبر است
 کاین زمان این سخنش از آگاهم یاد
 شسته بودند یک جا یکی اهل طریق
 در نشانی صداقت سخن می گفتند
 کرد آن راه در صدق و در صدق پیش
 که حوادث بدش چون الم و درد بود
 در شهرت و دات بیکبار فراموش کند
 که سخننا سخن نیست و همین مختار است
 اندر آن شیر مجالس که تکارش فرمود
 مجلس فر که شد گرم چو شیشه بیست
 که بود زیر نشینند و سوراخ زبر
 کفر کرد و بردن آمد و استاد بکاخ
 از ره خود نمیدانید که در و گریه
 هست باز که بر جان آمده تا سوراخ
 گفت با خلق که هرگز نه بدیش تشریش
 اینهمه ذکر نه از ایشان آید
 مار در رفت سوراخ و دندان شد ز نظر
 و فراموش شدست هم از او صافش

اندر آن جای که اخلاق بد و عیانت
 باشد اخلاق چنین مرده در ایشان را
 بود شاهی که بخواند و را تا آن
 بود این شاه که با سیف محبت
 بادشاهی پس کشتن دگر را دادند
 بود شاهی دگری آنکه جای این نشست
 ساعی دست برد و یانه از نادان
 در درون کوشی از سیف خدمت
 شد متروپ بود و همچو خری در خرگاه
 ملک میخواست اگر بر تو مقصد
 سیف را باید تا نیک میان برگیری
 از آنکه تبدیل ملک از بسش میگرد
 سخن ساعی نادان به نادان چو شنید
 البته گفت بروم تو برای این کار
 بود از آنجا که دی از ارادش ناخواست
 خفتش شو به چو مقصد بدیل ساعی او
 از جفا گرفته دستار بگردن کردش
 آن فرض سیف بد آنسان بد شاه رسید
 نظر شاه در آن دم که برویش افتاد
 که چو داند به چشش چه نموده او را
 شاه در حال فرو آمده از تخت شمی

که هیچ است
 نبیند
 آید
 یک خدایت

قصد سیف در اثبات به چسب آورد
 خلق با اهل خصوصیت چه بود ایشان را
 که بغوغاش بکشتند ره نادان
 با خلوص بی خویش مودت میداد
 کم شدند آدمیان ملک خری را دادند
 در بر روی حسد ساعی و غلام نه نسبت
 تا همه قدر نشاند چه شد ناراست
 که گویند زنده مار پیاسه راست
 شد محل سخن او را ملک گفت البته
 هم به اندیش ز بهر خواهی تو در ماند
 تا بود سلطنت و ملک تو از سرگیری
 جمله تحویل دو دو که از بسش میگرد
 کرد اندیشه ز تبدیل شاهی رسید
 که بدید هر چه گویند که دانی بسیار
 رفت و آمد به در و پرده پیش سلطان
 زان خصوصیت که بدیل نشستند را
 هم به بی عزتی و بی ادبی آوردش
 که در او دید هر آنکه ز درون آه کشید
 زده از هیبت او درین مویش افتاد
 طوقه العین که از خویش بود و او را
 گشته آماده پی خدمت او همچو خری

کارش بود گوی گریه گهی کرد دیدن
اشتباه از بهر سواریش با ویش پیش
که ازین گونه بدان مسئله ندادم خوان
قصه کوتاه چه شهنشاه است از خود روا
شاه که کرده خود خواست تلانی از او
روز فردا بش پشیمان بختل از کرده خویش
دست و پالست و فرستاد بر و ساعی را
گفت فرمان من نیست که ساعی و نه
هم ازین مسئله و انبذل من یکم است
کین شقی را تو بد انسان که توانیش
شیخ با خرنوبین حال چو ساعی را دید
با که روش به سر مهر من باز گاو
بند مار همه بکشد از دست و پیش
جانب خویش آن بر نه تن پوشانید
گفت همراه من ساعی و گلبریا
پی تیر کیر سجده شد و مهر اش بر
رفت پا اسر سبز خود چاک و پست
من آهنا که من بی او بیا کردند
آهنا که بجای من بد می کار کردند
همه را بخانیه بست چنین شیخ نظام
دیو بخار الشنیدیم کی که کودی بود

پاش که بر سر خود بردن او که بیدان
عذر مانوا است هم از خدمت و ابدان
در و من از تو بجز عفو نداد و در مان
با گذشت و بکوش نه خود آمد باز
هم بین حیل طلب که و معافی از او
بزرگال تنهیش ترس و مصیبت اندیش
کرد از ششم رسن با بگلوساعی را
گشتی سوختنی باشد و گردن زدنی
زان فرستاده ام او را که مراد من نیست
وین را تو بهر گونه که دانش کنش
اشک از دیده بر احوال تن اش با دید
کرد صالح بکلی صلح آن عریده جو
واد از آن رحمت و عطا به تنش آسایش
هم خورایند طعام آب همش نوشانید
با من امروز بر ابر تو به تذکیر بیا
نی به تحقیر که با عزت و با جایش
پیش حضار همین شعر بنمود و سخت
جز نکوئی نگنم گر چه بد بیا کردند
گردست و ده بجز نکوئی نگنم
که از وساکت بقیت بجهان یات نظام
غرق در دوالم و جو رستم و کاک بود

ز حمت اندیش ز رون طائفه پریش
 نه هنوز از نسیم دلش بیارایست
 هر سرشام ز آرا آنگه آن کوک را
 بر درختی که بنزدیکی آن بود
 پس آنرا همه در خانه خود می رفتند
 پاسبانانش بگردن گلبانین
 تا بجای که در حجره مقفل کردند
 شب در آید سرشاخ درختش دیدند
 چون بسی بوی گشیده ز جوهر پر بیان
 طفل در باغ که حضرت سیف آوردند
 صورت حال که بودست نمودند همه
 شیخ زمود و ده امر سپردند بفر
 پس لطیف و کرم خوشنشین آن پسر را
 کرد و تلقینش اگر بار دیگر بفرستند
 دست امر و پیشانی بی بیعت و اوم
 دین کلاهت که بدویم نشان بنامی
 هم بگوی که من شیخ کلمه یافت ام
 بعد از آنش که بکاشانه خود آوردند
 حسب معمول رسیدند چو آن طایفه را
 هم کلاه بی که از ویافت بایشان نمود
 همه گفتند هم بر سر آن شاخ درخت

کرد و با نغمه مضطرب دل برایش
 دل خوششان که بفروداش بر جانند
 می رودند چو مرغان شکسته به
 می نشاندند بشانمی همه پریشان ترند
 طفل بر شاخ و بکاشانه خود می رفتند
 غمزده را به نشانند به پنهانها
 بسته هر گونه بر آئیناره مدخل کردند
 سیه رخ از آن طفل بدامن چیدند
 همه با سینه سوزان و درون بریان
 بر پریشانی خود حسرت و حیف آوردند
 سر پریش ز ره عجز لبودند همه
 تا سر کوک را بخورستند و بفر
 بر سر کوک غمیده کلاه بی بنهاد
 اینقدر گفتن توانایی آنهاست بند
 بین که مخلوق شد من تن با آرداوم
 تا بیايند نه مخلوق شدن آگاهی
 در سرایش من از این اسطوره تمام
 طفل خود را بسراخانه خود آوردند
 گفت مخلوق من از شاخ شد تمام
 گفت اکنون سر تخلمم توانید بود
 طفل را بر دوش شیخ که امی بدخت

این گفتند و بر قند اوان تلخ چو باد
 همدراز آنجا نبشته است یکی نقل عجیب
 خفته بود دست شبی حضرت سعد حموی
 کش نمودند ز بیداری باطن در خواب
 شد چو بیدار روان گشت بسو باختر
 شهر باختر از اینجا که سه ماهه ره داشت
 سیف با هم نمودند که ای مرد نکو
 المغرض سعد چو آن قطع منازل فرود
 ماند از خانقاه سیف سه منزل باقی
 خدمت سیف چنین سعد فرستاد پیام
 تو سه منزل که بماندست بکن استقبال
 اندر آن کم که پیامش رسید سیف
 گفت او مرد فضول است نه بیند ما را
 ده که با رحمت حق سعد هاجا پیوست
 از بسی تذکره ما در لفظ آمد ما را
 مست از جام طلب بجای کینه صفات
 دید چون سیف تحقیق پس تکمیل علوم
 یافت در دول و در خدمت کبری آمد
 در او اهل که در خواج خلوت نشاند
 شیخ را نجم سعادت چو بخلوت آمد
 خواج اگشت مبارک بدر خلوت و

نماندش بستم پیش ازین پس نشاد
 که مبادا کسی طالب دید از نصیب
 مرد آگاه و پسندیده اهل معنی
 شهر باختر بر ویست زبان را در یاب
 تماشاشن بر و عطر لبوی خنجر
 همت طی مسافت بدل آه دست
 می فرستم صفت سعد سیفی بر تو
 و آن سه ماهه دشوار از اینجا پیود
 که سوی سیف خبر داد و از دستا قی
 که بشوقت ره سه ماهه بریدیم بگام
 کین سه منزل چو بریدن تو غم می ای
 دیدن سعد باین قرب نفهمید نصیب
 کوشش سعد نماید بنظر بد ما را
 بهر لطف حرم او و اگر احرام نه بست
 سیف و سعد حموی اندر مرید کبرای
 کرد او را رتبه احوال چنین در نجات
 ماسوا باطل و همید چو دنیا سعدوم
 بود بر چرخ هدایه به ثریا آمد
 در دل سیف بسی گوهر اسرار فشانند
 از بعین دوش خنجر خنجر خلوت آمد
 در خمشن جام اراوت بسو خلوت و

داد آواز سوی سیف که ای سیف بکن
منم آشفته مرا بچ سزاوار بود
منم عاشق مرا غم ساز و آرسست
دست گرفت ازین خلوت خود بیرون
هر دو آنان صلاب و بری از راه خطا
رسم و آیین مریدیش بجا آوردند
خواجده نجم در آن شب که باو خوش
گفت بالذات مشغولم شغل مشب
هم بودم بشی ترک ریاضت بکنید
رفت در خلوت و یاران چو شتو دند
حسب نمودن کبریا شب خود تا سحر
سیفین ز در حق یافت چنان توفیق
بر در خلوتش آن دلو و سبو بر سر داشت
قامت را خوش از آن قامت بود دل
سیف را دید چنین کار و افتاده است
خواجده از خلق کریمانه بسی بر آشفست
ما گفتیم که بشید بلند است حصو
خویشتن را تو چرا در محن انداخت
گفت عاشقانی آنکه مرا فرمودید
کامش صاحب تو مشغول بلند باشند
پنج لذت بود دل محنت تر ازین

ای ز تو بهمن عشاق هر فرد و دین
تو که معشوقی الم را بتو چون کار بود
تو معشوقی ترا با غم چه کار است
در بخارا در دو خوش باشم هدایت تو
وقتی از خیل مریدانش بر فتنه خطا
از پی پی کنیزی ز خطا آوردند
طاعت زمره اصحابش کرد معنا
نخاینده اوای ریاضت مرکب
رو با سودگی و کج فراغت بکنید
بر سر سبزه راحت بغض و دند
جملة اصحاب با رام بیدند
آمد و کرد و پیر از آب بزرگ ابریقی
تا ز ماینکه سحر با بک موزن بیداشت
از پی غسل ز خلوت کده بیرون
بر سر ابریق پیر از آب پیا ستاده است
از سر مهر که میشت بسینالدین گفت
بسر آید مرا مشب نبشاط و بسرو
خنگ در راه ریاضت تو چراخت
اندرین باب چنین با همه با فرمودید
اهل محنت همه به روش مست باشند
که شوم بر در مخدوم زمان خاک نشین

خواه فرمود که شامان بر کالج دوند
 روز اندک سلاطین بقدح بوس یک
 بازگشتن چو بدل کرد و ز بر منج قاش
 کرده ام نذر پی شیخ سمندی چالاک
 زان که مرا که برین خاکه دیرینست
 قدم خویش کنی برنج زلف لب یار
 داشت برار روی شاه خا مندل
 بر در خانه آمد به همه عز و وقار
 در بود از کف شده توین شوریده غنا
 داشت در دو چشمه گاه خردنیش گام
 خواج فرمود که میانش ای بخت بلند
 داشتش عرضه ندامت مکرار شاد شود
 بودم اندر شرف خدمت شیخ الاسلام
 پیش ازین دوا و بشارت بر روی نمند
 حکمت سرکشی اسب بود فرمایش
 بر و رفیع که بودست ز اهل اسرار
 گفت با خادمی آن باو شکسته دوه
 حسب ده چو او داد لبائل سنان
 ششخته آمد سب راه و گفت آگه ا
 گفت من خواستم از دایه صدقه و شایر
 گفت باو که سده نانم ده و بتان سده

مر تر آباد بشارت ز سبای بوش
 که چو بهرام به فیروزی بر فست غلک
 خدمت شیخ جهان بعد زیارت در خوا
 کز زمین تند یک سبت بهدایر فکر
 التماس من مشتاق بعد عز اینست
 تا به دست خودت یک بنایم سواد
 التماسی که نمودش بر خاک و بول
 شاه یگرفت رکایش شده تاشیخ سواد
 تویی کرد عروان بعد از پیش چنان
 در کمالین دید او چو ستمی بجه گام
 حکمت سرکشی و و به خردنی سمند
 گفت ارشاد بزرگ است دم را یاد بود
 در یکی شب که به فرمود که از حرمت گام
 اینکه فرمود سلاطین بر کالج دوند
 که بجز راه فرست نرد و فرمایش
 سیاهی آمده و خواسته سده صد و سیار
 که سده نان بر کف نایم دم خواهند ده
 نان ز خادم سده و از دروازه روت
 بر و رفیع چو رفی چه عطا کرد ترا
 این سده نان و او کشتن نیک شایر
 عوض این همه دنیا به ده سده سده

کتاب
 سبک
 ۱۲۴

نان بدو داد و دستش بر زدن پیکر
 مشتری گفت بایع چو او اگر کن
 آن سینه نالشی که بهایافه سینه
 روزی آمد چو بصفه تکه او مرده
 گفت بیهوشتم ای شیخ ازین پیش مو
 بدی هست که سیداشده نقصان زد
 گفت در مال قوت چو رسد مومن را
 باشد این ماهیه بجهت ایمانش نیل
 نقل کرد دست بلفظ شاه گنج مشرک
 آنکه راحت بود از بهر قلوب غار
 سیف را ز سیم چنین بویایای یام
 بستر خویش در افکندی و در خواب
 حاضر آنجا چاه امام و چه موزان بود
 چون فراغت بنمود ز نماز خشن
 تا دم صبح لطاعات بماندی بیدار
 در تنقه مگر آنکه سخن بنیدار
 هر کسی را بنود طاقت بیدار نشی
 یا بود آنکه بخلطیدی زین حسن حل
 هم بلفظ مژموست در قم شیخ فرید
 گفت یحیره به بخارا ز سفر بر سیدم
 پاهیه نیش نشان و عظمت پیر بود

بود چون آبله ز مردم شیار گرفت
 رایگان اینهمه بفرستی اسی خوابین
 بود و اینهمه زان که تو گفت اسرار
 که بدل داشت از نقصان خسارت دردی
 که ز تلفت بود موصون بجز از نقصان
 هم صحیح چو بخت داد مر لضم در و
 یا شود در زن او ز حمت در در پیدا
 که بلا بدیه مومن بود از رب جلیل
 یعنی آفاق کرامات فرید بر
 و آنکه تریاق پی زهر عیوب عارف
 چون راوست بیدار او فراغت از شراب
 باز برخاستی و هدم اصحاب شد
 طاعتی را که بر او بود او فرمود
 تا سحرگاه برستی زینا ز خشن
 کار او بود همین در دو دعا تا هزار
 نوم را بین عشائین که سیه داشت
 بحق اوست در انجام ز کرامت مطلب
 تا که آرد ز حل طاعت فکری بصل
 که ز کار او انگشتش فرودس خرد
 سیف را با بهنگی ز بزرگی دیدم
 مخزن معرفت صاحب تاثیر بود

بود او را پانی یارانش جماعت خانه
 سر بر تسلیم من بنده کین آیدم
 در او فرمان بیشین من شستم بر او
 که لطف بر بار که بر من کردی
 گفتی از کشت که این کو که کینه خصما
 عالمی خرقه بپایان مریدیش بدوش
 یکا گیمی سیم بود در او بر دوش
 مسبار شاد جو فرمود مرا پوشیدم
 چند تار روز جلوت که ایشان بودم
 ز دست و محبت پاکیزه که دریاندم
 گفت خورشید که هر روز بر آورد علم
 بلکه زین پیش بران خلق جهان خود کرد
 و آن در مانیک طعاش نبیدی در مطبخ
 و آن گیسو نیز کس از جو و نماد که محروم
 از بر خویش بخور آهسته عطا فرمود که
 هم بلفوظ بسیار و در فرید عالم
 اینکه شاه مغلان بود خدا بنده نام
 چون کشاد ز گنجینه افشانش ابواب
 شیخ زاجبه سیرست تو گوئی در بر
 بر سر تخت تجلی به همه جا و جلال
 پیشه است مرآت پیر ره حقانی

زشت خود را بکشیدیم و بر آن کاشان
 با لب زکوارادت بر زمین آیدم
 دست بریند بید عز به لبستم بر او
 و لم از پر تو خود دادی امین کردی
 بینم از چشم که تا عرش کشاید بر او
 عالمی حلقه فرمان رشید شین گنجش
 بسوی صحن بنیدشت مرا گفت پرش
 و آنچه ارشاد به فرمود بر آن کوشیدم
 که ملازم بدر آن شرفیشان بودم
 اسی بسایفیش که از فیض نظر یافته ام
 ده حدیث مر و یکا که گشتند بهم
 که جهان گرسنگان به سر خوان خود کرد
 و آنچه بختند به هر منندی در مطبخ
 گر کسی آمدی از شیخ ستاندی مقسوم
 حاجت خلق بهر گونه رد او فرمود که
 نقد از سیف که بود رشید عالم
 دین و آئینش همه کفر و بری از اسلام
 وید شاه مغلقان سیف زبان از خوا
 هم غما که زهرست مراد است لبهر
 آنچه وارند ز عرفان خدا اهل کمال
 بهر نیلی است ز سر تا بقدم نورانی

که در کمال است از این عالم

سینکند قول شهادت ز کرم کفایت
زان سعادتی که ازین برین بدایم مرا
سرم از غیبت طبع مسلمانم
شده مسلمان ز رخسار خست و خست
صبحدم شاه مثل پیش آرا کین آمد
جلو کرد زار شادوی اسلام قول
یک عریضه شرف خدمت او کرد درون
که فلان شب بخین حلیه خجراته شج
سینکند عرض خود قول شهادت مارا
هر مسلمان شده ام و حبس هون او
ما دارا کمال و حرم حلیه مسلمان شده ایم
این مان نیست خالصت داریت دارم
بوکه با خلق بخار و داریا و چنین
هم بار خرد را در دل خود در پیش آرس
در دل خویش ماعوده را جانیده
این ندانند که من آمده ام از پی
حاشا که نگیرم بخارا از سیف
چون خدا بنده بنزدیک بخارا کبر سید
چون خود آمده از اسپد فنج خال
شیخ پیغمبر زبست او تو با پیغمبر
باو گردی چون پیغمبر ترا با شکر

سینکند عرض آیین رسولان و هم
سینکند بجزئی و محبت اسلام مرا
که زمین تو پیش صاحب بیان خدام
هم بچرخ که گذشت خنده راه و گر
شکر شایلی آموستن دین آمد
جمله گشتند لطامات و جفا و شتم
باجراییکه بر دوفت زخم کرده در آن
مادی مایه وی راه ثواب ده شج
می نماید ز کرم راه سعادت مارا
سرم ناچ پذیرست پیا سولن او
شکر و خویش من خدام حلیه مسلمانم
میرسم بر در و سامان امارت دارم
تسکین زبانی عید کین را زده کین
هم نمایند آتی سینه خود از و در آرس
زخت و کالاکه بیاریم به یزید
این ندانند پی جگانه دوم آهنگ
بوکه با هم گمراه خدا را از سیف
در دل خلق بسیر شست از گشت
شیخ ترا و خبر آمدن خود در حال
خویش را برسان شکر را با
که بر راه طلب سید نشاید شکر

اتنی چند طمانندہ در آمد در شهر
 چون بہ نزدیک در خانقہ شیخ رسید
 خدمت خواہہ سکو خواہہ رساندند
 خواہہ فرمود بخادم بہ نشان خانہ درون
 و آن عمامہ کہ مصروف سرتاق بیار
 عرضہ دادند میان بجناب پاکت
 حاجت نیست کہ تبدیل کند جامہ خواہ
 من خلعت نجس جاہ و بلال و چکین
 گفت خرمندہ باین جامہ بخوابیم دست
 زان آبان جامہ کہ دیدست فراخی بوسم
 ما مر آن خواب کہ دیدست بنیدار و را
 اعتقادیکہ در دست بدل افتاد
 الغرض حبب خدا بندہ چو در وقت شیخ
 تحف دپارہ چو نقدہ دایا آورد
 گفت چون دید بان جامہ سبز و ستار
 لذت خواب کہ میداشت یادش آمد
 عطر گیسو کہ بنوشش بدرون جا کردست
 عالم خواب کہ او یافتہ در بیدارے
 شد بہ نجد بد مسلمان و مسلمانی یافت
 شیخ تعظیم و رادشت بحکم خلق
 آنچه تلقین ل او خواست چو تعلیم نمود

تا رفیق شریف خدمت او را بدید
 ہر کسی آمدن لشکرش از در برید
 اینکست میرسد آن طالب بیان بدرد
 جہ سبز من از حجرہ بیار در بیرون
 تا پوشیم و بندیم عبا و دستار
 کہ خدا بندہ ز منی بود از افلاک
 کو در این بارگہ آمد چو عقیدت اندیش
 کہ ہمین جامہ دشوینت بدشت نہ بست
 حلیہ باجمہ دوستا بہ بدل بچیت
 میکنم زینت و ستار و عبا می بوسم
 کہ مر آن خواب کہ دیدیم بوبل کم و کا
 کز بی رہروان راہ چنین بے باید
 باتنی چند سوار آمدہ در حضرت شیخ
 کمر و جامہ و دستار و عبا یا آورد
 کہ بنوشیم در آن خواب نہ بخت بیدار
 سکہ بیداری از آن خواب نہ یاوش آمد
 خواب زان حذر از خواب یکجا کردست
 عالم آنرا نتوان یافت بزور و زار
 و شو بودست ازین پیش سلیمانی یافت
 نہ ہر کفرش کہ بدل بود ہمہ شد فریاد
 ہجوم روز ز کاشانہ و دامنش فرمود

شیخ علان صمدی نام دارد

در پیوستہ است کنز العمال بیت

تا بستره و نو بر داشت نمود بگردان
 پیش روز جزا یا اگر کشید بخت
 می رسید نزد پسر سباه و لشکر
 در گرفتند پیران بارکش کشید
 هم بسته است که خرنده در می گفتند
 چون مسلمان شد و گرفت از راه سودا
 شیخ محمود که دند در و جع گشت علم
 شاهی از قوم غل بود و رافید و نام
 بود و موسوم بخرنده بیتی سپیدش
 دید و خواب شبه نوشی از شبها
 چون حوالی بخارا شد خرنده که بود
 خوشین با حرم و با پسر فروش
 تا بیا نمود از و نشود دین و اسلام
 خواجه را ز آمدن شاه چو داوود
 اینکه خرنده است اکنون بر آمده است
 خواجه فرمود که خرنده گویند او را
 چون درین دار فاحطت او ماند و
 خرم را دید که میگویدش ای سیف بیا
 از پس خواب بر آن هفته چو تکیه نمود
 گفت در هیچ که فرمود مرا پیر سحاب
 در میام اینک که همه ما چونید

پادشاهی خویش همه سر داد و
 جانب جنگ خویش خدا بنده داشت
 بقدر بوس و زیارت چه شبانکه چو
 باز گشتند بسوی وطن خویش
 هم باین نام برود و بعدا می گفتند
 شیخ الاسلام خدا بنده و را و اد خطاب
 این حکایت که رقم یافت چنین کردیم
 که سیر کرده باین بود ان اتمام
 که شاه با شاهی بجایش پس گ پیرش
 پیش سیف آمده و گشته مسلمان گویا
 لشکر خویش برین قصد یار و درود
 خدمت شیخ در آمد برین بوس و
 خویش را تا شمار در فلان غلام
 که بجای و ششم و شصت و فرد و شکر
 بهر پا بوس برین بار گشت آمده است
 بهتر است آنکه خدا بنده بگویند شما
 شد و دولت دید از رخ پیر نصیب
 شده بسیار تو در دل من شوق لقا
 حاضران را همی ذکر فراقش فرمود
 که ازین دار مصیبت بسوی من بشتاب
 هم بنزدی آن بود فاقش گویند

<p> نیمه است شکر کجاست که در مینو شسته بودند در آن نیمه بهیچاش شمع در پنج جلد پیش ببالین می سوخت عزم رفتن در حلت چو پنج بایش کرد صدق پوشی ز درش آمد و پیشش بر زمین رکوع ادا در زره عجب نهاده بوی پیر این محبوب زان سب چو یا بود جان داد و گوهر آن سب جان و هر آن منزلی عاشق خور یارب عاشقان در سر کوی تو چنان جان بداد در بخار بودش از پس حلت درگاه </p>	<p> کاهران شکر که شاد و صفا جان محو هر که بودند در آن شهر شمع بهیچاش اشک می بخت دل خود ببلدین می سوخت ختم قرآن نبود و دیگر آغازش کرد بودش از باغ چنان سب تر قانه بهشت سب به بهشت که شید لبین الدین بوی از سبقت و سوی ز درش رفت روشن روح از این منزل آسب جان کس در آن منزلت پاک نسج هرگز کاهرا سجا ملک الموت بخت هرگز سب حلت او شش صد هشت چنجاه </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و ذکر منقبت سلطان لاکا بر حضرت شیخ حاجیم المله والکلی
کبری قدس الله سره العزیز

<p> یارب از حرمت آن پیر کبیر فاق احمد ابن عمر صوفی و در دین کبر بود در جمیع شایخ ذکر ارم و در عظام در روز و در هر یانعت در جانش ملک است همست او همه مائل به بلند می و سلو در سلوک آن روش نر که بنیاد نهاد داشت آن شان بدینی بر موز تحید </p>	<p> بحم رخنده تر از انجم این سب طلاق بوالجانش لقب از احمد مرسل زیبا صوفیان در حرم محفل او جمع دوام در حقیقت همه را قبله و هم قبله ناست روش او همه من قبل تو تو مودت که سر به دست با یدال حق از روی شاد جز انحصار می نمودش نشیند ست و نید </p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

راه کثرت که در امشقین ترین تربیت است
 اندرین راه چو اواد صیقلی شود
 بود بر جگر کلمات و عوارض قفا و
 همچنین نوت تاثیر لفظ داشت جز او
 هم ولی نیز در سبک بکمال عرفان
 دیده که خاک پیش کجی و کجول شدند
 قابل از خاک رسا و دل بنا قابله
 نفی اندر ره توحید و حقائق اسرار
 در تصنیف کتب با حقیقت طلبی
 از غزلیات توحید نمودست رسم
 بحسب مبارز با این است بحالات همه
 افکند در فهم تو نماید یک از ابدانش
 در محیطی گفت. ه ام ز ورق
 نتوان ز ورق از محیط شناخت
 آب شد ز ورق در سیر آسود
 بحقیقت بسین که اصل وجود
 نفر و ایمان و سنت و بدعت
 حق پرستی و ما و من گفتن
 ما و حق لفظ احمق است بسم
 حد یا بحسب عن مقاتله هر

ز این کلمات تفسیری انداخته اند

فرد در مرتبه تفسیر است در وقت است
 کس چو او در دین سرور علیا بود
 غرض فاذا است بجانب شری اگر در
 که پس حامی انگشت ملی در بر
 در جانش شد ملی زدن کمال زلف
 دریده اهل نظر را همه قبول شدند
 بر ده شتی غریقان بلب ساحلها
 به بیانی که بیع است به پیش ابرار
 نیز در بارسی فهم بزبان حسنه
 که دل اهل حقیقت بشود در ان محرم
 بی نظیر است در احوال و مقامات
 داد و در نظم بدون شمه از او اش
 قطعه که در عالم دوست مستغرق
 نه وجود محیط از نه و برق
 معنی نیست مشکل و مفلس
 نشود و مختلف هیچ نسق
 اصطلاحیست و میان فرق
 راه گم کرده نه همه احمق
 چون ز ما بگذری چه ماند حق
 قد اصاب العروق منك حق

غزل

که شده

کم شد در دوزخ و دوزخم تا کیم یابم
آدمی را هم و لیکن آدمی در آن نیست
در چنین حیرت که مثل هم چه گویم صفت
ما فکرم دیوانه ام اندر و فکرم یار و یار
گاه رنند گاه زاهد گاه است که در خوش
قطره در دریا و در گشت در قطره دریا
در یکی شب هم هزاران کوه و هزار شب
خاتم معشوق ششم سالک و پرومید
سرد دل یازده ام یازده بی حسرت
آه ازین و آه گشت ازین در کار
بی نشانی بشناسان کز زبانی نشانی
دوستانم کجیم خوار می همخوانند

کایم عقلم حیاتم جان گویا بستم
معنم با صدمم آسمن منم منم منم
آتشم خاکم کیم لب و لب بستم
سیسم ستم نه بر حایم بی حایم
سیاقیم یا یاد و درم یا جامه صبا بستم
آفتابم سایام منان و صبا بستم
شبنم یا سا علم یا کوه و دریا بستم
راستم تا وصلیم یا سیما بستم
نور و خلعت هر دو نشانی بستم
کشتیم دریا یا لولو و لالا بستم
بی نشان بی زبان گویا و صبا بستم
واله و در دوش حیران یا هم بستم

غزل

عشق اندر گرفتارم نه شیارم نه دیوار
شبی اویم نه با دهم نه خانه ششم نه گویم
نه چون فرماد مسکنم نه چون دیز و نه چرخ
نه از علوی خبر دارم نه از سفلی اثر دار
نه از خفت تناسی نه از دفع تبر اسب
نه در کج نه با بستم نه در کوی خراب بستم
بیار آن هم جانم خراب از عالمم نه
چو آتش گر چه چاکم نه با دهم نه ازین

نه دل دارم نه دل دارم نه جان دارم نه جان
نه یابم نه میجویم نه در کویم نه در خانه
نه چون و نسیم نه امیم نه چون هم نه پروا
وطن سجاد کردارم نه اینجا هست وطن
ازین خوشتر بود جایی بسیم بجا پاید
خلاف عقل ما نام کشیده وطن مست
برون شو از من و از مادر ای یار خور
چو آب از این کن باکم گفتیم سر نماند

الا اسی تخم گر خواجهی سلم بادامی
 هست یعنی اگر آن خوابد بجا آرد
 بعد از آن خشت کن بود امام رازے
 مخفی ساخت خلیفہ ز برائے علم
 نیز بدست در آن بزم کوشش شهاب
 فخر الیک در آن بزم نکر دست
 فخر رازی چو شنید اینہم بنگاہ بزم
 اندر آن بزم بغیر از طلبش شد
 چون درآمد بدرون کرد بعد بر کرد
 فارعند ارچہ درو بہا مشایخ و فضول
 چون خلیفہ مرگوانی دلش شد آگاہ
 کہ و اشارت کیو فخر خلیفہ چو بدست
 منتقل گشت دل فخر از این کار روے
 خواست تا دور کرد منتقل را از خویش
 تا پس از بحث مسائل ہذا لازم او را
 اولین کرد رسالات ہم انشی میشود
 تا بدان فوقت مرتبہ او دادند
 در دل خویش خود نام ازین کار کرد
 شیخ ہر سہ را داد و بے شانی
 اندر آن شکست ہم از خوابہ سوگ نمود
 و بیک گفت چو از در مشہور دستانیم

لبوی حضرت شاهی قدیم برادرش
پیش ابدال امام میروند و سید
که کسی را بلوچ بنود ابناء
کامندان کرد مشایخ همه را دست
آنگاه اندر سه دین شصت هزار
ماند در بخت پیروز و سجنور فقیر
کرد از خویش بی رفتن آن مغل غم
اما مناظر مشایخ شود و دهم نام
از آنکه بود در اتم نکست در پی
با من شیخ ازین بی ادبی گشت باول
جاء رازی صفت کوه شدن چون کوه
فخر خجاست از ابناء و دیگر باب شصت
حسب از این و سوسه کار که گشت
بهر دفعش نمیکشید در آمد در پیش
کشید از سلسله خاص سومی عام و را
شیخ و چشم خلیفه جو جمید است و سون
از سر انجام جوالش جو سجد و در ماند
شیخ را پیش می اندیشه کند تا سر آمد
خاطر او شد آما ز غبار شش صدف
آب در یکف کم مایه بسته پیود
دل و دین بانه در پیروای ایشانم

خیزاگر نه محبت جوابی گویم
 پیش اناچه بود فرق میان من و او
 ظاهر از در لغتیر باد هیچ گفت
 کرد آن دینا و عقی بر حق شاطر
 چون ندانست که یک یلان محو شده است
 کرده از خواب اگر خرقا منای جواب
 خواجه فرمود جواب تو بگویم به تمام
 از دلش که در آموش همه علم که داشت
 خود بنهشته است که اندیشه بدل میکردم
 منفعل گشت از ذکر و بے معده گشت
 خواجه فرمود برو شاد و بحال خود باش
 بلکه از پیش در اعلم بے گشت زیاد
 تحت عرش آنکه سلوئی بزبان آورد
 کرد این قصه تم نوشته توصیف چنین
 که بوقتی بیکه بزم بیک بابا بودند
 هم در آن بزم درآمد چو امام رازی
 در درون از می پند که چو پر پشت سپهر
 گفت یا شیخ که این مردم حامی که بود
 خواجه فرمود که شیخ در جهان خواجه دنیا
 خدمت خواجه به پر سید امام راز
 خواجه فرمود که دست مرا کشف ظلام

راه پستی و بلندی بر این پویم
 همه دانند را نیز چو او بیدار گو
 یک آنکه نظری کرد باطن پنهان
 محو یک نیمه اش از علم ز لوع خاطر
 هر چه نداشت بدل یاد همه سوخته است
 دین ندانست در وقت طلب نیست جواب
 نظری کرد و گرا از سوی باطن با یام
 آتچنان خویشتن از یاد چو عالم پندار
 که نه از سر و نه بجا نیز گیس بر خوردم
 کا و نکر دست گیس پیش کس معذرت
 که از آن علم به رفته بیاد بر جاش
 فوق عرش آمدش از خویش همه علم بیا
 فوق عرش از پس این میان آورد
 که در کشور تو حید بود زیر نگین
 خواجه نجم و شهاب آنکه در کعبه بودند
 خواست در جمله با آنها بکنان بازی
 بخیط آمد و نشست میان هر دو
 با چنین تبه هم زانوسی ساهی که بود
 نجم دین مست که دست از خلفایش کشید
 چون شناسی تو خدا را که بآن تبار
 دارد اتیکه ز حق آید و غیبی است بنام

هست آن فاروہ شایان ز پرتی طلیعت
 میخیزد لیل خود ز سخن گشت تمام
 رفت در خانه او گشت چو محفل بر خاست
 التماس از پس این کرد و چندین بدست
 خواہد نمود که حاصل شود این محفلت
 باز گفتا کہ نوا گفت از این بزرگ ہم
 گفت کیساں بگفتا کہ از این ہم کم کن
 هر چه با من کنی ارشاد بجا آرم من
 خواہد گفتا بدو اینک بمکان خوش
 می نگویم کہ بر سازیش از بادہ تابا
 داشتی بر سر باناز نمی برسد ز نوش
 بر سر خوشنت آن را چو رسانی برین
 خرا با خواہد گفت این نتوانم کردن
 از بجا آوری هر چه بر گشت تمام
 من نگفتم کہ درین راه طلب گر آید
 تا بود کش بر ریاضت بر سامنم نجار
 در گستاکیہ فراموشد از ہر ہر خواہ
 پیر بانسہ ز ہر می جمع این خان
 دشمن او داشتی ارباب طاعت ہم را
 و عطا و تدبیر کہ وہ سجد و سجد گشتی
 این خبر را ہمہ در مجلس کہ بر سر برد

نتواند کہ تحمل کند شش فہم ضعیف
 کرد احساس شدش علم فراموش تمام
 عذر تقصیر بعد عجز و ندامت در خواہد
 برسد چو منی از تو بر رب العزت
 بست سال از تو ریاضت کنی در بند
 گفت دہ سال بگفتا کہ بگو پس نہ کم
 گفت یک روز بگفتا کہ مرا محبت من
 سر ازین خاک قدمہا نہ بردارم
 یک سو پر کن و از خانه خار بیار
 پر کنی بلکہ سوی سر خود را تو ز آب
 و ان بسو در برو عام مرا آری پیش
 میتوانم کہ رسانم بیک چشم ندون
 کہ بسو پر کنم از آب ہر دم بر گردن
 خواہد فرمود چنین نغز کلامی با ہم
 بست ساکنی پی ہجو تو کی می باید
 زانکہ آسان نتوان گفت و اہل صفا
 انجمن رفت ز سلطان شیخ ارشاد
 اول حال و آن بود چو بود دست جوان
 اہل فقر از لکم کنیہ او پشت و دوتا
 اندران پیشتر این طالع را بد گشتی
 شکوہ ما نہ گشت پیش ترا بردند

خواجہ فرمود مرا بیکه تنه گیر بر بند
 عرضه دادند گراو نیز طلبکار شود
 آنکه او چو گوید همه در ویشان را
 خواجہ را نیز ساداکه سفا هست بکند
 هم از این باب گفتند کسان بشیرک
 باز فرمود ضرورت تنه گیر روم
 پس سر تنه گیر بیاوردندش
 خواجہ در مجلس تنه گیر چو آمد پیشست
 سیف با نیزه چو بر بنجم هدی چشم کشاد
 سیف هر چند بگفت چو نشاید گفتن
 خواجہ نجم بر خویش همه چنانند
 بر لب خویش همی را نیکو جهان نشد
 چون فرود آمد از بنبر خود از پس آن
 پریشانی کرد و چو در مسجد چو رسید
 گفت آن صوفی صافی ترسیده است هنوز
 این سخن بر لب پاکه دلش بود جان
 سیف و نعره پر شور میان آن صبح
 چاک ز شیشه حبیب گریان همه را
 مست مدوشن و دلش پای لطف تو
 همه را آن بزم درآمد گری شیخ شتاب
 خواجہ را بهر قد موس در افتاد و بیا

تا بود بهر مس قلب و اکسیر بر بند
 خواجہ را صلوات نیست تنه گیر بود
 چه قنایست که پیشین بر نه ایشان
 چو از باب طریقت به ملاحت بکند
 قدم عزم روان کرد و بی پیشترک
 میدوید و لها چو تو انم سوی محکم نرم
 گر چه بودند غمان گیر بیاوردندش
 در جواب سخن او دهن خویش لبست
 کم زبده پاکه همی گفت لبه کرد زیاد
 در حق اهل کرامات بنا بد گفتن
 سوی سبب از لطف لطف گنایست
 در ره فقر چو قایل بود این حساب راه
 خواجہ نجم بر خاست شد از بزم روان
 سیفین را بدینچراست چو همراهند
 همه را لب سر خود ندید ست هنوز
 در درون لیل به نیاک دلش در جهان
 آتش شعله عشقش بجگر زهر چو شمع
 داد و دیوانگه از کف سرو سامان
 زان و له داد همه هوش خود را بر باد
 کور نشستی بود آنرا که درین مجمع خطاب
 نیز با همی خواجہ لبدره خوسا

چون از سجده کاشانه خودی آمد
سیف رفت پیاده پس جانب راست
هر دو از صدق چو مخلوق دوازده شدند
خواجہ با سیف فرمود ترا در دنیا
بپنجهن باو گری گفت که یابی رحمت
بیشتر از تو بود یک نصیب از سیف
یاد گفتن تا قطع بخار دادیم
اندر آن باشم که باه نمانی همه را
عرضه داشت که در اینجا علم بسیارند
در تعصب لای ایشان که زایل نبشت
می ندانم که چها حال من آنجا شدنی
خواجہ فرمود از این سخن دو ضرر ما داریم
می نویسد که در محفل قدسیه
چار صد موفی کامل همراه مقتدیان
می نشستند بر امید فیوض و برکات
شمس تبریز که مهر سیف سخن اقبال
یافتی جا بر صفت فعال اندر جمع
خواجہ پنجم شبی بعد نماز خفتن
گفت مردم که از عدل شاد آری است
آنکس هست که اینگونه کسی است آرد
شمس تبریز که بودت کو یک ابدال

صفت گنج بویرا نه خود می آمد
و آن گری جانب چپ پی و چو زانجا بر خاست
هم به یقین از ادب شرف اندوز شدند
همه وافر بود و بیش از آن در عقوبتی
در همه دنیا و عقوبتی زو فور نصبت
که دو نصبت شده عرفان عجیب پی
کمان لعل آتش با قوت بخار دادیم
چون میسما شود کن روح ذوالی همه را
پشت بر باطن در و جمله بطاهر دارند
ز آن تعصب گریزان که زایل فقر است
قدن ما بر سرم از آنمه بر پاشدنی است
رفتن از نیست در آن شهر و گر ما داریم
آنکه از محفل اعیان رسل بودند
تکلمه یافته راه سلوک عرفان
تا که تربیتش به نجریم من ملکات
آفتابی ست حقیقی بسپهر عرفان
آنکه پروانه او اهل لا اوت جمع
بر کسان که در چو انجم ز هدایت روشن
قابل تزکیه قاضی بچه خواسته است
همچو ماهیش کند جستی و در شست آید
بشیند از وی و بر خاست محفل فعال

گفت فرمائی اگر منم دوست تارم
 خواجہ فرمود کہ ایک برو و ملکیت
 شمس بریز چو از خدمت گوشت روان
 آنکه کردست چنین جہد بد نشند
 شیوہ آنرا اگر گمی بخت گمی بکار است
 شمس بریز در اندیشہ این سوسہ بود
 گفت اندیشہ چو امیکنی از آگاهے
 پس از آن وقت جو رمی و کرفا چہ بود
 چون ارادت بوی آورد و فرید الملت
 از ریاضین سخنش نافہ تا مار شد
 حضرت شیخ نشیخ آن بحقیقت عرف
 گفت اگر گفتہ جدا و در ارض کنند
 مایہ خرمی ست آن چو ملکوش کنند
 خواجہ چون دید عوارف پسندید دل
 گل گل از دیدن آن گلشن عرفا گفت
 لفظ ہر کہ بر اسرار عوارف بنود
 چون منافی طریق ست زہیر نانے
 خواجہ را شیخ خواجہ چو بگفتی ز ادب
 ز آنکہ او خواجہ ضیاء ست برادرزادہ
 شیخ میخواند بدین وجہ خواجہ اورا
 خرقہ کان ز کیل این یاد آید بود

از این سخن حکایت

از این سخن حکایت

کامدین کار خبر بیت تو بہت بارم
 کار تست این برای و گری غصہ نیست
 ہم در شامی شہن خطہ در آمد بہان
 مقدامی ست درین عمد بد نشند
 دست آوردنش آسان نبود و شوارست
 بر سر خوشنیش خواجہ دران فکر نمود
 چون منم با تو برابر ز پی ہر اے
 کا و نیاورد آن علم و ادب تاب نہ برد
 در شام عرفا بخت کما مش محبت
 دلش از نکست آن طبلہ عطار شد
 و معارف چو مراد کرد عوارف تصنیف
 بر خواجہ ہمہ تصنیف مرا عرض کنند
 بہ کہ نشویند در آتش چو قبولش کنند
 در نظر آمدش آن آئینہ چین و چگل
 آنکہ مدنی ست رجا رہا زین نیست گفت
 آنکس اندر لفظ ما ہمہ عارت نبود
 نفی کرد آنکہ نہ صوفی بود و فی ہائے
 خواجہ اش زادہ محمد دم بگفتی با لقب
 آنکہ صورت صفت لایق و در ہر زادہ
 کہ یکی خرقہ کین یافت ز نجم کبر
 صاحب تہ مران میر شاد و اعادہ بود

دستبرد از خواجه نصیرالدین طوسی

عرض انبیت در تائید قیام حبیبان
 خواب در خوابش دیده درخت عظیم
 شاخها دار و در هر شاخ فروزان تیز شمار
 خواب بر هم بر سر کیش نهاد است دران
 بعد از ان دید هر شاخ شجر خشک شده
 مگر آن شاخ که بود دست بران خواب سوار
 خواب حسبت چون معبر وی از خواب دنیا
 اهل صورت همه غیر تو شوند آفان
 کرد یک نیم شبی پشت به پنج اینه خویش
 که یکی نامه شود از طرف خویش رسم
 کرد تحریر دران نامه چنین رهبر دین
 بعد از خواب از وقت چوبدار شوند
 خاموشی که نبسته بر ساندندش
 خواند چون نامه خود را دین شغولی
 که از در راه بیاید بسی سالک راه
 آنکه در شاهراه مقتضای پویند
 بود و در دید با حق بنیش به وقت سحر
 سطح دید که پاکش شده هر شیخ و صبی
 یک سحرگاه از غلوت که هر دین آمد
 خواهاز بسکه نفیشتیست پست نیست
 اهل تنیش چه دین فکر و آمد بر در

گشته مقبول عوارفت نگاه اعیان
 که در گیش تو گوئی دل طوبی بدیم
 دانگنی بر سر هر شاخ ولی است سوار
 همچو جبریل که بر سرده بود جلوه کنان
 هم از برگ خزان دیده به رخ شکسته اند
 مانند از ان غل تر و تازه چو گلها می بار
 خوابه تعبیر چنین کرد که از فضل خدا
 مانند الا که بسلاک تو معانی باقی
 معرکه در دبا سایش گر مانده خویش
 حضرت شیخ نشاء آنکه بود اهل قلم
 کای ز تو هر صدف مینه از گوهر دین
 این چه قیست که مشغول برین کار شوند
 چون علما نه فرشته بر ساندندش
 در وجود آمد بر گیر یک طفل دلی
 باشد اندر همه شالیت درگاه آله
 از کلمات عجیبش سخن می گویند
 فیض مخصوص که بر هر که میخت نظر
 او یک چشم درون گشت بلا کس و
 بر درخشند بیه چشمه چون آمد
 آنکس که برویش فکند چشم نیت
 آنکه نامی که در دلی پاک نشاء

نکته

کہ چو گری محمد بن چو شتالے بستے
در صفت سنگ چو دی گشت زائر گنگا
استخوان تہ ذوالش چنین گوشت
از کمال نگر سنگے کامل گشت
کلبہ کان ز سنگش لایگان نظر اند
چند ایات بآمین مناجات رقم
کہ ہوید است از آنها علوم مرتبش

سنگدشت از وہ آن غافل پاکست
اتفاقاً نظر خواجہ چو افتاد بگاہ
پیش آن سنگ کہ درو جو بے بود نام
کوشت غریب و دزدان سنگ آن بگویم
بعد ازین قت پگاہ آنکہ ز پیش بگذشت
ہم ازین صوفیہ باطالہ مشتہ اند
کہ شیخ اوحی آن اختر اظہار ہم
بتیہائش متضمن شدہ بابتش

منقبت خواجہ از شیخ اوحی کرمانی رحمۃ اللہ علیہ

آن جسم نجوم ملت و حق
پیر کر کے کبیر عالم
آن دارش آن ہمہ لوازم
و اصل کن محبت دین شکر خج
از تہرہ منکشف معاش
بے لطف جواب محو اثبات
بادعوی صاحب سلوئے
خاصیت فیض پاشے او
از سنگ خنجر وے تراشے
ہر کس کہ ز کلب او لطف یافت
انچہ در بعض کتابے میر سورت

یار ب بولی تراش بر حق
یار ب بمقام آن مقدم
یار ب بکمال پیر خوا رزم
یار ب بکمال بخش بے رنج
یار ب بوفور نکستہ وائش
یار ب بیان بی مقالات
یار ب لبکون رہنمونے
یار ب بولے تراشے او
یار ب بعبیان فیض پاشے
یار ب بگاہ او اثر یافت
ہم ز اقوال پسندیدہ لاکہ کورست

صوفی را چو بود میل درون سخن سماع
که بزرگان سلف جمله شنودند سماع
لیک باید که تکلف نکند حیف برد
و اندران دم پرسی خاطر اگر می دارد
تا بقدر خود آرام بگیرد و در
در قوی باشد نشان و در دوازده ضبط
هم سه چیز است در اینجا که گیسو اند
اولین شرط فراخی مکان است در آن
سیودن شرط که باشند همه بهنجسان
و اندانگس که بداند در اقلب سلیم
گفت آن خیل مریدان همه را پیوستید
که استقامت ز پس قد تواند کردن
هر قدر رنج و مشقت که دین راه رسد
تا تواند بر ایضات کند صبر و شکیب
آید از عده آنها به تمامی بیرون
و از آنکه از خرقه چو هر یک مشایخ گردید
ختم او در نه مشایخ نه به باشند محشر
و اگر که صورت و معنی مشایخ دارد
سوز محشری او است مقامات رفیع
شده معلوم از بعضی کتب اصحابش
نوابه میباشند پی تربیت خویش مشایخ

باید او را که در دو شصت و هجده سماع
و اندرین امر که گفتیم نه نمودند نزع
و او را تیکه پدید آید و در کین برد
گرچه او ذائقه از مزه برسد
با همه ضبط درون کام گیرد و در
سر بخوابد و آید ز در ضبط بر
آن کسانیکه درین مشغله ره میدارند
هم فراغ ولی آید متعلق زبان
کی سفر آنگاه بود و یوبه بنام انسان
کانه درین صحبت با جنس خدا است الهیم
خرقه پوشد ثمن خویش آنگاه مرید
تا پوشد چو وی اینکار نداند کردن
کارش از میل نشاید که با کراه رسد
تا بقیه زبندی مقامش کشیب
روی محوره نماید نگاهش با عون
هر کس را در راه ترازدی مشایخ بنجد
دلش از آتش مشایخ خراشد بشه
دان همه امر که کردند بجای آورد
گاه دیوانش مشایخ همه باشند شفع
که نبشتند در آنها روش آواشن
که نمودند پیشش همه پیش مشایخ

است عمار و چنانچه گری آسپیل
زان بخواند بکشد بر زانش مردم
هم ز قصری رسد او تا به کیل بن یاه
بجمن بصرش آن رخ و عمار رسد
اندرین احمد عزالی و تسلیج بود
غرض آن شار بر زنگیش حداف و کشت
وقت ولعت چو باد جام شاد و لذت
قصه آن تبارج چنین مسطور است
ماه کنعان ککولی و دهی مجد الدین
خوب روی که در آفاق نمیدهشت نظیر
چشم هر کس که قادی بجال رخ او
بود پر و آفتاب رخ او در هر نیم
روزی آن یوسف کفران چه داشت
شاه حسنی که همه روم و فرنگش نه
فرز انگیش از رخ سیمین پیدا
بحم دین آنکه دین طایفه شکار کند
خواه را چون کند را قادیان بازار
دل فروزی چو بدنیان بگایش آمد
ویدیز دانش صنعت گری بکم و کاست
حسن معشوق حقیقتش چو زان پرده نمود
غدا چه نمجد که بودست بجا کساناست

کمان همه در راه ایقان در آیند و سیل
در درایت چو بی چشم در آیند چشم
اگر از تربیت ز قنوی شد و نشاد
کز علی در دل او لعل افوار رسد
که از ان تیر بر زنگیش بر آماج بود
بلکه از وسعت این مختصری هر یوست
هر چه دادند به طبیعت سنت دادند
بر زبان عرفا تیر همین مشهور است
کانه زان عصر نبودست چو او ماه صبین
نخل از چهره نورانی او ماو منید
شدهی آشفته ماه رخ و چشم جادو
دختر سیمین شاه محسنه خواندم
بدرخت شه بازار میسان بغداد
شاطری بود که شطرنج همی باخت باد
همه اسوار و پیاده بجا شش شیدا
با جماعت ز مریدان سر بازار گذشت
بر جمالش نظر اقا و میسان بازار
روز روشن بشیپار ده ماهش آمد
بدر تابانش بخوبی و لطافت است
صورت و سیرت زیباش دل دیده بود
شاه باز که شکارش ملکوت و جبروت

از نیش لنگوتی بود از وی ناشاد
 داشت از کس خطبه در آن سواد
 پیش بندی آن زلف مجید کرش
 کرد پیاپی از سد فسم نوای مرد فسم
 عارفان بر دلد یافته کمال داشت
 کمالان بلکه خوش قسمتیش خطبه
 مثل آن همه بر قدس زب بزمند
 ماه سنش چو بود از دل و صبر و شکیب
 میبایست پی شرمی غافل را و
 نماند راه را به فرستاد سوسى مجد الدین
 گفت با تو من اینک به از شر پیغام
 پیغمبرم از آن بازی شطرنج شبان
 به زمین دشت چو درخیش چنان شایسته
 در ترعه شتران فرو پیچیده
 رفت با قاصد پیغام به ابره برادر
 خوابه تر بود بکن عرصه شطرنج فراز
 به باطلش چو بزمودن او چید بساط
 زنی مهره پیچیده پیش بگذشت
 و باز پیش آغاز به مهره که راند
 از عری را که بروداد معرا کردش
 کرد چون مات و او اسل حق گردنید

جمله خدای
 جهان پروردگار
 شاه خدای
 عالم سازنده
 خلقت نادر
 هست و تبار
 خدای سبحان

در نیش مهر دلی بود از وی آزاد
 چشم او روشنی از سر زانای نصیر
 عارضش با هر اطلاق مقید کرد
 پیش را بپای معانی به سیری ست عظیم
 ناقصان بر بخش سپرد سال داشت
 هم به هر شکله طالع خود خدای
 لباید آنکه بدل حرفت ملک بزمند
 بر دلش سیئه خدای نش ساند
 گفت با خویش رقیبی نسزد شطرا و
 تا پای بد دل نکلین زلفایش کلین
 گهای شطرنج درین شهر برآورده نام
 یکد و بازی بمن عاشق جانای باز
 سر چو چیدند فرمان امام ملت
 تا کند زنده قدما سوسى دل رست
 با او یکد و نشست بر بستر
 و ز دل نموده کوتاه بکن رنج و راز
 زانبا طیکه وی از ناز چید بساط
 مهره پیشش خواهد به پیش خود داشت
 مجد دین را بمقامی ز مقامات رساند
 از جود بشری پاک و مصفا کرد
 گوی بر دو هم از آنکه سبق گردان

و درین حالت چون راحت بدیستاد و
 بخشش کرد و بی تکلفه عاقل گشته
 آنچنان شد که از ویش گرفتند همه
 بود و روز ازل دم صاحب انبال
 در ایستش با قوال رقیه گشتند
 از مریدانش یکی صاحب صابون
 صاحب سبزه تکی زمین خیل بود
 هم بر سر شین سخن خوشی کرد
 مجد دن آنکه بیارست شامل چو عجب
 حیات گنجینه بسی وقت مجرور از زم
 اتفاق سوی او تا کند مجد الدین
 یک او طالب سراسر کارهای بدوست
 از آن محبت که سخن داشت ز خود بخود
 سیل خاطر سوی غیری بدل و کجا
 سالارده هوس کشید ملت بگشت
 برگ گل وقف علاج دل بیارست
 لب و شربت عذاب به بخور زد او
 در دناش که ناسفته بود مردار پی
 قوت جسم نپزدودن یا قوت لبش
 عقل نوشین نه با عمارت حال کرد
 ایستاد و درین حالت

داد و در محبت خویش خلافت او را
 که بیک چشم زبون هارون کمال گشت
 مشرب به عشق و آتش گرفتند بهر
 کاچنجان در بهر عرفان کمال یافت
 بسکی صاحب احوال بد کینه گشتند
 آنکه در محفل ابدال چو او تا بدید
 آنکه در راه ریاضت جل الیل بود
 آن سخن که بهیشت ازین پیش در
 یافت بهر شاد و طراوت چو جلوه
 آنکه با عشق گار در افتادش دردم
 بهش از محفل رخسار کز دروین
 غرق در حبه الوار آگهی بدوست
 قانع اندر دل خود از هر یک نبود
 عیش ریاضت ز کجا و دل حق جز کجا
 روزداد فهم حیران بحالت گشت
 سیب سیمینش قرآن بخشش ز کجا
 ز کجانش با کوه سرشار میخوردند او
 در دل مخمزه او ز شامی خشمید
 بلکه بی قوت بفرسود و روان در پیش
 افسی زانکه که گیرنده سوسانی کرد
 دل و دوش از پیشش زبخت و شمع

مجلس
مجمع
مجمع

کام در کام نگردید ز بان ز شکرش
شور دیوانگی عشق زیادت گشتش
غیر با خست و هوش ز میوهی کرد
مبتلای الم و درد شد اندر غم خبر
چشم خوبنا روان کرد ز غم سبب شکر
کرد آغاز طبع کمال او چون سبب
دوخت تار لعل خود بر داق یوسف
روز روشن بگامش شب دیگر شد
بشک بر خیم دلش هم کافور نشان
چه شگفتی ست که کی صفتی مجنون شد
سوز دل گوهر تخته مال لب آوردش
قطعه عشق می از پرده برفتاده
زین حجر شیشه ناموس پدر ز شکرست
صورت سلطان شاد ز غم و در کار
غم خون ریختش در دل خود شکم کرد
تا بر افتد ز جهان ننگ نام عشقش
تا کسان را ز پکی کشتن بچشم گماشت
حیف صدیق که دهنده می گشتند
که چنین با چنین باز شقاوت خون سخت
از پس کشتن و در دل خود اندیشید
کز این کار گرانی بدل شیخ آید

ماند خمیازه کش آه دمان از شکرش
میل خاطر ز سلامت به سلامت گشتش
زان همه یاد که میباشند فراموشی کرد
لب و فکری رخسار و شد اندر غم خبر
عیش شیرینش تن شد بدین بخت
کاهش سبب ز غم ساخت بدین کمال
شد زینجا صفت از درد و ذوق یوسف
آن قدر رخ بدل خود که ز غم خور شده
ماه رویش بجنون آمد بلی نور جانند
برگ سوسن بودیش لب میگویند
آتش سینه شور و لبش آوردش
در نظر همه آتش گزاف استاده
چون کشادند دهن تا نتوانستش
که بگردن زدن بگینه کرد و سر
زخمها بیکه ز دشمن بران هم کرد
تا گونید کسان باز کلام عشقش
علم را کرد شمار خود و انصاف گزاف
جرم ناکرده یکی بگینه گشتند
ز انصاف نه ره چه میبخش عداوت آن
مجددین بجم جرمی را که گشتند
خلقه سلطنت من بدید و دست آید

لعل جزا و کمال است
که در وقت نیست
آید بگو که نه جبار
بچه نیست
منش شود
از بار جبهه

مدینه آورد و بخدمت پانی پور پیش آمد
 بجایا پیشیه بنم کرد و زانصاف گذشت
 خواب را چون کفر افتاد بر دو عالم
 گفتش ای خونی رسد افتد از شرم و
 خونهای سر مجید این همه باشد ما شا
 پس سر حلقه خلایق که این شهر در اند
 خواب در بنیان نفس را ندوشت از ده گشت
 کا ندران شهرستم پیشه ملا کو آمد
 عده جمله سوار و سپهش ملک بود
 چون دران ملک آمد بستم نو دازد
 چنگ یگانه ای کشتن شه کرد عجم
 همه احوان شه از تیغ جفا کشته شدند
 آمدن آن همه کفار پس از کشتن شاه
 ناگذازند باو تیغ شمشیر از ره کین
 یکدل زار رساندن توانستندش
 خواب فرمود آن لشکر بآن بدست
 خواب در کشتن خود است چو تاخیر شده
 این از ان بود که بعضی مریدان او
 بود باقی پی فانی صفایان و
 که تاخیر چو پربت خود پیر رشید
 پی شان بود چو مشغله سبجان الله

شرم بادش که برامید نوازش آمد
 در درون داشت که در نظرش ماند
 روی پر نور بگرداند ز سوی عالم
 خونهای که تو آورده اینک بر ما
 باشد اول سر تو بعد سر باحقا
 بلکه اطراف بلد نیز نشان خط بر اند
 هم دران روز بر این ساخته چندی می گذشت
 هم پیش شکر جبار از هر سو آمد
 آنکه هم نیمه ده مرد دران یک بود
 نوبت و تاسع که میخواست نمودن چو نمود
 زیر تیغ آمده هم شاه محمد خوارزم
 هر چه بودند سپاه و دوز را کشته شدند
 بر در خانه خواب با فوج و سپاه
 ز آنکه بودند همه فوج سر اسریدین
 تیغ و شمشیر برانند توانستندش
 تا بیک روز نیاید شما بر ما دست
 بر نیامد ز نیام همه شیه رسته روز
 از بعضی ساخته بود و بقیه بر مان او
 تا که گردن ز تمام طریقت فیست
 آن مریدان همه را دوسل حق گردانند
 و اندرین کار چو اولو که سبجان الله

<p>که جهانی شده زیر و زبر از بیم و بال تا بمقتور رسیدند بدین قابلیت ایک روز دانه از دو جهان در ره دین</p>	<p>بر سر شغل خود آمانا ز نه کسب کمال تا گل و گل پیچیدند بدین قابلیت اکی بمقتور رسیدی تا بنود شغل سپین</p>
<p>ایضا در ذکر منقبت سلطان الاکابر حضرت محمد بحکم المله والیدین کبرای قدس الله سره العزیز</p>	<p>ایضا در ذکر منقبت سلطان الاکابر حضرت محمد بحکم المله والیدین کبرای قدس الله سره العزیز</p>
<p>سجده که کنم از خاک پیشین صفات و به حساب که بود از محرابی بقلب هست و به نقش که در لایم شتاب خالت بدزد و فریب دانی بدست نزد اعیان نقش طایفه الکبرایست اهل عالم نقش جسم کبری گفتند بعد از این طایفه زود حذف نمود یکسان بعضی ممدود بخوانند بفتح الابرار اهل تحقیق برانند صبح سست اول می تراشید ولی در دلباس و بدوش اهل و کمال ولی اند تراشش گویند ز آنکه بر هر که که وجد قناری نظرس بود از سگله آرد باز رگاسنه در دل از راه تفریح چون شایطانه دزدی حالتی داشت قوی شیخ در آن دم ناگاه</p>	<p>انوار رحمت او که کشیدی از لعلها باشد این نمرودان خمی بچوب شد بکس که منظر معلوم و آداب که بدین نام نهادند نشانی بر کس پای نقش از چرخ برین باشد خلق بر چرخ معالیش تریافتند تا چنین نام خوشش سهل بر آید بر این جمع تکیه کبر آورده باشد کبراء برسان بلغائیز صبح سست اول چه توان کرد در تم از بر کاس محمدش دین نه در شر بگویند که فاشش گویند بولایت بر سیدی ز کمال اثرش چیده در شهر هر نفسش بن و کانی بر در خانه کشی در آمد و در صفت نظر شیخ بران مرد در آوازه راه</p>

از نگاهش شده فانی و لایت در حال
 نام او چرخ چو در دفتر ایجاد نوشت
 ناموران ملکوت خود بهدی پروراند
 در دوامی که گردیده ازین جناب روق
 بجا که بود بعد عز و بعد جاه و دلال
 بود در منزله اسماء شسته آن روز
 در هوا صدوه را پیش نگاهش باز
 نظر خواججه چو بر صغوه در افتاد ز دور
 صفت باز فرود آمده آنگه بر او
 رفت روزی سخن از سجده صاحب
 شیخ نجیب و جمعی کوز مریدانش بود
 خطره آمد بدرونش که در امروز آیا
 که کند صحبت او در دل سبک تاثیر
 شیخ این خطره چو از نور تو است دوست
 بر در خانه نقش رفت و مجلس برینا
 بر در استاد که نگاهه آید بر سجد
 نظر بر اثر شیخ چو افتاد بر او
 میخشد و میخوشد در وقت ز شهر
 رو چو از شهر گیرد اندک بوستان
 بسجود می سرزمین می مایند
 بهره آنکه درین راه ز عرفان دارند

گوش جان بشنید در حق بگو تعال
 بعد از این شیخ در از پی ارشاد نوشت
 کوس ارشاد و همی در همه سو بخواند
 با جماعه که از راه دور آمد بجا
 عارفان گردید و شسته با صفت تعال
 جمله یاران صفت باه ز خویش اندوخت
 کرده و بنال بجز دستم بر او نیک
 صغوه برگشت و مرآن باز چو برگشت
 خست از جنگل خود باز و می باز و بر او
 که به قرآن مستقیم برست اصحاب
 هم به نزد می باطن نیز رسید الشیخ بود
 هست کرامت هر چه کسی ز اهل صفا
 کلبه نیز مسقلب کند البسیر
 چون ندانند که خود او علم دوست است
 آن کمال اثر از پاک نگاهش است
 پیشش استا و دم خویش چه بجا بیاورد
 شد و زان رایج رحمت صفت با و بر او
 دل سگافت هم از معرفت عرفان هر
 با بنا حیکه می داشت بخود گریان
 با همه عجز و برگاه خدای ناپسند
 از سگ این نقل حکایت عجب می آید

تا هر جای که می آمد میرفت آن
 حلقه کردندی هم دست نداشتی پیش
 هم بخوردندی و آواز نکرده گی گاه
 ماقبت مرد جوان کلبه بان نزدیکی
 رفتن در نزدین گشت لغزیدن او
 سبب میل و طلیعت بل شیخ این بود
 بود و چنگل لبون طلیعت در سبزه
 آنکه نامش شده مشهور بجای است
 زبان تلامیذ که از وی سند عالی داشت
 در سبک داند و نسخه شرح است
 شرح سینه چو قضا را با و آخر برسد
 بود دیگر در نشسته بجنور استاد
 شسته بود در تمام آنجا زانم جمعی
 در شهرین سل و آمد زورش درویشی
 شیخ او را که از نام و نشان می شناسست
 راه اندر دل و یافت چو تغییر تمام
 اندران حج پر سید بگویند کس است
 هر که گفته که بایا فرج تری می ست
 هست جمله عالم کی از مجذوبان
 شیخ شد مضطرب بحال و آن شب بخت
 بامدادان اسیر خدست است و آمد

شست و پنجاه سگان گرفت و درش زد
 تیر عظیم آباد شد و ندی پیش
 برآمد طبع در آن کر و ندی گاه
 نامه پنهان بر کالش شود و از بار کی
 یافت تعمیر عمارت پی آسودن او
 که در اول بدیش همش علم دین بود
 کوسن شوروی دل را بنموده بکشد
 آنکه می داشت با شمار و خبر جمعیت
 و اندران جمله تلامیذ که سالی داشت
 چاشنگاه و سحر و شام بجهت محنت
 محنت و زوشش و او با تمام نوید
 سبق خویش همچو انداز و بادل ثبات
 همه از روشنی علم دهدی چون ستم
 گشته از کیفیت جذبه حق بخویش
 یک از دیدن او هوش خرد را در دست
 قرآنست و توانست در کف دوز نام
 که مرا پیش رخ او نه مجال نفس است
 که چو خورشید در ششانش تابش نمی است
 هست حق راز نه بجهت حق از محبوبان
 شب بمرکز و چو عاشق بیارباب
 گفت جانم به تناس به فریاد آمد

نخست گردیدی من بزیارت بوم
 کرد استاد با صاحب با و همراست
 بر در خانه شش خادمی از آزادان
 اندرون رفت چو آن جمله جارا دید
 گفت بابا زحش گوی بایش شتاقان
 گوید آیند گرانگونی تو نشند آمد
 شیخ فرمود که چون پیش این لطرش
 مضرا از مهنائی ننخش دانستم
 هر لباسی که مرا بود برون آوردم
 دست بر سینه نهادم چو مصطفی ز ادب
 همزمان جمله درین کار موافق گشتند
 آمدیم از پس این ز شرف خدمت او
 ساعتی چند چو بگذشت بخدمت دیدیم
 حال بر دی زکرامت متغیر گردید
 قرص خورشید صفت گشت چو شان ریخت
 جامه و فرقه که بر دوش تنش بسته شد
 از پس ساعتی آمد چو بحال خود باز
 زود برخاست مر آن جامه بر تن پشاید
 گفت مارا که بود زکیه خوشتر انیک
 وقت آنست که سر در قردوران گردی
 حال برین متغیر شده از تاثیرش

دامن همه علم و خرد پانی غارت بدم
 از بزرگیش چو میدشت بدل آگاهست
 که گیتی شده معروف به بابا شادان
 خواست نخست پی آمدن آن چو صید
 گر شایید لقا را بیقین شتاقان
 که بد انسان بدر پاک خداوند آمد
 بهره مندی شده بودم ز فیوض اثرش
 به یکس گرچه ندانست منش و اتم
 سر ز تسلیم چو گردون بنگون آوردم
 زانکه در آرزو افش شب گز اندم به
 هر که بودند مرا یا موافق گشتند
 بنشینستم می در شرف صحبت او
 جمله رود او یکستان خرم و منجم
 نالگان در رخ بابا عطمت گشت پدید
 بل ز خورشید فزون تر شده تابان ویش
 هر چه پوشیده که بر دی همه بشکافته شد
 آنکه بود دست و در بار بابا صاحب از
 دیگر از آتش عشقم بدرون جوشانید
 نیست و فیت تو پی خواندنم فتر انیک
 افسیر اهل ولا صاحب فان گرگی
 ز قسب ز فاعل شده از انکیرش

غیر حق بود هر آن خطره که اندر دل من
 آید هم از در بابای فرج چون بیرون
 یکبار چیزیکه بخوانی بدو سه روز آنرا
 پس گرا تو حقین علم و اگر تو سلف
 وقت شب چون بسوزی بر فتم دیگر
 گفت دیر روز تو بگذشته از علم تقین
 دان که آن مرتبه علم تقین بود چه
 بر سر علم چرا میروی اسرار و بگو
 پس ازین ترک نمودم همه درس و تدیس
 گشتم از بهر ریاضات بخلوت مشغول
 شد و علم ندیم کشودن آغاز
 بر دل من بود روز علم ندنی بکشد
 باز از ان علم نخستین می گفت دلم
 می نوشتم بر اوراق ز خود نکته چند
 ز دو بابا فرسب باز در آمد از در
 گفت تشویش ترا میدهد ای بلبل دیگر
 که دوات و قلم انداختم از دست آنجا
 نقل کرده است چنین شیخ علارالدوله
 بحکم دین رفت بهمدان در مشرق کامل
 از یکی اهل شیخچو در ان یافت نشان
 آن محمد کاتب داشت چو عالی اسناد

منقطع گشت سپردم دست از ان منزلت
 گفت استاد کتاب تو نماد دست کنون
 بعد ازین به که ازین نهد را کن جان
 این بخوان از من دین بعد و اگر تو دانی
 دیدم از در که در آمد بر من آن رس
 گو چه حاجت که بیای کسفت بازین
 آن همه را ز چه معنی زده بر دوات
 دانیدین کوی چرا میدوی امروز بگو
 گشته خان ز حدیث جمعه و یوم خمیس
 زده زده بطاعات بفرست مشغول
 گشت از غیب هم ابواب راوت فراز
 وان ارادات که عیبی بود آنهم نبود
 صیفت باشد ز من آن وقت شود گفت لم
 که پسندیده بود در کف دست و نشمنه
 بسوز وقت من او همچو صبا کرد و گذر
 می کشد و سوسه است جانب تدیس در
 باز پر و ختم از در من نمودن خود را
 که بسی ترغش بود سبب ارالدوله
 در حدیث نبوی کرد و اجازت حاصل
 هم از آنجا سوسی بکنند گشت روان
 بگفتش باین مشغله عالی استاد

نیز از دگر و دین بابا جارت حال
 گشت چنان فرسخ اندویش از ایشان برفت
 بهر دین دید بر و با که رسول اکرم
 کرده در خواست از و گیتی از راه عطا
 بود الهی آنکه خفت بودش نون فرمود
 کرد از دیشه چو زان واقعه با باز آمد
 اجتناب از همه بابا بهمان باید کرد
 کرد در حال زهر که تعلق تجرید
 گشت اند طلب مرشد دین آواره
 میرسد او بر آن بی طریقت که نخست
 سبب آنکه خود او بود بسی دانشمند
 که رسید از ره در و طلب خجستان
 چون در آن شهر بزرگ لعل در آمد نگاه
 با چنگس جای بنیداد که رختش فکند
 شد چو رمانده درین نعم دل زار تر کشید
 که دین شهر گنج مسلمانان نیست
 تا کسی جای دینی سر و سامانی را
 گفتش آنکس که دین شهر بود و خالق
 هر تو آنجا روی عزت و حرمت بکنند
 تمام پرسید بگفتند که شیخ سمیع
 نجم دین رفت از آنجا و اقامت زید

تا که کرد و با ما ویت کشید و کامل
 باز گشتن خود از آن پس کس بخوار
 بر سرش آمده از لطف عنایت خرم
 بود الهی ایش ز لب پاک بر دل او آمد
 که سر از ره لطف که دون فرمود
 معنی گیتش آنکه همین ساز آمد
 روی بر تافت زد دنیا که چنان باید کرد
 پیرو هجست که بیعت کندش همچو نوب
 که از ویست دین راه طریقت چاره
 یک ارادت ز سر حد و نمیکرد دست
 سرش با یکس از ناز و فرود آمد چند
 سر ز نیکه ز لب شور و شوق شویستان
 گشت رنجور و بیفتاد ز بس سختی راه
 بر زمین افتد آن بکره در خشت فکند
 آنرا از غصه بر آشفست و ز مردم پرسید
 و میثاقند بهایم صفت انسانی نیست
 بر سر خوان کرم پیش بند نانی را
 زیب سجاده آن آمده سنجی چو شسته
 هر ترا همچو مریدان همه خدمت بکنند
 که وسیع ست در خوان کرم همچو خیل
 در یکی صفه و رنجوری او در کشید

زبان کی گشت از ناز

حلقه نعل
 سر و صفات چوین
 نیست بسکون آید
 سحر و اویست انرا
 جلد و شکر است

آنکه در پهلوی آن صفت نویشان بود
 بنجم میگفت که ما را همه به بخور
 آنقدر ریج و مصیبت نکشدی دل من
 که بدل بش ز حد و شتم آنکار سماع
 طاقت نقل مکانی چونید ادم دست
 ساشی بود که کردن کسان عزم سماع
 کوز گرمی سماع آمده بر بالینم
 دست گرفت بگفتم چو بله خبرم
 کنار میکشد او چو در آن بزم سماع
 در زمانی چو مرا نیک بگردانید او
 چون بگرداند در آن بزم سماع بسیار
 دل من گفت که در حال بخوابم افتاد
 چون بخود آدم از حالت بیخوشی
 نوشتن را به صحت جسمی دیدم
 شد از آن باز ارادات بدل من بسیار
 روز دیگر به خدمت پاکش رفتم
 پس شدم من بسوکه و عرفان مشغول
 چون ز احوال درم خبری شد در دل
 علم ظاهر و چو بی داشتیم از حد و افز
 که شدی با خبر از علم حقیقت اینک
 گیرم استا و تو در راه طریقت باش

پانی آن مشتری قوس بی میزان بود
 هم غریبی ز وطن بود ز غولشان دور
 که ز آواز سماع بر بیدید دل من
 گوش کی داشت تحمل که کشد با سماع
 لاجرم بود در آن صفت طرباشی شست
 گشت آراسته و زلفش بزم سماع
 گفت خواهی که بخیری تو به نسکینم
 یک چون زانکه منم چو تله خبرم
 که ز دل نویش نمیداشت ادم عزم سماع
 پیچ طاقت زمره ایک بگردانید او
 بعد از آن داد مرا تکیه بروی دیو
 یک نفس هم بسر چا خواهم استاد
 از تنم رفت همه شدت به خوری پیش
 که تو گفتی الی پیش ازین کشیدم
 برو لایت که در بود و علم نمید
 در زمان دست از دوش ز شغف بگرفتم
 حساب زانکه ستم یک شمع غم
 هم ز تاثیر نگاهش ز می شد در دل
 زان مرا خطره در آمد بیستی در خاطر
 بر تو بکشاد خدا راه طریقت اینک
 مبلغ علم تو از شیخ زیادت باشد

باد ادا دان بر خود شیخ طلب کرد مرا
 گفت بر خیز و بنشین که همی باقیست
 سازم از جود و پادشاهت در آمد و در کو
 درتی چند در اینجا چو سر آمد ما را
 شیخ عمار به زمو و از اینجا بر میسند
 خدمت روز به بان رود که وی بن پستی را
 باشد ادا سر بر شور تو بر و ن بر سر
 باز بر خاتم و زنت کشیدم در مصر
 چون رسیدم بسو خانقش در قسم
 بر در خانقش او چو رسیدم از راه
 چه جوانان و چه پیران و چه طالب بودند
 به یکس زان همه طلاب بر خیز بن
 همه آن خانقش شیخ کس دیگر بود
 در سخن کرد ادا آنها چو بدل ترسیدم
 گفت در گوش من آهسته که در پیر است
 چون بر دین رفتم از آن روز به یادیدم
 شیخ بگرفت و وضو را چو آب اندک
 که درین قدر وضو ساختنش جایز نیست
 دل میگفت که این شیخ چگونه شیخیست
 که کاندیزین عرصه وضو را چو با تمام سازند
 قطره آب چو بر روی من خست رسید

هم اشارت سوی تعلیم اوست کرد مرا
 خدمت یا سر عمار ترا شاید رفت
 مدتی تری پیشش گذراندم بسو
 در شبی با نهمین خطره در آمد
 بسوی مصر کن اشهب خود را همیز
 و انیمه نخوت و پندار و سیه پستی را
 سلیش جفت میل زبچون بر سر
 حسب زمو و عمار رسیدم در مصر
 چون که ایان بسو برگشت قسم
 شیخ در خانقش خویش نبودست آن گاه
 آنده اینجا همه سر زیر مراقب بودند
 نظر لطف از اخلاق نینداخت بن
 پاسبانی ز پی منع کسان بر دور بود
 رفتم و شیخ که امست از او پرسیدم
 ساز و آگونی و ضو کان کتب مستور است
 با همه علم و خرد شیخ جهان را دیدم
 از ره دوسه در خاطر آمد این شک
 و انهم از علم ارباب جو من دانه بیت
 با هر بیت میدین شیخ چگونه شیخیست
 دست بردوی ز میان زطرکات نشاند
 در من خست از آن زبچون خست پدید

شیخ در خانه غولیش در آمد من سم
 شیخ در شکر و صند گشت و مشغول نماز
 همین منتظر آن که سلامش بکنم
 بعد ران لحظه که استاده ویر پا بودم
 دیدم آنکه که قیامت شده قائم آنجا
 مجرمان را تبعه‌ی و جفای گیرند
 و انداختش همه را از ده کیچ فلکند
 هم کی پشت بر آن سبکدشتش بود
 بر سر پشته نشسته است کی بر کوه
 هر کسی گفت آن پیر تعلق دارم
 آنکس را بر سر راه را می سازند
 دیگر آنرا همه خوف و خطمی سپرد
 بر سر من همه ناگاه رسیدند هم
 گفتم آنگاه آن پیر تعلق دارم
 که بدین یک سخن از لطف عطا می کردند
 چون را نشستم و بر پشته بیالافتم
 چشمم را کردم و پس بوز بهان را دیدم
 کاویکی سیلی سختی زده آنسان بقفا
 گفت زین پیش یک اهل حق کار من
 هر که از سیلی سختش بر زمین افتاد
 چونکه باز آمد از غیب پیشش رفتم

اندرون آمدم از فرط ادب زده دم
 ماندم استاده پیا من برده عجب و نیاز
 صدت گوش پیر از در کلاش بکنم
 بخودی کرد در سر هوش خرد نابودم
 دوزخی هم شده ظاهر ز قفا می آید
 که بسیل همه را که بقفا می گیرند
 وز بلند می خاک زیر زمین می کنند
 پشته خاک نزدیک درانش بود
 که مراد راست بنزد همه از سرگ
 یا من را در اندم و چاکر و خد متکارم
 محور در حمت و اکرام و عطای سازند
 بی محاباشم آن نار و مستقر می سپرد
 تا مرا نیز گرفتند و کشیدند هم
 دزد در دن تخم عقیدت بدرون کاوم
 دزد گرفتاری تصدیق را با هم کردند
 بر سر اوج بلند می چو شریار فتم
 بر سر پاش قنادم قدمش بوسیدم
 زده و بر روی در افتاده قنادم از پا
 گر چه کبری شوی از کبر تو پندار من
 آنچنان که خاک افتاد بگیتی آدم
 در درون معترف عیب پیشش رفتم

شیخ الاسلام در آن دم بقومیه قیام
 سر فرو کرد و در پیش رو افتاد و محنت
 شیخ بیله بقفایم نهضت محکم زد
 کرد و بخوری باطنی و لم پاک فیت
 اگر کسی که درین ره قدم خویش افشرد
 بعد از آن امر چنین کرد و مرا پیر رشاد
 باز گشتم چون از مصر بعبار نوشت
 داری ارس بخدا من تان من
 می فرستم تبویس رازر خالص گشته
 باز در خدمت عمار رسیدم در مصر
 مدتی چند پی فیض در اینجا بودم
 آن سلوک ره عرفان چو با تمام رسید
 شیخ فرمود بخوارم بر دهر دگر
 گفت با شیخ بخوارم کسانند عجب
 سکر اند پی راه طلیق همه تا
 باز فرمود بخوارم بر دگر مدار
 خجتم برگشت عمار بخوارم آمد
 ای بسا اهل ارادت که بر جمع شدند
 تا همه سر بر شاد و دمی فریاد شوق
 چون درآمد ز قضا لشکر کفار بیمار
 ز آنکه خوش همه بودند زش لک زبون

داده بود از بی آن شکر و مهر و سلام
 همچو مظلوم که شکر را برود بر سخت
 آنچه در غیب بمن و بشکلمت هم زد
 پیش ازین نجب مرا گفت بمن باز
 در جهان کیست که او سیلی او ستاد خود
 باز کرد و سومی عمار بر و ابدل شاد
 حرف اسرار چنین صاحب اسرار نوشت
 به زشتن بمن تا مر خالص کنم
 قطره میدی بهت گوهر خالص گشته
 کوزه ام قد شد و خیم کشیدم در مصر
 که بران شمس کرامات چو حریر بودم
 آنچه آغاز نمودیم اینجا رسید
 ز آنکه اکنون شده در ره عرفان کبر
 که به عصیت و انکار بشوراید و غیب
 و ز پی کشف شهادت بقیامت همه تا
 دل ز تشویش چنین و سوسه نمناک دار
 منتشر کرد و طلیق چو در اجنه آمد
 نور حق تافت چو بر دانه آتش شد
 سهل از تربیتش شد همه را راه حلال
 شیخ تشویش بدل کرد و جمع اشرا
 که شد پیر عمار همه کوه و دامون

شاه غرازم خود از شهر چو بگریخته بود
 دیده را شیخ ازین حادثه در غم آورد
 سعد را نیز طلبیداشت و علی لالار
 آتشی هست که از شرق برافروخته است
 التماس فرستاد کرد پس ای نگهبان
 پی اصحاب تو بشوید و سمنده مانده
 بتوافق قبری گریزی نیست بعید
 شیخ فرمود در خون شهادت جویم
 چون شما اذن مرگ نیست که بروی من
 پس از این مرویداران بخراشانند
 هر که آن لشکر کهار رسیدند بشهر
 شیخ زایزه اصحاب که باقی مانده
 همه را خواندند و فرمود که قومو اینک
 تا چنین واقعه شهره عالم گردد
 خرقه پوشید و بدون زینت بیا محکم است
 خرقه اش بود مگر پیش کشاده که جنگ
 نیزه بر دست گرفت و براه آمد
 چون بجنگاه کفار مقابل گردید
 رنگ بر روی بدستگاران می انداخت
 تا بوقتی که بدستانش بیکه سنگ اند
 تیر باران همگوار بر کمر دنداد

تا بر جمعیت لشکر همه بکسیخته بود
 جمله اصحاب که بودند فراهم آورد
 گفت برخیز و بپرواز همه کالار
 بینی از شرق که تا غروب همه بکسیخته
 وقت فرصت بچنین محضه نیکو دریا
 که از اشترمه به راه درو چینه آمد اند
 گر تو جبهه خراسان بکنی نیست بعید
 من همین جا که منم جام شهادت بگویم
 سوی صحرا سوی کوه و کوه بامون بروم
 بهر آن بهر آفاق ایران رفتند
 که برافروخت ازیشان بچنان آتش قهر
 باوی اندر خط مرگ طاقی مانده
 جمع گردیدند هر خانه و هر سو انیک
 فی سبیل الله از این جدت آید
 که بدینگونه میازان جهان کس کم است
 کرد از هر دو طرف فغان خود پر سنگ
 بود مشتاق شهادت بکوه جنگاه آمد
 تا بمقدور کفار مقابل گردید
 در نبرد آن یل میدان شجاعت یافت
 بزرگ تاز چو نیروی صف جنگان
 دست باز و هم بیکار گردیدند

<p>لیک یک تیر که بر سینه پاکش آمد بر کشیدار چه وی آن تیر بر بدن او رسیده نیز گویند که در وقت شهادت او دست ده کسشن بعد شهادت توانست کشید چون بجا کشن سپردند عزیزان ناچار صدق گوهر اسرار معانی معلوم انتسابی چو آن سیر طلیعت کرده است ما از ان مشتق شایم که ساخته گیرند یکی دست می خالص بیان نوشند شش صد و سیصد از هر جوهری گشت پیید شیخ را خیل مریدان در شمار از دون یک فردا ندانی چند از ایشان بجهان مجبورین است از آنها و کمال جندی هم از ان زمره بود شیخ علی لالا شمشیر بریز از آنهاست چو مال گیل کرد در خدمت پاکش چو پس جانبا هم از و عارف با خبر در شرفان شد پدر عارف رومی علم زایشان بود مجبورین آنکه زوری می کمالش میو قصه خویش بگفته است چنین که ابن الدین با زیرید آنکه برین طائفه سلطانی و</p>	<p>سبب سخت توی بر ملاکش آمد لیک بگذشت روانش در طریق پیچم کافری انگود گرفت آن هرست هر قومی نیجه بزور آوردی پیش برید پیچم از دست بریدند به تیغ آخر کار گوهر قلزم عرفان هدی عارف روم بهین قصه بگویند اشارت کرده است نه از ان مفلسگان که بزبان گیرند بیکه دست و گر پیچم کافه گیرند کس چو او صاحب اسرار ندیده و شنیده هر یکی در ده عرفان و هدایت بر سر مستند آیند در باب هدی و عرفان هست سعد جمعی نیز مثال جندی که در باب هدی کار گرفتش بالا که چو او را هبری دیدند چرخ نیل راز داره دین آمده نجم راز در اقا لیم کرامات هدی سلطان شد که نیز و همه کس عارف زایشان بود که کیش راز در نجم هدی آن است که سر اهل یقین است بر اهل یقین هر نفس سینه او نغمه سجانی داشت</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بود از سلسله فیض نشانش مرده
گفت چون ست بدین سلسله بتی خود را
گفت این را سببی هیچ نیکو انداخت
لیکن یک تو تم این واقعه را بر بود
آنکه رفتیم پی تحصیل طهارت سر
هم در اثنای وضو غیبتی آمد بر من
دیدم از پیشم که دیوار و در قبله کشته
می نمود آنکه از دیدگاه عرفان محض
بود شخصه که پرسید مش این چیست
گفت با من فلک مشتری روشن
ساعتی شد که دیدم بجایه ثانی
پنجو خورشید در نشان فلک زبر تو نو
گفتم این چیست کی گفت که نور چند
دل درویش ازین واقعه مدعجب
بعد از آن گفتش انبیاء بآن میگیم
یا نه پیش تو ترجیح میان هر دو
بلکه زمین واقعه نیست نزد من مقصود
لیکن آردی که بر خلق کرامت کرد
دیز و از بهر ثبات قدم اول بطریق
شیخ او را بدید جلوه برود در رویا
در نه پیدا شود این فرق مرتب در

آنکه بود دست درین راه طریقت زد
وز در حضرت سلطان لشکری خود را
نخیر کشی که دیگر باز نه بینم تا زلیست
وز همین سلسله ام حشمت عقیقت افزود
وز ره صدق همین ساختم از نور وضو
غفلت و پیروی کرد و سرایت در من
وز سوی قبله فضای شده پیدا البواد
فلک مشتری وز هر دو درج و درج
اولین چرخ که چرخ نهیست چیست
نور شاهی هست که بسطام بود مسکن
آسمانی و گری تا با نق نورانی
هم در نور و ضیا همچو تجلی که طور
وین همه نور و ضیا این نور و نور محمد است
گفت آری پی این کار عجب چیست
تحت فوقی ز پی رتبت شان نیگویم
باز گویم بر تو رتبت شان هر دو
منسک هر دو بزرگ نه بسک محمود
حق بهر مشتری آنرا که حواله است کرد
می اندازد فرق پی حزم عقیقت بفریق
هم بآن رتبه که بنید در جانش ظلیا
وز آنکه بنجد همه اعمال در حساب در

و اینست

واندرین جای مردم ز علو در جات
هر که تبعیت سنت بودش بالاتر

جز به تبعیت سنت نموشند برات
باشدش مرتبه در چشم جهان علاتر

حکایت امام فخرالدین رازی رحمه الله

نقل فرمود چنین خواجه محمد موسی
می زند انیم کجا دیدوی اندر سیر
در دل فخر چو شد شوق طریقت پیدا
خواجه فرمود نگه کرد و چو در وی پیدا
فخر رازی سر خویش از حفظ دانش نهاد
خواجه فرمود نه تعلیم سزاوار بود
در چهل سال ریاضت بسو کمال حال
خواست رازی که بسوی طریقت باز رود
بی نصیبی که نداند و راز روز ازل
باینه رفت چو فرمان خدا آید
باز فرمود شبی واردین خانه قیام
زانکه ابلیس عدویست قوی انسان را
جان بر می سهل نباشد چو در سنگست
هم از اینجا است که گویند قیام شب
خالی از فایده مانیت سیدان بلیین
داشت توقیع سعادت چو بحسن انجام
پس از اینجا بسوی خانه خود باز آمد

که پیش تیمم او داد و اجازت مارا
لیک برو فوق سماعش کنم اینک تجر
از برای طلبش رفت به پیش کبری
که ز خم خانه بسوی بسر خویشین پیار
خواست رخصت کند و رخصت تعلیم نیت
تا زمانیکه دلت در سر سپدار بود
گر کی که شد از انست به تعلیم محال
بهم بگری از ان طالع ناساز رود
یابد آخر چه معنی چو ندادند اول
کرد عیسی نه هدیت کبسی نه مهدی
کاین سابیست که سود و دهرت در قیام
بگه مرگ بخواهد که بر دایمان را
سیل بر پاقت و میکند از هیچ درخت
پیش ارباب لا دولت عجبی عجیب
گر بود در دل تو میل سود و دست دین
کرد از طوع قبول آنچه بگفتا با ما
که بیک روز در اندیشه آن راز آمد

مطلب گشت که ما وقت فرحیم هول
در پی محکمی خویش ولی مانده و ام
هم بود عیانی هفده صد آورد و لیل
هست عدالت حق چو زاصل بیان
این از آن بود که او علم و فردا داشت
ترا و کیا نای زمان داشت طبع ذکی
منطق و فلسفه را آنکه نمود انشا
کس حج اوقده و دین نایده در علم کلام
المنصوص قاتلش چون نزدیک آمد
مختصر بود که آمد برش ابلیس و از
بهر ابلیس آن هفده صدش بود و لیل
او تلبیس و تلبیس همه مخدوش نمود
توت علمی او را است چه حاجت به ثبوت
خود از می شده در مانده بر رفع الزام
کس مع اندم چه تواند کرد آورد و لیل
بود نزدیک لعین همچو خود از ده بردش
که یکایک سخن او به بیادش آمد
اندر آنوقت یقین کرد که او را گفت
بسی خواهد تو به نمود از دل خویش
خواه به خیمه در آن وقت همی کرد و وضو
او با شرافت که شست باطن در نیت

و به ابلیس چه اندیشه و تشویش فضا
کرد روشن در بر این مبین شمع ظلام
یک تلبیس نمره عدل نمیداشت عدل
مومن است آنکه می اقرار نمود از دل جان
هم از این بود که غنی نه از آن کاشت
هفده صد داشت بدین طبع بر این یکی
از سوی خویش جدا گانه بطور عسک
از آن طبق شده در وسعت گیتی با نام
عالم اندر نکش تیره و تار یکس آمد
کرد در سله وحدت از بحث آغاز
چون که آوخت با و آن همه نمود و لیل
تا مسجد که در اساکت خاموش نمود
که معلم شده بود آنکه برای ملکوت
ملک الموت دین تا کندش کار تمام
کز در امیر مدش دم بدی با گاه حیل
در جنم همی خیمه و خیمه که بر دوش
خدمت خواهد بشی بهر مفادش آمد
آنچه شبنقت از آن همی راست شبنقت
هر همی تا اندش خیمه همی بر دلش
مدی آورده سوی حضرت حق از همه
جبل ابلیس تا بسین او در یافت

کرد بر روی هوا بجزه آبی پرتاب
 خیز آب چو پاشید رسید آن بر رو
 یعنی آن بهوش که در فتنه باز آمد
 هم در آن عالم رو یا بر سیدش بر سر
 خیز گفت بهوش آی و با بلیش می
 گوی ما راست بدرگاه رسالت تقلید
 آنچه فرمود به فرموده یقین دارم
 نشانیسم بحن ذات خدا را بدلیل
 سکه بشناختم او را بحیال تسکین
 اگر بخوای که درین بخش جوابی بطلد
 آنکه تقلید تبوحید باو هست مرا
 تو دلیل ره توحید از آن شاه پرس
 آنچه بشنیدی از بنجم جوابی شاف
 گشت چون فضل خداوند جهان یار
 نفس پسین آنگه که با خبر رسید
 و او شایسته سجده خداوند رفیع الدرجات
 خاتم عجربه یارای نگارش دارد
 اندر آنوقت که شیطان بر ما آید
 این سبک بارگش را چو گوی بندارو

کما چنان بر رخ بهوش بیانشند گلاب
 که از آن آب بدر رفته اش را در رو
 بخت ناساز که بودش بسر ساز آمد
 خیز یافت نهایت بجا لبش مضطر
 داین همه چرخ دلیلی که ترا هست بشو
 می ندانیم و لیل به ثبوت توحید
 کان بخاتم صفت نقش نیکنه دارم
 حاجتی چیست درین ماده مارا بدلیل
 بقیقین و بقیقین و بقیقین
 روسوی بارگاه هاشمی و مطلبه
 در سلامت رو داین راه مگو هست مرا
 من چه دانم هم از آن هر دو آگاه پرس
 هم بدانگونه باو او جوابی کاف
 زود در مانده شد لبش گذشت از سر
 روح با دولت ایمانش سوی قلدر رسید
 که چنین بود در انقاس خورش و برکات
 اینقدر یکبار بدرگاه گذارش دارد
 بنده را نیز خدا را مدح فرماید
 سگ تازیش درین تاژ و تکی پندارد

تذکره منقبت سلطان الصدیقین حضرت خواجسته

ضیاء الحق والدين ابو نجيب سهروردی قدس الله
سره الغزیز

یا رب از هر دست آن خواب ضیاء الادی
را سخا نش همه خوانند که سلطان من
بود و درین پیغمبر امام برحق
مقتدای همه صاحب طریقت در فقر
پر تو عارض اوصیقل آئینه صدق
جلوه وحدت فی الذات کثرت یدیه
بود در جمله اطوار در اشان عظیم
در شریعت علما را سوسی او بود در جمع
فتح باب همه را باب حقایق از دی
ساکنان عون او و جبه قطع عقبات
عارفان بسوده سر خود بر کاب دست
این حکایت که وی از رفعت خدا دارد
در نهانخانه قدسی بره معمولی
بر درج سوره نشانند برادر زاده
یعنی آن شیخ مشوئیکه بود شیخ شهاب
عام تا وقت حضور بی بحیم قاش
حضرت خضر که در هر غریزست نقاش
آمد و گفت برو که خضر آمده است

مصطفی جمع رجال الله و اوست
عارفانش همه دانند که بران من
هم بر آئین طریقت چو بهام برحق
پیشوا ای همه را باب حقیقت در فقر
پیش را باب لا خازن گنجینه صدق
صورت کثرت اوصاف بوحث یدیه
که گردیده درین ره ز عظامان عظیم
در طریقت عرفا داده با و دست بیوع
حل عقد همه را صاحب و قائل از وی
کاملان از در او گشته بر فیج الیه جات
کرده اسقاط اضافات زیر منجبت
بر کمالات و بزرگیش ملالت دارد
داشت دقتی بسوی یا و خدا شوق
حسب رشاد شست و چشمت بر جاو
آنکه فیضانش چو خورشید جهان آبت
ره ینابند بخلو که اخلاش
مروه هر زنده دلی در بهوس آفتابش
چه بر آورده نهال تو که بر آورده است

به بزرگواران از انکه در میان علمای سهروردی

سهر درویش در آمد بدرون حجره
 عوضه داشت که بود تشنه تو آب پیت
 خواجه ارشاد بدو کرد بگردانش باز
 باز پس آمد و از بهیست او نتوانست
 گفت وقتی دگری خدمت و بازم
 پس از آنگاه که از حجره در آمد بدرون
 بانگ زد و خضر بنجر از دوو باز آید
 یکایک وقت نیازم که زحق راز آید
 ای خوشحال طبعان بگو که نزل
 هم در آثار بزرگیش پیش اصحاب
 رشته بودیم بنزدیک علم خود و روز
 که کسی آمد و گوساله بر شنج آورد
 گفت من نذر شما کرده ام بن گوساله
 خواجه فرمود که گوساله بمن بگوید
 گوید او نذر پی خواجه ضیا غیر مست
 یکایک کردند مراند پی شنج علی
 بهترین بود که آن مرد در گرباز آمد
 گفت این بهر تو آن پی آن پاک نشستی
 آمدنش سیه بود و سیه نصاری بر خرم
 شنج اسلام بر آن چنگ کسان ض نمود
 یکایک ایشان بر آنکار نمودند تمام

ایستاد از او لبش پیش ستون حجره
 تا شود و مقبلس از نور رسید از ظلمات
 که در بر اندو نیاز مست در نیوقت فراز
 که جوابی دهدش خضر ولی خود دانست
 بگردان لطف ملاقات سهر از آن خم
 گوش محکم بگرفتش که سرش گشت بگوش
 با سخن پاک حیات آمده و مساز آید
 اگر این وقت رود گون کجا باز آید
 لی مع الله لبش از زندان نفسیل
 که نفلی زکرات چنین شنج شباب
 آنکه بود دست پی ماره رشد آموزی
 باز گشت از شرف خدمت و گوساله سپرد
 که بود محمد و راز الله چون بز غاله
 هم بدین حیل خلاص از کف من جوید
 کرده اند آنکه در انداز شفا غیر مست
 آنکه مشهور جهانست کلک کار و س
 هم بگوساله دیگر ز خطره باز آمد
 نذر کردند پی آنکه در انام علی است
 آنکه با کفر و ضلالت لایشان جزم
 کا نذر آنوقت چنین عرض و فرض نمود
 کا نذر از آنکه کفر بدیدند اسلام

ای کلمات
 وقت را بیدار
 که نصیب از
 دین

نخواه اندر و هر کس از ان اهل عباد
 آن دهن با که فرو لقمه بسرد و در غم
 سوی اسلام دويد نذر نعت فی الحال
 همه گفتند که در باطن ما چون بر سید
 گشت منسوخ نزد ما همه دین سابق
 خواجگفتا قسم عزت معبود مرا
 که شمار دوی با سلام و ددی تا در دید
 تا شیا طین شمشاد پیش نیاور دندش
 خواستم از در حق کاین همه را بخش من
 بعد از ان دست بر خشم فرو داده
 بعد ایشان همه بر اهل قرابت رفتند
 دین اسلام بر ایشان همه ظاهر گردید
 هست نقلی دیگر از کشف کرامات شیخ
 بود محمد که بود نام نکویش مسعود
 گفت وقتی بسره راه برابر با او
 میگفت ششم نزدیک سئوق میان بغداد
 سوی دکانی از ان سئوق چو بکشا و نگاه
 سر خود گرفته دم پوست نقش کرده از
 شیخ در سئوق با ستا و بنزد قصاب
 گوید اینک بمن این مضحکه مژدم
 گشت میوش چو قصاب نذر بی احوال

لقمه با لب از سوخت اسلاق ناه
 لقمه با لب که گرفتند نخورد و دیدند
 همه از ایمان و از اسلام گرفتند کمال
 بهم ز حقیقتش دیان همه باطل گردید
 شک در آمد بدل شان زیقین بی احوال
 که بر زاد در دو جهان نامده تقصیر
 یعنی لیان بخدا فی خدایا و دید
 میل و خواهش بدل خویش نیاوردند
 حق به بخشید که حق آمده و فضل من
 همه را کشف حقیقت بوجود آورده
 پیش از باب تراست نصیحت رفتند
 مهر اسلام گردیدند چه ما هر کردند
 یک حدیثی خوشی از خارق عادت شیخ
 که در احوال و در افعال خود آمد محمد
 که با شراق کسی نامده بسره بار
 از پی خد متشاده بجان خود و شاد
 گو سپیدی بنظر آمدش آنجا نگاه
 همچو زخمی که جراحت کندش پوست
 کرد با وی زره پندید نیکو به خطاب
 دم مسفوح به تن مرده صفت میدارم
 همچو گاو یک ز پس شدن نقد در حال

کرد اقرار چو قصاب بهوش آمد باز
صحت قول چو شد بر دل آنزود پیش
نیز را وی نخستین و گری نقل بگفت
میگفت شستم با و بر سر یک پل رود که
بر گذر فاکه بسیار همی برد که
خواجه فرمود که بردست من این را بشو
خواجه فرمود که این فاکه گوید با من
از کف مرد و تمسکار تو مارا بر مان
به بر آن می بردم تا بخور و نه شراب
مرد بر روی در افتاد و گریه و شستن
گفت والله ازین راز کس آگاه نبود
بعد از آن برد شیخ آمده و توبه نمود
کرد هم را وی مذکور کی نقل دیگر
میگفت شستم بهر ای او سینه بخر
از یکی خایه شیندم شر و شورستان
هر صد از دهن شان همه بر می آمد
خواجه در خانه بگردید به پلین فرود
هر کس از خانه بدون آمده و یاد کنان
همه گفتند جگر آتش و سیاه شده است
بعد از آن جمله بر شیخ انابت کردند
بست و شستم که حکایت نمود او مسطور

راست است آنچه بگفتی بمن ای محرم راز
توبه بردست نمودش بسوی او گردید
وزره کشف درونش و در سر اسبغت
بختم از خدمت کفشیش نشاط اندوز
بار سر کرده از آن فاکه انار بس
مرد گفت از برای چه چو بشیند بگوش
که خدا را تو مراد از دوستش امن
تا نایم به پیش تو در جورش بر مان
نقل سازد ز من ارد برم بنج و غذا
بهری باز بینای درونش شد است
غیر حق را بسوی راز دلم راه نبود
بود تا بود و سر خود بگفت پایش سود
دزد کرامات خوشش گفت حدیثی خوتر
کز بزرگیش پر آوازه بود گنبد حسره
کوه غم بردلم انداخت سر و دستان
بوی بد از آن بشام همه در می آمد
خواند در حال بد باین نازی و درو
تاله بار لب از آن با و چهار زبان
نخم نخم باده در آوند به آب شده است
بسم زنا پاکی می غسل جنابت کردند
کرد احوال پیش همه در وی مذکور

اول و اوسط و آخره تصوف گفتا
 موهبت تابرسانه بنیایات اعلی
 اینین جمله بسته طبقه بهم منقسم اند
 یک زبان است درین طبقه مرید طالب
 متوسط درین است و لیکن سایر
 سیومین است بدان منتهی و اصل از ان
 پسین ان آنکه مرید است بود صاحب
 متوسط بود آنکس بود صاحب حال
 منتهی گشت آنکس که بود اهل یقین
 بهترین بهر اشیاست بنزوا ایشان
 باشد از هر چه ریاضه مقام آن بهر است
 هم مخالف بتخلو ولیکه بود نفسانی
 و ان مقایسه که بر متوسط باشد
 در آرب طلبی هست رکوب احوال
 در مقامات ادب را بکند استعمال
 منتهی است مقامی بر محمود ثبات
 از مقامات در نیجا چو رسد که در عبود
 اینک آخر در سیده محل تکمیل
 متغیر کند اینکیش احوال سیکه
 شد برابر بدل او کی خوف و رجا
 آنکل او جوع شد و خوابش سیدار

هست علم و عمل و موهبت ای اهل صفا
 گردد از موهبت او در ره عرفان اکمل
 که مراد از ریاضیت جو امع کلم اند
 آنکه باشد بودش طلب حق عجاب
 آنکه در سیر الی الله بود چون طائر
 آنکه طوطی کرد درین راه سلوک عرفان
 بریدی فرستد تا نشود صاحب وقت
 بهر حال است و آنچه بود قال و مقال
 که درین عالم سفلی بود آن علیین
 عدل انفس که شغلیست بی حق کیش
 هم تجرع بمبرات پی او شده است
 الحذر هم ز هوا نیکه بود شیطان
 هر زمان میل دل و سوی را بکشد
 هم مراعات ره صدق بر یک احوال
 لب خود را کشاید یکی قال و مقال
 هم اجابت بر سوی حق بودش در رجا
 باسوا الله بود هر چه از ان گشت موهبت
 اینک البته بگویند که شد ز اهل یقین
 اثری هم نکند اینکیش احوال سیکه
 چسبست منع و چه عطا هم چه فنا
 هم جزو نشود دوستی او همیشه

هر خطوطيكه بدل داشت همه فانی شد
 باطنش با حق و ظاهر همه خلق بود
 چنگم شرح بزرگیش و علو درجاست
 بود و در بزم محقق همه را از ایمان
 نیز در راه هدی از علمای اعلام
 صاحب شرف و کرامات و خوار و عباد
 در ره صدق مقامات فیعی میداد
 در نظامیه پیش مشغله درس علوم
 در همه مسئله شرح بدای قنوی
 کرد تصنیف بسی در ره شرح و عرفان
 هم محقق عراقین لقب یوده است
 قدوه هر دو طریقین مراور اگر کنید
 هم رسادات انیمه بره عرفان بود
 در حقائق همه مناجوی اعلا آمد
 بسکه در نزل که قرب مقر بود او را
 قدمش بود به تکمیل هدایت راسخ
 داشت در مشرق خلاص چون
 هم در ارض و رون بود طیب خافق
 در همه غارق عادات بدست داشت
 دانید انکس که درین راه دی از اهل حدیث
 چه کرام و چه عظام و چه دین چه محمول

مانند باقیش حقوق و همه عرفانی شد
 که قیاس برین ادا باشد و گردن بود
 که فزون بود و امر تبه در حسن صفات
 بود و در کن یانی هدای چون بیان
 نیز در اهل صفات از علمای اسلام
 اندرین راه عجب هر دو صادق بود
 در کرامات یکی شان بدی میداد
 عرش خورشید از شرق و درخش معلوم
 در همه اصل همه فرع بدای قنوی
 که هدایت بودش دل از آنز عباد
 هم به تهذیب همه علم مذهب بود
 اسوه هر دو طریقین مراور اگر کنید
 هم ز اشرف اعززه بره ایمان بود
 در دقایق همه معراج دوی قدس آمد
 در درون بر همه اسرار خبر بود او را
 قلمش بود و یاقین درایت راسخ
 از بخش همه باب و چه پر فست
 هم در اسرار بطون بود و بصیاق
 موسی آسا کرامات بدست داشت
 بروی اجماع شیوخ و علما معتقد است
 سخن او همه کردند تلقی بقبول

بود با آنکه ز اسرار سلوک گاه
 آنقدر ورده افتاد هم تن کوشیده
 شدی اسوار بر شتر پی ستر احوال
 میکشیدند پیش ز ادب غاشیه را
 نیک بودست بر خسار نکو بجای صحت
 طیلان در بر خود کردی ازین روی
 در خزانه نبشته است جلال آن گاه
 عرض دادش سببی چیست ز ایام سبب
 چون کهن گشتم و در دیر کس پریشتم
 گذر دور و دلم ایدون خطرات فاسد
 می ندانم که چرا گشت چنین احوال
 گفت بودست ازین چنین مان سرور
 آمده دور صحابه پس و دور صلحا
 وین زمانه که تو مینی همه فاسد شده است
 خطره فاسد ازین رو بدرون میگردد
 سیرت خواجهم که چنین شیخ نظام
 هجرت خواجگی شخص ز اهل دنیا
 که رسانده خوان جمله سیران بودند
 خادمانش میکشیدند پیشش خوان را
 خواجهم برخواست از آن صف سیران
 زانکه چون سید عالم ز تواضع صفت

شرح این طائفه را حال کردی گاه
 در بر خویش لباس علما پوشیده
 رفعتش تا نزد بر دمل فقر و دال
 میکشیدند بشوق و بطرب غاشیه را
 کس درین زمره نبودست چو ادیبی
 گذر گاه که دست درین کوفتی
 شخصی آمد بر آن پیر طلیق از راه
 خطراتم رگ دل را نکشیدی بطنا ب
 و زینفیدی صفت صحیح طباشیر شدم
 خازن انبیا شدم از بر متاع کاسه
 از چه گرفت چنین و سوسه داد بنالم
 که الو العزم رسولان نشدند شمس
 که نبودست کسی حسد عرفا و علما
 داشت دل نچو متاعی همه کاشیده است
 بعد ازین دور زندانیم که چون میگردد
 در یکی صغیر مفلو با اخلاص تمام
 خوش طعانی بفرستاد و استغنا
 و ز غلاکت همه بدتر ز فقیران بودند
 خواجهم فرمود شستن بیک صفت زرا
 در میان همه مانند فقیران نشست
 او دوان ثمنی بالهون بن المجلس

در عوارف نبشیه است چنین شیخ فیهما
 اندر آن وقت که باشیم بخوردن مشغول
 خواجہ فرمود و آداب بدین قول
 بشریت که بود خائنه آدیشان
 یک ز بندگی نفس ولی آزادی
 هم ز عارف نتوانفت صفات
 هم به فرمود گرفت آنکه ادب لازم
 حقیقین دان که رسد او مقام هر دان
 دان ادب که بود از پی اهل دنیا
 یک فصاحت بود و هست بلاغت
 نیز اخبار بلوک و ذکر اصناف علوم
 اهل دیند کسانیکه بی شان آداب
 دیگران علم ریاضت که بود از پی نفس
 یک تهذیب طبع نه نکوئی صفات
 هم و دیدن سوی خیرات و ذکر خفا
 و ز پی اهل خصوصیت ادب باشد حال
 هم که داشتند دل ز درگاه است
 رهبری خطر است پی شان مملکت
 استقامت بره ظاهر و هم در باطن
 بهترین نیست پی اهل تصوف خصلت
 هم به فرمود که واحد به مقصود است

قول آن عارف باشد گرامی لقب
 همدان حال گذاریم نماز مقبول
 کا ندین راه بسی فائده بخشد بر حال
 این نه ذایل سودا هیچ کی تا امکان
 این رو آمده در مرتبه تصدیقی
 عرفا و نه بگردند ز عصیان محصور
 اگر گوشت بودی راه طاعت لازم
 رشکار آمده از طائفه سید روان
 گویت باش تو از گوش قبولش شنوا
 یا دیگر فتن شعار عرب نیز سید
 آنکه زو بهمه با چاره گشته مقصوم
 هست تا دیب جوارخ خطا با بصود
 ترک هر بهره و لذت که بود از پی نفس
 اجتناب شبهات مد ترک شهوات
 کامل این را بود این جمله مراد مقصود
 ادب خاص چه باشد صدق و اخلاص
 دفع و سواش مرا تا همه اسرار است
 چون بجز حق چوننگانیم دل شد مار
 که این اند با سر و همین ندان
 بجز اخلاق به پیش همه اهل ملت
 بهر مقصود طریق همه تا محمد دست

مختلف باشد از آنجا که شغل اشغال
در سلوک و خود را متفاوت باشند
بعضی از وی که گزیده بجا و در پیش
همه لازم بگرفتند سجود و محراب
کثرت ذکر و نوافل بگزیدند و دوم
بعضی ازین طایفه مانند بیهوده غلوت
گذرانند بجا نبرد و در آن زار و زرا
بعضی خدمت نمودند درین راه پیشه
بذل جاه از پیری اخوان به دین کردند
تا که دلا شود از خدمت آنها مسرور
بعضی از آن به دریا ضایع بر دین
بعضی خواری بگزیدند درین بیخوشی
التفاتی نمودند بسوی ایشان
بعضی در مشغله علم کشیدند بخان
بسیل خبر و حفظ علوم افتادند
هم به فرمود که هر سالک به محتاج است
نیز محتاج سوی هر که موافق باشد
تا بگیرد و بدون راه طریقت از دست
تا که در قفنه و حیرت نشت از تلبیس
هم گفت که مخالفت بود اندر همه
صحت و خلط با نیست و در همه حال

ساکنان را همه در ظاهر باطن احوال
در طریق آنکه چو افلاک ثوابت باشد
آمدند آن همه اندر راه طاعت در پیش
بخزیدند بسجده ز پیر کسب ثواب
هم با و را دو وظائف نمودند قیام
بگزیدند درین راه ز مردم عزت
که سلامت طلبیدند در خلط انیسار
تا به از خدمت کس دلشان اندیشه
بر همه آردی سابقه نفسین کردند
و آن سرور از دلشان غم بر دوش
بر خود آسان بگرفتند امور و شوار
عزت جاه فکندند بسند و مخلوق
چیده از شر و زخیر همه عالم و امان
هم نشین علما گشته بر وزن ایشان
که بچین طلبش گاه مردم افتادند
سوی بران چه که البیت شته حاج
یا سوی آنکه درین راه محقق باشد
تا در آفات بماند بسلامت از خدا
تا درین کار بر و راه نیاید المیس
گرچه از قرب بود او را تو بدان کالعه
کن خدرا تا که نه از نه بر دست چون حال

جا بلای نیکه بدارند صفت های نذیل
هم بر حمت نظری در رخ ایشان بکند
گر نه شایسته بگویند بنادانی
و آنکسی را که بدل جمل بود قوی تر
هم گفت اول صحبت بهمان گفت
پس از آن عشرت در آن بشو و آن صحبت
صحبت آنست که گردید بر که در دست
از پی سالک هیکل تر بی حوال هست
ز آنکه اصحاب پیغمبر همه افضل بودند
همگی اهل توکل همگی اهل حنای
لیک فسوس گذشته بسوی چیزه
بلکه برتر از هر فضل بهین صحبت بود
ابن مند ار دلی حق و هم این خفیت
یکره آن هر دو سر راه هم می رفتند
بلکه گفت سر راه با بن مندر
پیش از من قدم خویش بنزدانی گاه
ابن مند ار بگفتا که ای برادران
گفت زانرو که بهای شده در نام بود
هم بغیر خود که صحبت یکس با پیکر و
آنکه از دین می آید خرد او کامل
هم بغیر خود از دین می آید خرد او کامل

حسن خلق است ایشان شرف هم جلیل
بهر جمعیت شان سینه پریشان کند
تو مظهر آن زنده علم با دانی پا
با چنین کس بجهان علم بود دلی تر
پس دست پدش گفت که از آنان است
پس از آن شرف آن شد چو فرادوان صحبت
باشتر آنکه که بی اوست زمین را خفت
روشن اهل طریقت بهین منوال است
در دوزخ و عبادت همه اکمل بودند
همه ریاب تورع همه اهل تقوی
ز آنکه صحبت بی فضل است چو دستاویز
بطیفش همه سر راه بهیودت بود
که بهیانه عشق اند بجم هر دو هر لغت
هر دو با جابه چو کینسر دو هم می رفتند
این سخن این خفیت از راه طهارت قرار
ز آنکه در معرفت و فقر قوی هر دو راه
قدم خویش کنم پیش بر قمار روان
تو پدید می و ندیدیم که روی چنید
تنه بچنین سینه با پیکر و
دین مرا از دست خرد و بهیودت شامل
آنکه در دین خرد و بهیودت شامل

چنین

از جلیسی که بود فائده گیر مقفود
عجب است نفس خودش از بیفتل
خامی کن فقر را تو بغیر تکلیف
آنکه چون گرسنه باشی همه جای باشند
سیر باشند چو از اطمینان باشی سیر
هم بغیر بود که صحبت به بدست چنان
من گفتم که تن از غرق بحفظت ماند
هم به فرمود کن ذکر طعم بسیار
غیبت و معطای بود در حوض شیره
نفس حق به بند اهل دلا حفظ نهند
احتیاط از طعم فاسق و ظالم باید
هم به فرمود مرا آن گنج نکات باطن
آن صفاتی که چو بیست به پیش ما
هم به فرمود هر آنکس که کند صد قبول
افضل از صدقه و هدیه بود از رزق
هم گفتند که چنین هر روز عالم فرمود
اینکه آورده شود جلور از خستنا
هم به انگونه که حق جل و علی دارد و دوست
گفت خصمت بجهانست مثل منیل
مبتدی را سبب عبرت سکونت در آن
راحتی گیر از آن یک دل غار حق

زود بگیر زخم از صحبت آن ناهب
چون خبر نیست ز نیک و بدش از بیفتل
چون یارند بصفتی که تو شریف
رستگاران ز هر اندیشه ضائع باشند
نچه بر اطمینانیت نکشاید چو سیر
شوی اسوار کشتی بحر سیر و آن
کی دل از خوف ملکات سلامت ماند
که زیاری حرمت نرو و غرور قار
الحکم گریست بخوان تو و گریست تره
هست آنگاه امید آنکه در کیش برسد
گرچه از کسب بود یک حذر می شاید
و چه هنگام سماعت صفات باطن
همچو طاعت که بود آن صفات ظاهر
هست شایع اگر از نو نزدیک محول
سر بار یک دین نکته بفرغان و بریا
دوست دارد و زهره ای جان بدود
که بهر رنگت نیاست و اخلاقتا
آنکه آورده شود و جله غریبت که با تو
هست آنجای زود از پی هر جاهد
متوسط صفت آینه گرد و حسیه آن
خواند از رحمت حق بدل خوشی بستی

لیک هر که چو محقق تواند کرد مقام
هم نپذیرد و بدستی بقصد از در جیت
و اندرین راه هر آنکس که بخت
هم بگفتا چو کسی میل بر خست دارد
ساده اصول آنچه درین است گرفتار
صدا و قاف تشابه شده باشد درین
هست جمیع مشکلی نه در این معنی
او بدون آید از احکام هدایت بیشک
اولین آنکه فاضل بکند جمله او
ترک نیابندی از دل و اهل دنیا
لا بدست آنکه رسول آنند استثنای
بهر هر طالب حق سرور عالم فرمود
پایه نان که بدان گرسنگی دور کنی
بکری که گرمی و شربت امانی بد
بجز این هر چه بدیناست حق نیست ترا
غیر از این جمله ادب آمده در خست ما
اندرین مختصر ذکر نموده است
هر که خواهد که شفی دل رکن
رفت و نبشت و حق خوش آید
از آنکه او بود در باب اقیقت چون
مرح جمله مشایخ بزبان خود بود

اضطرار که خودش گاهی اگر در قیام
کو عزیمت بگذارد بقتد در خست
پنج شک نیست که در جیل نیست افتد
و آنچه آداب در آنست بجای آورد
عزم را کرد و تحصیل اقیقت جاوید
گرچه صادق نبود پیرشان شد یقین
هر که احلال کند در ته احوالش یعنی
پیش توجه احوالش بطرازم انبیا
اجتنابی ز محارم و دین ای دانا
لیک نقد که لا بد بود آن طالب را
هم بدان راه سلوک سجده سید کرد
چار چیز می زد و دنیا پی تو نه را بر باد
جانه هم که بدان ستر تن غور کنی
زن صاحب که سکون بکاسه بدید
همه ناکامی عجبی است حق نیست ترا
در هر آداب جدا گانه بود قسمت ما
که باطن بکشند بر دل سامع با دست
او در آداب بریدن لطف خویش کند
بجز این بر تر از آنست که بدین
همچو داود در سراسر و معانی ذوالایه
فرد در علم تصوف به بیان خود بود

بعد از آنکه هر که مشایخ نبود و اهل طریق
 اهل عرفان تبعه این مشایخ باشند
 همچو آداب برین که با و دوست
 یا عوارض که در نزد هم هست روشن
 او بدو واسطه پاک خلافت دارد
 تبصره نیز رساله به شرح سلوک
 هست تصنیف شیخ شریع اجماع کبری
 نیز رساله که تصنیف شیخ مجتهدین است
 و آن رساله که بودگی و پس محسوب
 شرح آداب برین که شیخ شریع است
 می گویند که نهی برین قدوة وین
 مایکی شرح بر آداب مریدین بکنند
 خوانده نیز در کتب شریع بکنند چه کسی
 آنکه فرزندان از مراد فرزند آن است
 شاید او گفت همین شیخ شریع با فرزند
 بالیقین این مشایخ همه اهل معنی
 نام پاکش بجهان آمده عبد القاهر
 ابن عبد الله و او ابن محمد بود
 لقب پاک در اخوانه ضیاء الدین است
 بویختیست در باب که گفت او
 پیرویست بودش قاضی بن و به الدین

قول است تناسخ آنجمله فریق
 در مد و وحدت و توحید توابع باشند
 پیش از باب که از اول جان محبوب
 آنکه تصنیف نموده است و شرح شیخ
 هم از و به سری راه طریقت دارد
 که مصنف است بی شش و شش و دوک
 که مرید است و تعلیمه بی آن راه
 هم ازین سلسله باشد که قاضی بن
 صاحبش هم زمره ایشان پیش است
 او هم از سلسله ایشان بود و فخر سلک است
 القاضی بن و زمره ایشان تصنیف
 مشککش اصل بی این و این بکنند
 تا کتایب با عمارت شیخان فقه
 آنکه در این حق آراسته صد چند آن است
 که مرید است بی پیرو بیخیزند
 معنوی اندر مریدان همه فرزندان
 صاحب خرق و کرامات و علو باهر
 سحر و روش بجهان مسکن بود بود
 آنکه جمله بطریق سنن آئین است
 که شد از عرصه کونین برودن است
 آنکه بوجوه و کتبش در روی نقین

<p>در خزان که کمال است در اقلان گنج داشت هم صحبت هم اند طریقت محکم او ز بوی که نساج بود پیش عرب او از ان بوی که ز غیوض جاری او بان شیخ که فروست بدر و طلبش شد باین واسطه هم خرقه عین نقاش بیشتر اهل ریاضات جنبه ی باشند نزد بهش یافت بدست آنکه ملقب بقول کرد رحلت چو از این دارد ان بقوله بود اثنا عشر از ماه جادی آن</p>	<p>هست در بزم سخن بخی خود ز منده سنج اندرین راهی از احمد غزالی حس او ز عثمان که شده مغربش حس لقب رو و پاک شده از نعمت فضل باری سید الطائفه در اهل طریقت لقبش که هم او واسطه شد بآن اهل صفا بیشتر اهل کرامات جنبه ی باشند غیر از دست نداشت نزد یک مخل هست تاسیخ و حالش کتب مرسوم سه بالصد شصت و سه نه مجر</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ذکر و منقبت سلطان العارفتین حضرت

قاضی وجه الدین ابو حفص قدس الله

سمره العزیزه

<p>یار باز حرمت سلطان قضا وجه الدین از ازل آنکه خواجه عالم ربانی نیست پیشوای همه اصحاب تصرف بجهان مقتدای همه پیران و مشایخ بطریق مرشد سالك عرفان بمقامات فنا گشته منجی مریدان در بلای عقبات عارفانیکه گیار از در ایشان شرف</p>	<p>آنکه ابو حفص کنیت از روی یقین تا ابد آنکه چو اوعارف حقانی نیست بلکه بزرگوار اصحاب تصوف سلطان در او مجمع عالم صفت بیت عشق وز فایافته اند در تجرید بقا کرده گم هستی عالم پریشان هر وقت حجه او برده اند</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و اصل اینکه عظام اند در آنها اکرم
آن کریم ابن کریم ابن کریم ابن کریم
را سخنان را بجهان ملجا و مافا هر دو
اعظم جمله مشایخ به طریقت او بود
بود در عصر پئے اهل هدی معتب
داشت در جبهه ریاضت بجهان نشان عظیم
یافت از تربیت راه طریقت ز پیر
هم کلمات ریاضات و موصول در جبهه
در روین که کشودی سپاهل یقین
نام نیکش عمر و عمر عدل شمسار
گفتیش آده بو حشش لقب به الدین
در خزان که بلال است در انازل کنج
خواهر را شیخ فرمود که چو تفتیش در
نیز از لطف اخوی نسیم زنجار
هر دو با هم گری خرقه کرامت کردند
شیخ غمویه ز شیخ احمد اسود پوشید
احمد آن خرقه پوشید ز شیخ مشاد
شیخ مشاد پوشید مر از از جنبید
لیکن آن خرقه اخوی نوح زبجان
در بن خشتن از شیخ نهادند کرد
آنکه کرد ز لطف ابوالعباس

در هدی و عظمت همچو امام عظیم
در ره فقر عظیم و دلکش شیخ عظیم
پیر مجذوبش چو شمس و چو نریا هر دو
عالم سر حقیقت بحقیقت او بود
بود در نخل او تا در گرامی و تدبیر
رکن خواندند مر او را بهر کان عظیم
در کجا بود چو عبد الله عمودیه و گری
سایه دولت او داد آن نیکو صفات
یافت از خدمت آن پیش و صدیقین
بائع حضرت در اوقات تنویر افکار
شم و جبهه اللش از ره ایقان آتین
هست در بن سخن سخن خور زمره سنج
ابن عبد الله و معروف لجمویه بود
کاغذین راه حقیقت بود او حقان
هم مجاز از پی ارشاد طریقت کردند
بود آن خرقه احمد که محمد پوشید
که پیران سلاسل بود او پیر شاد
آنکه بود دست در اسرار حقیقت ذوالای
آنکه در کشف حقایق بود او لاثان
سینه از آیه تزیل سجا و تدبیر کرد
آنکه امین شد از المیس هم از سحر

طالع و طالع و طالع
حضرت از آنکه
از کونین آن جمع
شون مدبیر
از باب بی شیخ سر
یک از آن صاحب
که در مقام مدبیر
و لطف ابوالعباس
طالع و طالع
سینا و طالع و طالع
که در آن در مقام
او کان نقد ملک از شیخ
و طالع و طالع
از شمس و طالع
شیخ نهادند کرد
از حضرت ابوالعباس
نهادند کرد از شیخ

او پوشید و بعد از آن خفیف
 او پوشید همان خرقه عرفان را دیدیم
 باز پوشیدیم او خرقه عرفان خفید
 یافت او صحبت نیکوی سری سقطی
 او معروف که بود دست تهار اعطشان
 او را و او که طی کرده و طائی شد
 یافت او تربیت از پیر حبیب عجمی
 بهر او نظر لطف حسن بصری یافت
 در دلش فیض علی ابن ابی طالب داد
 دل او ختم بر سل شریک شد گو کب کرد
 سخن از منزلت او چه نوانگفت و مگر
 ایکه بر آمده از تربیتش همچو ضیا
 بو بخشی که درین عهد چندین ثانی است
 جمله ارباب طریقت که طریقت دارند
 همه رده سلوک اند توابع او را

کرد در سراسر و معانیش با نیست لطیف
 که سخن اشک غمش رفت بیانی خفیم
 آنکه سیمع کرامات بدیش شد همد
 او مغیر شده از بوی سری سقطی
 نیز عرش از می عرفان محبت سکران
 علت از بهر معارف ال و غائی شد
 اثری یافت از تاثیر حبیب عجمی
 بر دلش شمس کلمات حسن بصری یافت
 همچو مطلوب کجاری جبر طالع داد
 مظهر شرف الارض بنور رب کرد
 که بندست همین فن پی جن و بشر
 که بخورشید فلک سایه از آن نور کجا
 همچو جبریل در سرتا بقدم نورانی است
 جمله اصحاب حقیقت که حقیقت دارند
 درید قدرت خود همچو اصحاب او را

فکر و منقبت سلطان مجتبی حضرت خواجہ

محمد بن عبد اللہ معروف بعمویہ قدس سرہ
 العزیز

ابن عبد اللہ و عمویہ نیز و یک نام
 آن مکرم شد علم و ادب جهان

یارب از حرمت آن خواجہ محمد در نام
 آن مشرف شد علم و ادب جهان

زیرا که افضال خداوند جهان جامی است
 قدوه شرعی نامی ارباب است
 آن جام پسین شد و آن سیر طریق
 مستطیع را ز درون کرده بدین محبت
 عارفان را براه دلیل و برهان
 در طریقت به راهی و بل شیخ شیوخ
 بودند شیخ ز کبار مشایخ و حصر
 در عبادات و ریاضات عزیز و دلان
 بجهان در ورع و زهد نمیداشت نظیر
 او خلیفه تنگبری از احمد اسود میشد
 سنده طریقت هم از ویافته بود
 بود از دره تجرید رنج آشنای
 یک ریاضت نشین ریاضات بطایرین
 هست کرده تیز و علام صوم وصال
 نیمایند دین صوم وصال آمده است
 پیش ارباب طریقت ز وفور بهت
 بلکه توفیق برین صوم کرامت دارند
 زمره از همگی طائفه و روشان
 خور و هر روز برین روزه طیفش نهند
 کشفین مجرب گنایت در آن آمده است
 آنچه نمی آمده بر صوم وصال از سر

هر چه تشریف کرامت بود انعامی است
 مقتدای همه عالم بره صدق و صفا
 و آتش عشق الهی دل او را در حریق
 سر تخته را بر ریاضات و یقین محبت
 بر همه فرقه صوفیه بسان سلطان
 را سخنان یافته از فیضانش سوغ
 با وی این منزلت طول مشایخ و فخر
 در مقامات و کرامات عسیر و در آن
 عالمی را نگش ساخته صاحب تاثیر
 عظمیاء چه قدر بیشتر از حد میداشت
 بیشتر از اکابر همه دریافته بود
 از پی وحدت و توحید خدا بر مانع
 روزه افطار پس ز روز چهل میفرمود
 کز پی نفس خفین صوم وصال مثال
 نیست آن نمی گشت از انجیال آمده است
 گشت محمدل چنین نمی بهی شفقت
 عزم را بر عطش و جوع غریبت دارند
 که گرفتار بماندند بجایه و فرمان
 سیری بطن برین گشتگی فضل نهند
 خبر می است پی پی خبر آن آمده است
 سببی بود گویم مکن آن را باور

کردی آن سرور عالم بزبانیکه سوال
 که بنمود و شهنشاه رسل آن همه را
 بست الی کا حد که و بایشان ارشاد
 الفت رحمت حق لطیفی یقینی
 چون شما شستم ای اهل ریاضات قلیل
 قسم کردند از این اهل ریاضات و جبهه
 منی شفقت بود این قلیل نه منی تقویم
 کشف محبوب نمودست در کشف حجاب
 تا نماند چنین منی ترا اشکاس
 اینچنین داشتن صوم برای رحمان
 این کرامت بود از اهل کرامت یکایک
 و ان مجلس مخصوص نه مجلس عموم
 زیرا که اظهار کرامات اگر بودی عام
 یا قدری نه بدین چنین کشف حجاب
 مخزن معجزه ما آمده چون ختم رسل
 منی فرمود ز اظهار کرامت همه را
 ستر زانروی که از بهر کرامت شرک است
 هم بدان هر که بود اهل کرامت بجهان
 زیرا که مخصوص کرامت شده اهل خصوص
 خود را ترک که بعضی ز مجازیب کنند
 و در حوائج نیشسته چنین شیخ مشغول

میگشادند صحابه بتوافق پر و بال
 بنود صوم وصال از پی هر کس سبب
 عند ربی چو امیت شدم از خور و آزاد
 میخیزم هر شب می نوشتم از ان فضل عنی
 دین رسالت که مرا هست از دست دلیل
 آنکه بودند مرا و را همه از اصحاب عهد
 بر چنین منی که راقده ام نمودیم چه بیم
 من بیافش تباهی کبسم با تو شباب
 پی آسانی فحمت بزخم تمشای
 بری از آنکه در آید خلل اندر روان
 که پی اهل دلاروی نمودست از غیب
 خاص نبود اگر آن عام بود و دشواری
 ببری ایمان شدی و نیز قبول اسلام
 نیز معرفت حق عرفا پس چو ثواب
 زده است از پی این صوم دوالی به دل
 گر چه بودند همه اهل کرامت آسجا
 او لیارا همه کتمان کرامت شرک است
 فضل دارد و همه غیر خود اند و دران
 پس طویش شده با اهل کرامت مخصوص
 عادت خود بسبک آئینه تهذیب کنند
 آنکه می داشت در باب ریاضات رسوخ

چون به تبعیت سرور علم افزا شد
چون ندیدند بطاعات ازین مژده
نشی شفتت بود از راه کرم بر ضعفا

اینکه صدیق بسی روزه طی داشت
و گر آن هم در صحابه که کردند وصال
پس یقینی شده ثابت از کلام عرفا

ذکر و منقبت سلطان المجددین حضرت خواجہ
احمد سیاه و نیوری قدس اللہ العزیز

صفت بوالحسن از نور حقیقت نور
آن به سیرت چو صفی آن بطلعت پویا
کامل و اهل حق مطلع انوار همه
نیک برهان دلیلی نه پی اهل یقین
ایمین عشق در اطوار و عدلیش ارنی
از ره شوق به فرمودنی و اشوقا
در حقیقت الش از روی حقیقت و اهل
گلچین مخفی حقیقت دل پاکش یعنی
اعتقاد اهل و لا کرده بهر کردارش
متکلم شده در منزل سلیم و رضا
که شکر و ندهد به اهل کمالش کاسه
ز پئی باطنی امراض مداوا همه را
دل ز خوف هوس نادر و سقر خالی داشت
سینه اش عایب خداوند ز کبر خود بود
از خلیفگی خواجہ علوم مشاود

یار بارز صوم احمد که بود و نیوی
آن به بهت چونی آن بشریعت پام
معدن معرفت و مخزن اسرار همه
از پی راه بران ره حق هم برودین
حمود و شوق لقا مالک احوال سنی
بهراخوان چنین بود چو شتاق لقا
در ره معرفت و راه شریعت کامل
کمالش همه مقلح کند و معنی
القیاد اهل صفاکرده بهر گفتارش
بود سرخیل مشایخ همه در راه چاره
داشت در علم تصوف چه بیگشانی
مجمع اهل ره باطن و مداوی همه را
در ریاضت بجهان مرتبه عالی داشت
برگزیده ز همه صاحب عصر خود بود
علم خویش برافراشت میان او و کوه

نصف گل فردوس

<p>است مدد ملت شاه ازین امر خبر هر قایم که بود در دولت مخفی پیش ازین منقبت و چه تو اگر بیان در مقامات کنایه بین رای العین سهر پوشیدن آن تربیت آمد اول و او چون خرقه خود در پیش آن ش قبا این حد اگوش جو زیت آدم کردند قلزم فیض چنان از دل او جاری شد هر که در تربیت احمد است و در سر فیض از سلسله او بود اندر هر سلسله شد چه منظور و نش گشت خدا را محبوب کی و در احصا کرامات کند چه سخن</p>	<p>باشد اندوه عرفان و بی بهره کنون که در حاصل هم از درستی سیر مخفی هم از خرقه پیوسته حبیب سبحان خرقه پوشید از حضرت غوث الشکین کمالی بود ازین پیش و کنون نیکو یافته حلال و گفت قدیمی فوق بقا حسب نمودن او اگر دن خود خم کردند جنی که در انکار از ان ناری شد در حقیقت بچنین دولت سر رسید گشت از نسبت او سلسله گوهر سلسله بهر حق گشت جوهر است در بر اعیان آنکه صد و هفتاد منقبتش یک سخن</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ذکر و منقبت سلطان الالکین حضرت خواجہ
ممشاد علو و نیوری قدس الله سره العزیز

<p>یاری از تربیت ممشاد که نیوری بود عارف کامل از هر معارف و تائید سالک راه و پیوسته اطلاق سیاح چندینا که بدریای حقیقت خواجہ در همه صفات عرفا را محرم کرده او را بهر باب بهت تقدیم</p>	<p>صبح صادق صفت انصاف و صفای بود صاوتی پاکشده و جگر تنفسیده نور ز فانش شکوه و فیما مصلح از پی منتقن الماس معانی جوهر حاصل در تربیتش چو غزالی شده آهوی محرم کرده او را بهر باب بهت تقدیم</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در این کتاب
بسیار از
صفات و مناقب
حضرت خواجہ
ممشاد علو
ذکر شده است

همچو اکسیت اولی الجود و سکارم بحمان
 مرد میدان شهادت بجاد و نفس
 فتح گردیده بر دیش همه ابواب شهود
 رفقه ره بر قدم خواجه سری سقط
 بود و فیصل مشایخ در عظام و زکبار
 صحبت طائفه اهل انفس یافته بود
 اقتدا داشته با وی همگی اهل قبول
 نیز در سلسله حشمت پیران است
 در ره معرفتش بود بسی نشان عظیم
 دیگر کرامات را بود بسی قدر و فرسج
 باطن خود چو بر او طلب حق بر خاست
 حاصل از کسب علم مکاسب کرده
 در باریت چو طلب کرد کشود سرار
 داشتی بسته در خانه خویش درام
 چون مسافر رسیدی بدیش پرسید
 خانام داری اگر ای سفر جای نیست
 در اقامت بودت قصد بیا و بنشین
 ترا که گزیده گوی با تو من الفت گیرم
 بعد ازین که تو بخواهی که روی عالمی در
 هم کسی بود که درخواست عاقل و کرد
 ترا کند یک لحظه چو نه آن و دانا بود

به ایامه
 جنت البقیع
 در آن روز که
 حضرت عثمان بن
 عفان بخانه
 خدمت

در میان

گزیده جودش بکس سرزد الا الا حسن
 و ز خدا یافته نصرت بجاد و نفس
 اقتدا کرده بدو اهل شهود اهل جود
 بر فرازد علم خواجه سری سقط
 مرکز دایره جمله بزرگان و یار
 ای بسا کس که ازین طائفه دریافته
 و اصلا یافته از تربیتش راه وصول
 هم به فرود پیدا نموده تابان است
 زانجه میدشت بدل بایه عرفان عظیم
 جنت جان ترش بقعه و همچو نقشب
 بعلومیکه بود ظاهر و باطن را است
 حارث آسایش اثر جبهه محاسب کرده
 عمر را ماند به تحصیل علوم از همه کار
 تا یکمیزد در آن خانه بلا اذن مقام
 این سخن پیش سپیدان نهک بنشیند
 تا قیامت نبود در لطف جای نیست
 همچو آن نقش که محکم بنشیند به نگین
 عادت مهدی و غوی محبت گرم
 در دل من خود و تاب جدائی کسر
 گفت در که خداوند زود شوای مرد
 از دل خویش فراموش شود و مشاود

چیست حاجت بی جا بسوختن او
 گفت بر گوی مرا گوی نه چیست گما
 بنشیند از وی و عزت زهره خلق گرفت
 روز اکرم ذی اسایش و نیاز یافت
 نه نشین شد سعادت پی اکرام گرفت
 هم نیز یکی آن آمده سیلابی سخت
 بر کران مانده پیوروی صومعه اش
 خلق در دشت و دریم فتادند همه
 دیدمشاد کسی هست که مانند تراب
 آب می آرد و شلی مرد زور و شتا
 گفت با که چالست چنین ادب و آب
 اینک الله تعالی که نسیم محتاجت
 وقتی آید برمشاد کی درویشی
 گفت بر گوی کسی را زنی مهانی
 گفت مشاد ارادت به عیبه عجب است
 دولت مگر زبانش ز محبت سخنی
 این سخن از زمین خواجه چو دریش نشین
 هم تیکه ارادت به عیبه عجب است
 گفت بودیم ز قمار الهامی بند
 دست دل بودم و درین چو دل بودیم
 و انمودند دل خویش خوشنوار

که گوشه و کجاول نماند و آست
 گفت آنجا که بنامی تو همان جا هست
 خدمت خالق و خلوت زهره خلق گرفت
 دولت آتش نیک محبت دریافت
 باطن از محبت آسایش و آرام گرفت
 سیل هر صومعه را وادای سیلابی سخت
 از ره صد مه سیلاب باگردون دشت
 رو به ننگه مشاد و نهادند همه
 در میان چه سجاده بگسترده کرب
 روش تحت سلیمان بر دوش هوا
 چرسی امر و دم و دانی که بدی و ادیم
 بدای تو ندارم بد عایت حاجت
 در ره کام و زبان یک طبع اندیشه
 تا که از هر من آرد ز عیبه خوانی
 کام تو ذوق ارادت بنشیند عجب است
 چه سخن نیست ز غم برگ عشق زنی
 روی در بادیه نهاد و پاتیز دید
 مرغ خوش ز نفس تانیرید می گفت
 قرض بر زنده باجو در دایم چسب
 در سلوک پیشش باپی بگل بودم
 خود را قی خود از قرض تو بر ما بگذارد

دار ماندن درین بین نشانند از تو
گفت من بعد بقال و در خبا از تو
گفت و سریت که از من ل من کم شد
یکدم اندر طلبش بکشایم نه زبان
گفت جنت که بود ای طبعش و رحمت
ویر یارست سر رگدزم سر آرند
ما به فردوس برین گوشه چشمی نگنیم
هم گفت دست که از ایام چهل سال
دست بکشیدم و کوه نه تصرف دارم
هست از وی بطریقت کلمات بسیار
بعبارت لطیف و به بیان عالی
چه سخن گفت که از ان چشم همه نم گردد
کز پی طالب حق که سر عرفان دارد
که از بهر مشایخ همی حرمت داشت
نیز واجب شمرده دست اصحاب بجان
آید از جملة اسباب و تعلق بیرون
در سلوک حق راه توکل سپرد
لیک اینها آداب که در شرح نمی هست
هم لغز نمودن فقیه به پیش پرست
که از از روی خویش چوئی گشته تهی
هر مرادات چو در گوشه نهادم آنگاه

باز دادون در من قرض ستانند از تو
ما سبالی اگر فقیه بقیض سل داد
کز می عشق لبالب چو سر خم شده است
نه آنکه در کم شد نشود و شمارم نه زبان
که از رانی نیست بجز خوش نشا و دوست
روشنه خلد برین در نظر من می دارند
تا به باشد به ازین گوشه چشمی نگنیم
داد حق دست تصرف به در بال مرا
که نه حسن او بش سوی او بپردازم
که از برین مختصر آن را تو آنکه و شمار
کلماتش همی دال به بی تشاسی
یا مریدان ادب آنگاه مسلم گردد
اینهمه چیز که فقیه بجای آورد
با کسی که می چند با و صحبت داشت
نیز از خدمت خوان نمایان افغان
که دنیا می ازنی میل ندارد و بدرون
در غله خا به پامی طلبش گل شمرد
او نگه دارد اگر در دل حق طلبیست
به هر هیچ کی عارف جز تائید
انگهی داشته ایم از در تنل میدهی
در حرم حرم خلوت او جستم را و

انتفاری بمل غیش لطفش برده
 یا چه لوری ز فیوض لطفش می تابد
 یا چه تاثیر زمین کرش می رسد
 یا چه دراز خشن بر صدم میرسد
 و آنکه هر کس خودی در لطف پر آید
 بر مراد دل خود هر که بر شیخ رود
 مانند از چشمه فیض بر کاش محروم
 شیخ عشا و عرفان قدس اسرار و شبت
 هم بدخواست و بر خاست می شای
 ماسوا انده آن شی که بود از اغوش
 چه کلامش بسبب طور حقائق عالی
 هست قلعه که چو گوشت از مرغ
 آمدنش بدرون بهر عیادت مردم
 عرضه کرد و ندان دیدن سختی مرض
 آید بر طل همه سنگ بنقال نویست
 گفت از دست سالی لم آن حق جوست
 میکنند از راه لطافت کم برین عرض
 ایک گوشت چشمش نه گمی مانگم
 هم بر سید کسی در مرضش از علت
 گفت با ما تو بگو علت تو هست چگون
 گفت ز ناز که عالم تو مهر سر علت

با درون همه آزاد و دل فسرده
 یا چه فیضان علم از مجلس می یابد
 یا چه بر فرق رخاک قدش می رسد
 یا چه مشک از خشنش در منج میرسد
 از کجا بر دل او گرمی تاثیر آید
 خوار و نومید بجرمان درش بمرگ رود
 مانند از بهر فیوض و حساتش محروم
 هم توجید و یاقان قدس اسرار و شبت
 در کتب کاسادی صفت ز قاسنه
 در همه حال سکونش بتمام اعراض
 چون کلیم آید احسان حقش متوالی
 عرض طول و عرض گشت از فوлак عرض
 ز آنکه بود او پی اصدوت معانی قلزم
 کرده پاک همه کار خود از لوث عرض
 با خداوند درین وقت بگو حال نویست
 که بهشت و بهی حور و قصور چه دروست
 که تقاضای قبولش بودم پیش ز فوکل
 که بجز وصل خداوند نشاید در گرم
 آنکه هم مشرب او بود ز اهل ملت
 اضطرابی است نه نصبت حرکت که سکون
 که بکثرت بودت ماده و در قلت

بایست حالت طاعت تو برپرسی از من
 بگویند گفتند کسان آن شبهه را
 استخوان این تنگش بر دل او آرد
 گفت گفتم خود دهره تو باخته ام
 اینک آید محرم هر که ترا در دوست
 نیز نفیست گفتند بیگام نزاع
 گویند وقت دل غلیظ چنان یابی
 گفت بی سال ز دوست نمی یابم دل
 کرده ام گم دل و اندر بدین حال گذشت
 عمر باشد که هستی نیک و بد را
 جلوه هستی حق ساخته از ما چه کم
 زات او داشت چو در خویش بقا تو حید
 او ازین و آنکه عقل بخت چو رفت
 آنکه در سلسله بخت بود و خوب علو
 زمان گویند که این هر دو بزرگ اندیک
 بعد از و هست این سلسله آن چو طریق
 چه کند همچو منی چو در خوشی چه چندی
 سید و ختم زین کرده مباحات بدو
 عمر با گر بکنم رحمت آن هر بزرگ
 طبع را شده ز انانی خود و خلق فیهنگ
 لاجرم باز باحوال شرف پیوستم

که زوایم اینک سخن آمد به سخن
 اندر زین وقت که از دهن الا اندر
 که شنیدم غرضت می بدو آرد
 طرقت العین بغیر تو نه پرده است
 جان خراشی تو بکشنج جز این چه بگوید
 که همه شست بجان از تنم شرع صداع
 میس که تو اندر دل و جان یابی
 می ندانم که چگونه است نمی یابم دل
 خست می کنم آن را و در سال گذشت
 کائنات همگی کون و مکان خود را
 بعد از آن بندگانم چو غلامان در خم
 او همید او خبر از فتنه تو حید
 دو صد و هشت و دو بود و ز هجرت چو رفت
 سینه رحلت او نیز به پیوست بدو
 زوایان بیکه بود و شان نیست یکی
 که به پیوست بدو سلسله جمله برین
 آنکه عنای کرامات بدش شد صید
 رونوشت این چه فتوحات بدو
 گفته باشم ز من دی سخن می یابین
 اشوب را گشت درین باوید که
 ای خوشا بخت که با در بخت پیوستم

احوال بعد معاودت حضرت مخدوم الملک
 شاه شرف الحق والدین احمد یحیی منیری قدس الله
 سره الغریز از دہلی در رسیدن در مشیہ بہیا و فریاد و
 زاری نمودن مادرش در غم جدائی او و عدم واقفیت
 از حال خیریت اشغال آنحضرت قدس سرہ

باز رستم بد شرف الحق الدین
 مادرش چو از گم شدن یوسف خویش
 با دلی پر ز بصیرت الوالہ البصائر
 آتش فصل برشکال در آن بخوری
 چه نویسم ز غریبش و گریہ میخ
 بسکہ بگریست آن چشم زینش نویسد
 باشد تا برشکال شد از دود و ہم
 کرد از آن روز کہ بکشد آرنج لیل گاہ
 با سیاہیش خط سبز خط است
 چرتی و اوسیاہی کہ ز بسیار بیا
 شب تیرہ بیاہی و خوشتر چو حل
 از ظلم چون نگرفتند شب بیکو سیاہ

کہ پرست از فیضانش دل از تابستین
 آگهی نیست ترین گشتیش از حدیش
 بجز اگر گریہ و زاری دیگرش کار نماند
 کہ ہمہ شدت ی از نور دو چشمش درک
 کہ همچو در احوال ضعیفیش در برف
 ابر را دیدہ شد اگر گریہ چو یعقوب
 روشنائی شدہ در جنب بیاہیش علم
 با سیاہی شدش چشم تبان چشم سیاہ
 شب بدینگونہ زین خضر لطافات ندید
 چشم ز گمن بچمن دید چہ بیاہیا
 تیز چون روز قیامت بد را ازیش عمل
 روشنائی شدہ از تیر گشتن شب بیکو

چون آن شب تار
 شتاب کردند و
 راز قابل ایجا
 آن شب نیست
 ہمہ کردند کہ
 و در دہشت آن
 روشنائی
 چشم بگردن
 کردند

شهره طاعت و تمام ملکات رسید
زلنج بان ز سیاه پیشی پیشان گشته
گر سیاه باشد از ان باور بی نیل رسد
هست یکتا شبان فصل بود زلنج تا
جستی را بنید تیر گشتی راغ جیشتی
زنگیان را بنود خال رخ اینگونه سیاه
گوئی از پیر سیاه پیش بی بود مثال
زلنج چون بریده خسار تیان غم گشته
گر چه تاریکی شب پیچ نه بیند کز دم
اصل زلنجش سیاهی بقا و دزدن گشت
خلق گفته که زلنج شب پیچ نیست
تیر هز یک بود از ان محدث شمعین
در گرد و بر و در و ز شهاب و عجب
بارشی بود که بودست از ان هم همین
با و آن تند که بر باد از ان نرست بلاد
صاعقه بر صفت صاعقه عاود و شود
ابر با تیرگی خود شب پیدا است و گر
غرض بر که تا قاف سید آواز نش
فلسفی دید چو آن بر بر افلاک محیط
تضرع تیر که ز باران شفت و از نیاد
بر و باران چو بنیان شست از آید

از سید روزی بخشش شبیار گریست
 پیرزن گفت چه در پیشه مانم چه بود
 گفت اورغم یوسف خود یا اسفند
 می ندانم که گریست در آن پیشه بود
 یا دگرین حد اخوانت بچاه افکند
 تا کی آفت زده گردش در آن باشی
 یازده دهمت از جوهر قیمت شده است
 کیست که دماغ غلامی دل مسکینت
 کیست که روز زینای وصال است
 گشت از شمع تو آباد کراکشان
 یوسف مصر علی عاشق شد اکویت
 بی گدایی که نمویست ترا ز ندانی
 وار و این چرخ ششم پیشه بجان تو تنیز
 تا گشتن به در آن محسن سرا ستاده
 گفت کای تو در بصر باز دیدم چشم
 تو درین محسن چو ستاده اندر باران
 پانه از پیشه اینک پر رون خانه
 گفت در محسن بیایند و بیند شما
 مادر شیخ در آن محسن فردا آمد و
 بر رخسار آن عطمت دید که پایانی نیست
 با ماهایش به خشک است ز نهامی مطر

نماری کرد و دلش در دلش گریست
 حال آن پیر زن امانده چنان خواهد بود
 گشت به نور رخسار ویده من بینا
 جانم که کرد ز دندان جفا خون بود
 یاکشند و ترا بر سر راه افکند
 ماه بخشش شوی و در چه کنعان باشی
 چاکل ز دست که امر و تمیصت شده است
 به نمک ان شکنی با که سقیفه بست
 که بریده است بدید ابر جمال کف دست
 که ترا خواند بی وصل مغبتم خانه
 دل فرد که امر و زینای تو گریست
 بر در سخن که کردست ترا در بانه
 یا تو در مصر عزیز می شد و همچو عزیز
 و زهوا دوس هر دو صرا آزاده
 که ز فراق تو بی رخسار گهر چشم
 چشم از سیرت شارت شده گوهر باران
 تا نه شمع تو تاریک شد این کاشانه
 در چنین بارش باران سحر سالیم نیجا
 شیخ جای که ستادست نمی هم ز سید
 پای تا سر و تنش می که بارانی نیست
 و ز نعم رحمت حق خل قدش تازده

سینه انوشیروان
 در صحنه

گفت ای مادر شوق بجز از لطف خدا
 در دل خویش چرا هرگز نده کنی
 باش خوشنود دل ز من بخدایم بسیار
 مادرش گفت ترا من سپردم بخدا
 بدل و جان تو در حق طلبی خوشنودم
 ساعتی چند گدشت از گشت عفتا شد
 سالها بود کس از کس خبری شنید
 اینقدر هست دل در همه عالم مشهور
 اندران عهد که ده میشه بهیا بود
 این حکایت تواتر برسد چنان

بچنین راحت دارا مکه دار دارا
 راحت یا حق از دوسوه مکرده کنی
 بخدایم بسیار در عنایم بسیار
 داین رضائی دل خویش شرم بخدا
 هم یکمیل سننای بنی خوشنودم
 قدمی رنج مکر دست که در بهیا شد
 بوی از پیر من اود بهشای از رسید
 کرچه او ماند ز چشم همه عالم مستور
 بی خبر از مکی خواب و نورش پاکست
 بر زبان همه جاری شده هر روزشان

له عفتا شدن
 پیران شدن
 عه ایست در کوفه
 زود بهمان بر طه
 هم در شسته
 خوشنود و خوشا

احوال ظاهر شدن قیام حضرت مخدوم الملک
 در همیشه را چهره طسح اقامت افگندن در
 بهار شریف و به سجاد و شینجی شستن

خرد ای دل که میخانی نفس می آید
 را بگیر آنکه به زحمت دل شمشیر بود
 تا بچو ان لطافت غرضش شود
 بارک نده به جا و متعاضی اشکوف
 سبز دانه اش همه در دیده بهیا بهر
 گشت تازه را بخیزش یاد بیان

که ز انفاش نمیشش بچو کسی می آید
 کشتن قرآک دل خلق چو پنجر بود
 جای سبز همه جا بهر گیار و بخت
 بی زبان همه گویند سخن خوشتر
 مرغزارش تو گوئی همه باغ نظر
 هر گیارش به شمیم است از غنچه زبان

در دم گریه چنین خنده گلهای چمن
 فراغ با بکایت می کرده ز لرم اربوس
 کویش بر من تر بود افتد شبنم
 غم را پنجه پوشد ز سیم سوس
 باد بوسه دهن لاله اگر میش سکمن
 داشت از گلشن فردوس بود گلشن تر
 بختی برفقه ازین وصفه بفر دهن بین
 زده یخا ندم از حق لبهر فاخته
 بر سر سبزه بیگانه چو پاکی زده است
 قدح لاله چو مخمور کبیر و دوست
 کشته سبزه مصدا ز گیا گسترده
 هر طرف بزرگان بختو ع اند تمام
 در و طائف همه مرغان چمن مرز ساز
 دست خود را بمنامات بر آورده چنان
 جامه هستی خود را گل او کرده قبا
 پنجه او بی تعلیم طریق ادبے
 بنفشه است بنفشه چو مراقب آنجا
 عند لیانش آورده نشیدی سباع
 بر که هر تخیل جلال چو زبده گل
 غمزه با فاتحه خوانند بهنگام سحر
 از رنگ صبح و مساکل صفی شکر

بشکافند ز خرنیان چو لجن چمن
 پنجه ما خنده فردوس و دهن نفس
 که عرق بر رخ صمیمین تبار گشته سیم
 کندش یک نیم سحری برده است
 نیست جاسوس سحر فیده ز گشنگین
 چشمه از چشمه زخورشید بود روشن تر
 حور عین را پی گیسو شده چمن و چمن
 هر که بشنید صدا شده دل جان خفته
 آشنا از دل شوریده نوای زده است
 هر دو از جوش می ناب حقیقت است
 شاخ را بار شمر سر سجد آورده
 بنوا فل همه سر دل چو کرده قیام
 گشته مشغول شب روز پاور و نماز
 آتش سوز در پیش بر دهن او شزار
 هم تبار ج ز ز خود ز درون او دنیا
 هر زمان از سخن خنده فرد لبے
 بتصور دل و جان کرده مخاطب آنجا
 سامعان کرده بوجه فردوس و دهن
 زندار هستی آن شورا اما الحق بلبل
 ز کس جلوب کی قدرت حق مد نظر
 جود او بیشتر از پیش زوینار و درم

پیدور زنده و با قناده زخوت پاک
 غنچه را مستغله کسب دم و حبس مست
 سر واد سایه کنان بر سر افتاده بزر
 گرمی ناز محبت جو دلش ریش نمود
 از جوان کرده دارد کجا چنان عشق درون
 میل گریخته در گریه بسی شدت ما
 در جنون جامه گل پاره چو شد بزر
 لاله داغ دل خود کرده نهان در سینه
 در غم عشق ز دستان زنی بلبلها
 غنچه مالیش بهله سر نهان حال
 گشته مخور شیده میلو فرا و حریانه
 زیر پاتج کشان بید ز غیرت گشته
 نیشکر ریشه دو آینه بهر شاخ نبات
 گامزن در صحت فرگس بیمار صبا
 بط از ان ز غمزه کان بر لب آورده
 از نسیم سمن انگه که معذب گردد
 طوطی از غمزه باقن بکر افشان
 شرر کسان در دل سنگین کرده
 سبز آورده بچارض خط عشاق
 کول مانع زنده قص نمایه طاوس
 صفت مشک غلظت نکست گل در و نا

پاسبان نفاس نموده بدل خود جبار
 ز کس از قطره شبنم شبنم چشم مست
 رستی پیشه بهر کس چو گدائست پیشه شاه
 سوسنش بر لب سوده بلما شیر کبود
 کز مزارت بر پایش بچرخ آمده خون
 دل هر چشمه کوه آمده در رقت ما
 غنچه از مهر گره بر زده بردامن او
 چشم ز کس بی حسرت و آئینه
 چرخ و تاب بدل غولش خور و سنبهها
 راز سر لسته حق داشته پنهان در دل
 پنجه هر روز ز آتش بدرون سودا
 ز کس آنجا همه آئینه صیرت گشته
 قطره ما ابر در درو ریخته از آب حیات
 سر و پوشیده بهر از خربل تا رقیب
 غنچه لیسان چمن را بسرد آورده
 همگی خاک چمن غالبه تر گردد
 لب کیک می از قنقه شکافشان
 دامن کوه تهن عله رنگین کرده
 بر بود از دل نظار گیان بهر کسب
 عاقلان را بدرون قن کنا آید بوس
 دیده از ز کس سر مست کشود دست بنار

خبر با یکدیگر در آنست همه باینجهست
 وطن پیش از آنکه گشت کند در دامن
 اندران همیشه برآمد چو سهیل بخینه
 از پیشت بسیار بدیدند او را
 صفت خضر خضر از گله بود نهان
 هر کسی در شرف دیدنی یافت
 عیال ماندوران همیشه بطاعتش نعل
 اسبق دادند که درین شد یک عمر دران
 هر دران همیشه بگویند کسی دید او را
 لیکن در عالم حیرت متحیر انسان
 آمدندی همه بیرون در درون رفتند
 لیکن و خیر از آمدن و رفتن
 در شهود و خفش آنگونه بدل محویت
 ویرانی چو برین شکست دیدند
 اندران از منتهای نظام مملکتی
 داشتند بیست و شش و خلافت بسیار
 چون خبر یافت که شیخ شرف الدین
 اینک از غریب کوره سلوک آمدند
 ای بسا کس که بختند و خیر یافته
 که دران بود میرفت و نفیض میکرد
 طالب دولت دیدار هر که شایسته

سنگهاییکه در آنست هر یک کلاست
 سنج دالام نگردد و گرش بر این
 که بغیرت گشت از او در حساب نون
 بسعادات قدوس سید نادر
 کاشکارا و نهان بودن بود و نهان
 یافتن حیانا اگر کس گهی بود غریب
 فارغ از بیم سابع و برمی رسید غول
 با خدای دو جهان و او چهار لایق
 زده دستی بسر شاخ و ستاده بر پا
 کرره بینی و خلق و منش مورچکان
 که ز بینی و گداز حلق چون فتنه
 بینی و خلق بی مورچکان زن
 کانه فاش بشمارت شد از غیبت
 محلی زبستان ملاقات خوشنمیدند
 که وی از دولت مقبولی بود عتی
 او ز سلطان مشایخ به عرو و قار
 در نیتان کرامات و شیر دلیر
 لیکن ز غرض ضعیف و کمال
 در نهانخانه قدسین گذر یافته اند
 زانیتیا فیکه همیشه تجسس میکرد
 « در پیشه و کبر سر نهان شایسته

در اصل
 چو بران چو
 باشد غرض از
 در و در است

نیز بود و درین شهر بارانش چند
 که بهر ای تلای لطف آمد نه
 به تمنای زیارت ز مقامی رسند
 شیخ اینگونه چو صدق طلب ایشان دید
 گفت از راه محبت که بزمین رسد
 ای بسا خوف گرگ و زبلاک است اینجا
 شوگر فته چو ز آسایش شهر پر شما
 من هر جمعه بعد شوق شتابان ام
 بهره تا برم از لطف ملاقات همه
 این سخن با همه مشتاق چو کردند قبول
 ساعتی چند با جباب شسته خرم
 دیر یازی چو درین آمدن بر قن شد
 عرض دادند درین شهر سکون پذیرست
 تا پس جمعه در آنجا قرار می گیرند
 بعد از آن همه اجباب بیرون شهر
 ساختند آن همه ایوان شکوهای اینجا
 خانقاهش که در هر روز بود رشک بها
 باز میگشت چو از جمعه در آن خانه گاه
 گاه گاهی چو برج آمدی روضه هم
 مجد ملک آنکه بایش در شان مطلع
 امر فرمود لطف آمدی مقطع را

له صلوات
 ابوشان استخوان
 صحت بود ۱۲۰

کرده دل در گره حسن عقیدت بند
 بر سر کوه چو موسی زده با ملک
 در چنین بر روش باد صبا می نشیند
 رسم الفت ز بهمه صوفی کیشان
 بسوی میشه ازین پیش نماید آهنگ
 که بیک گام زدن گام تنگ است اینجا
 اندرین میشه میوید بر صبح و مسا
 روانه ران میجای جامع زیبا بانیم
 پذیرد و غلله بر من و قات همه
 کرد از آنگاه در آینه سیدین معمول
 باز کردی سوی آن شوت غزال آه
 میل اجباب این بعد بی مسکن شد
 ورنه با محنت هر رفته چون باید ست
 هم ز صحبت ل اجباب شامی گیرند
 که نینداشت آن روز نایادی بهر
 خانه گاه بی ساکن کوته اینجا
 خانقاهی شده از خانه گاهی به بها
 با جهاش قرار می بگرفتی و خواه
 یکد روز می بی اینجا نیندی هیچ ترا
 بود از بهر همه شهر گراسه مقطع
 حاجتی هست مرا با تو بکار عقبه

۱۲۰

قدیمی در نزد مال مزرکی دارم
 تو از آن وجه بفرمایند و یکشنبه
 از پی حضرت مخدوم بر آورده گیر
 پس بجای چهرگاه عمارت کردند
 ساختند از پی همانی آن شهر طعام
 التماس چو به سجاده شستن کردند
 به این کار نظام مدنی شد حاضر
 بهر آن مجلس که همه یاران نظام
 جمع گشتند به سجاده نشانی او را
 پس از آنگاه که او بر سر سجاده نشست
 روی آورد با جاب بلای نظام
 گفت یاران خرد مصلحت آموز شما
 چه گویم اثر جلالتین حد آورد
 روی از کعبه مقصودت بساید مرا
 علوهست چه می خواست که بود این
 قوتش تا که بیا بود بیرون نیست
 مدتی چند بگویند بدینگونه گشت
 زمین خبر یافت چه سلطان محمد
 اینکه شیخ شرف الدین میری مرو
 داشتند از همگی خلق به بیاعت
 از فلان بادید در شهر گهی می آیند

پی تعمیری چسبند مهیا دارم
 که سزاوار بزرگان بودند کاشانه
 کاندیرین وقت سزاوار ترست این
 هر که از کار عمارت همه فرصت کردند
 طلبیدند که سزاوار چه خواص چه عوام
 اشتها می بهر کوه و درزن کردند
 و اندر اینجا چه فقیر و چه غنی شد حاضر
 هم اراکین علمای نه همه شهر تمام
 پی فیضان الهی و نورشانی او را
 پیش از سر سجاده نشینی برست
 هم بسوی هم یاران اوجای نظام
 و این همه صحبت اخلاص شایسته شما
 که نسکوتم بسجده می رود و بد آورد
 و اندرین ظلمت بتخانه نشاند مرا
 همچو ماهی که بود منزل و در عجب
 ماه دو ماه به صحرای بامون میرفت
 که گهی بود سکونش ده و گاه بدست
 که بدلی ز سلطانین من و ده سبق
 که شافت را در نهان و آشوب روز
 سالها آنکه کشیدند ریاضت محنت
 اینکه ز جبهه دست می بر می آیند

این زمان با هم مخلوق کنند امیرش
 بقطع را که بود نام خوش و جلال ملک
 از پیشین حکم فرستاد و الا جاء
 را تجیر آنکه بهاموش یا ضعیف کشد
 یک مصلابه فرستاد و باو بلغارے
 و او فرمائش بنیایان بفرمان بنوشت
 اگر ایشان هر کی طوع قبولش نکند
 بر تو حکمست قبولش بکنا بیش بچیر
 خلق گویند که این شاه عجیبش ای بود
 یک جایش ستم پیشه و ظالم خواندے
 خویش را شاه ولی و شر عادل گفته
 گفتی از زعم که هر کس بر بی چیزے
 می کشم امر بد انا تجسم او را
 اکثری اهل طریقت کبر و درین دند
 پارت کسوت در پوشی شان دشته بود
 و او تکلیف ریاست بنصیر محمود
 گفت نیگوید بزرگی چون سبسی باشد
 شیخ محمود دران عهد قبولش نکرد
 انقدر حرمت اجلال بنجارائی داشت
 سیدی بود باجلال و جلالش بچه
 یا چنین نیست و عهد نکرد او را

تا روز ایند دل از تو کیشان غل خوش
 آنکه او بود بد ریای مارت چون ملک
 خاتما پیش آورده و دوا و خواه
 فقیر از نیلی صرف و طیفه خوش بود
 تاناشانی بود از وی بو طیفه خواست
 نزد خود مصلحت نکاشت سلطان بو
 یا ز تجرید و خفا فکر حصولش نکند
 قبضه دخلی تو دوران به مانیش بچیر
 بسوی جو رو بخاطر دترش را بود
 بانی ظلم و ستم و مظلوم خواندے
 نیز از بیدل و عطا حاکم باذل گفته
 مستحق باشد و باشد بدیش تمیزے
 می نمم بار بگردن تپلم او را
 در لباس را با شش نه جورش بودند
 در یکی عهد و جایش علم فاشته بود
 قطب و آنکه بشا پیشین ان ملی بود
 بر کسی ظلم کی از جو خرمیسی باشد
 چه بچور و ستم و ظلم بر آرد و ش کرد
 کا درین مملکت او بر عهد را می داشت
 بهی سلطنت ملک نیز و ش داشت
 پار چندین فقر او را بصد پیداوین

در خزان که جلال است در خاندان گنج
پیش از انگاه که مخدوم سر پا او صفا
رفت در خدمت محمود چراغ در ملی
همدان عهد که سلطان محمد اتفاق
گفت در تیرش هر دم که درین دزمان
سهر و دریش ستم کشین ل کوشا شد
میکن از تن شان کسوت درویشی را
شیخ یارانی و دستار پوشانیدش
پس گفتش صفت مهر در خشیده بر د
تا نیارند ازین جامه برویش بر د
او هاج جامه پوشید و بر سلطان رفت
شیخ الاسلامی آن عهد شد شاه آرد
خانقاهی بستان مصافات چل
گشت مخدوم چو از لشکر سلطان پس
کرد اظهار که فرمان اینگونه شد است
خادمی فقر داد لبو ستانم
که در کن الحظیم نیست اجازت هرگز
قطب بود و اجازت بود از سوی ما
آدم بر سر مشهور که سیفتم پیش
آنکه فرمان شد چه بر آن مطلع شهر
پیش مخدوم همان رفت و مایه از

هست در بزم لواطی خود در زمهرنج
 برود و در عزم محترم از بهر طواعت
 که پادشاه و فیضانش ایام دہلی
 داشت سلطان دہلی بہ لطم و سق
 خرقہ فقر کش از بدن درویشان
 بر سر و تن کلمہ و گاہ قبا پوشانند
 کہ مگر قند سلاطین ہمہ بد کیشی را
 رخت خود و محرم اسرار پو شانیدش
 ہمیش سلطان تو ہمین پیر پوشیدہ و
 گر کشیدند تنمگا را زین پیش برون
 در دل خویش از آن چو دستم ترسانست
 خواہشت تکلیف بچہ و دلخواہ اردو
 شد تعین بی و کرد و بنامش دخل
 کرد و مجلس آن قطعت من را سبب نفس
 رای من لیکتین کار یکیشہ شد است
 من ازین کار کہ فرمود دل حیرانم
 من نخواہم شدن مادہ نجسیت ہرگز
 کہ کسی بخندست ہر گونہ فقیر و فقرا
 گوہر مقصد و غنہ با کہ می ستم پیش
 گشت ترسان غنا شبہ دار آتش فقر
 سندی را کہ رسیدش گذرانید آذر

عرض کرد و آنچه نوشته است مرا قدرت
من که باشم که برین مرتعای اقام
ایکچن حضرت مخدوم قبولش کنند
شاه تقصیر نماید و هر از من اند
حال جور و ستم شد بشمار معلوم است
ستم و جور ندانیم که با ما چه کند
کرد از زاری و الحاح با کراه قبول
نزد اهل چن پی افلق سبحان کو کس صل
یافت بعد از سه افلق به نشانه نور و
ترک داد آن و پیر را وادیا و فرما را
خانقاه و ده آمیزش ظاهر با خلق
اگر ایشان هر کمال بر حق باشند
لیکلی سبب و سالیله همه بر جا دارند
موجب تفرقه و بعد بود هر چه از آن
گرچه از هر چه صاحب عرف مشا هنا
تا که ظاهر نشود از هر ناکس و س
همه راحق و همه خیر حق می بینند
در شود از پی شان یک نباشد خلط
در همه کاردلی شاه حق می باشند
کشف اسرار ولی مقید باینست محال
اندر آنوقت که در نور سلوک مده بود

پائی گستاخی این مرز را بر آت نیست
 که برین عتدنی رتبه منم هیچ غلام
 جبر و تصدیع برین بر خضولش نکند
 کاهلی من بیچاره همه تن داند
 در همه شهر و همه قریه و جا معلومست
 عالم الغیب بداند که چنانچه کند
 از قبولش دل خویش و گشت ملول
 وزیر آیدش ماند بیتی نه سبیل
 شاه غیر وزیر آن تحت جلوس فیرو
 شادمان کرد دل شفیقه یزدان را
 گرچین جمله زبان نیست چو جادو
 یا با خلاق آگهی تخلق باشند
 بلکه در عالم کثرت همه بر پا دارند
 بست و تجمانه بنامند همه را بزبان
 موجب تفرقه و بعد نباشد آنها
 بر دل خویش زباز را بکارند عس
 هر بر و برگ که چند ز حق می چنند
 که نسا زند بجز راه طریقت علی
 تا طریق و خلق تا بشفق می شنند
 راز ایشان کند او را که چو مجال
 هست سموع که مخدوم جهان فرمود

۱- ان کے لیے سیر کے لیے کھلی ہوئی جگہ

داد چون دولت بهیبت سعادت و تم
یعنی انگاه که با پیر می پیوستم
سوزنی اندر دل مخزون نبسا و دما
که نینداشت بر روز جزا و زینب

حکایت پرسیدن قاضی زاهد علیه الرحمه از احوال بهیا

قاضی زاهد چون نام خوش رخ و زاهد
بر بزرگیش نکوکاری و تقوی شایه
ساکن د فارس مضار طریقت بود
ماهر مسئله پاک شریعت بود
هم بخیر و هم بهیان حسن عقیقت میداد
هم شبار و زبا و گری صحبت میداد
از کمال ادب آو در سر خود برین
روزی از حضرت مخدوم پرسیدین
ما شنیدیم که سیال نخوردید طعام
از روزی که در پیشه می بود قیام
سد بابی بی بولی غایب شده بود
مخمت زده در ریاضات بخت شده بود
عظمت گو که در سینه ریخته شده
از در حق بی بالای تو خلعت چه شده
گفت کمال فزون بود نخوردیم طعام
لحمیم ز غذای نه نهادیم به کام
لیک از پیشه بخوردم شمر و برگ خوردم
آمد اینجا چو گوی گرسنگی بر من سخت
صد ره گشت آن ز پی بول غایب
کردم سه دور و هر دو لیسان حایط
احکام شده از وی ز پس سر راز
بود آن فصل رستان بدیار مصداق
حال سر دیش چو از کوکب باغم سر زد
چون تی شرح کسی غایب میگردد و درشت
مید دیدند هر سه بقفای آتش
چرخ زن بهر نهالی بفلک گسین رخ
ترنشان گرم نگردید چو از تابش نور

بر بزرگیش نکوکاری و تقوی شایه
ماهر مسئله پاک شریعت بود
هم شبار و زبا و گری صحبت میداد
روزی از حضرت مخدوم پرسیدین
از روزی که در پیشه می بود قیام
مخمت زده در ریاضات بخت شده بود
از در حق بی بالای تو خلعت چه شده
لحمیم ز غذای نه نهادیم به کام
آمد اینجا چو گوی گرسنگی بر من سخت
کردم سه دور و هر دو لیسان حایط
بسحرگاه هر اسان شدم از غایت ز
مردم بهمن دوی و دهیم و کوهسار
بر سر صفه قرقاس سلم سر لرزد
که رقم نازده حریفی شوش شل
دو داز سینه بر آرد و هوای آتش
پنبه بر کرد و ز کوکب درون اطلسم جرخ
پوستین کرده بر ماهجه بنجاب و سمو

همچو کافور بشک آید شری بخت
 قرض رشید نمودی بفضای صرا
 بلای از بهر امان زیر زمین شد
 روستا را شده گلخن بکج زده
 قرض رشید به نور فلک گردان
 نیزه شری آن دل قفس خج خست
 سنگ آتشی گشت سر دیش بگر
 چون سردی بوی طبع گد بود جهان
 کشد باری آن بخت احش کافور
 بود در بر دوش زار و تزار آتش
 گشت آتش و چنان آتش مهتر مان
 چون آب هر اسیر میزدند اسگر
 آب لیون شده دغا میست و خج
 شری آن ترانیش سار سی کرد
 اک فرعون از آن دایر شست و خج
 پس آن ز نه پیش جی بدست منتر
 خواست آتش که باو بر کز زم بد
 آرزوی بدون ماند قباد و جم
 سر را شد صفت باو چنان هر دج
 رخ نیاد و عجا بست و شست
 سوسنی از لذت دیار بند آتش

تراله افتاد و گرفتار شهاب ثاقب
 صحن برقی که به بندند به دوز سر
 سرخ شعله خود ماند مزاج باک
 ز مهر بری کرده بود هر آتش که
 سر چون گشت نیدند سزاوارینان
 آتش از یالی آور دو در آن آتش
 سنگ اندر جگر خویش خان کرد اسگر
 زان هو اکرم بر شیم شده و پید نهان
 طوری هم کرد این نار بکله منظور
 برقی می جشت می شست شزار آتش
 سر و مهری بتان آمد و پید جهان
 قه بیان رنده بایج فلک جی
 در ک اسفل شده ز نار جنم جی
 فخر ابلیس که از خلقت ناری بیکر
 یعز خون نار علیه باغ و خج
 بود کتال بدالد هرگز بدست
 آب رجا به فروقت که تا گرم بود
 که شمند ز نمودند بنی آدم را
 بز خاک شست مسج و تنو است علاج
 رفت بر رخ چهارم به کج گشت
 کرد آزارم که خویش نور آتش

میل آتش بدرون بود که دوشه
 آب بج بود و هواش ز سر کما سخت
 از پی غل سیدم بکنار جوی
 در دل آمد به تخم بگذاریم بنار
 بهمدان لحظه چنین خطر بخاک بگذشت
 پسر شرع گرفتست به تیغ امواج
 در فکندیم تن خویش در آن شب تاب
 فوت بیوشی من ساخته تا وقت طلوع
 چون بهوش آمد این خلعت بهوشی نمود
 باز فرمود بزرگوار که ریاضات دهد
 کوه کردی اگر آنرا صفت کاه شد
 زان ریاضت الدین نشد الا چیز
 ای زهری هست الاش بلند می طلب
 یافته ما را که بدینسان بهر خاک زدست
 با همه فرشتی همچو که ایان بر خاکست
 این زانست که در عاشقی از روز اول
 عایتی بی چرخ آن جان جهان
 همچنان که بود انست بجان باقی
 راست فرمود بلفظنا حسین بکنج
 یافته ما را که بدینسان بهر خاکست
 هم سماعست آنکه در کسی گویند

نار گلزار را رم گشت غلیل اندر
 که خریدند بزرگدین درخت
 تا به نمانست بخت دور شست و شو
 تا ز سر مانده طبع ضعیفان نماند
 نفس آلوده تو جانب نصرت گشت
 کشور دین تو تا نفس ساید تاراج
 که چه بهوش فدایم بهیچ غرقاب
 چه قعود چه قیام چه سجود چه کوع
 کان در رکعت فوت بهیچ آرزو
 هر چه آنرا شرف الدین بهیچ آید
 شک کردی اگر شتابت گاه شد
 که ندارد بکف دست بجز لاجیر
 بجز فدا هیچ نمیداشت مراد و مطلب
 جانمستی خود را بهیچ تن چاک دست
 پشته دارا فیر سل آمد و نالان بر خاک
 عاشقان را بهیچ در مشرب بهیچ مثل
 تیر مار سخن شوق ندارد پایان
 آتش میرور عطش بر لب بهیچ شسته
 آنکه شیرین شده در راه ریاضت
 کز بی حسن جمال شمع نهایت بهیچ
 پیش آن هر و صادق حق بجز بهیچ

نخواهد اینست و بر این شد این ملک
 آن عملاً که خداوند ز من می بیند
 قصه خویش اگر پیش سگ بر خوام
 هست این صحن بلندش ز علویت
 این مقامیست که این پیش مقامی نبود
 بود مخصوص این بر رسول مقبول
 چون ز بهرام پرسید پسین قد
 بهر آن شیخ زمان احمد سر دریا
 و بعد فرمود برین بیت چرا شیخ نشنا
 که بدینگونه سخن مبتدا بیان گویند
 شیخ ایشان که نبودند مگر متبته
 این سخنها تو به فرما که چگونه گفتند
 گفت بهرام بهاری که نهایت نبوت
 وقتی آورد کسی پیش در اقلود ده
 بوی از وی بلند باز بدوش کعبه
 بود نزدیک که فالوده را من ده بود
 بود وقتی که شایخ همه کجا بودند
 نوبت او چون باطلار تناسل برسد
 گفت هست از کونین مرا نام ده
 زمین تناسل بود ای بسی فعیث او
 این از آن بود که اندر ده عشق مستی

شیخ حسین بن علی
بن ابی طالب علیه السلام
رحمہ اللہ

ہم بہ فرمود لی راست گفتہ
 گزینی بیند و صحبت من نشیند
 ساگم از ننگ من دامن در جبیند
 کوز لاہوت فرود آمدہ در عینیت
 طائر قدسیہ را دانہ وداسے نبود
 تا و را نیز بہ تبعیت او گشت حصول
 کین چکایت چہ تبایل تو دارد معنی
 شیخ بہرام بہارایت کیے از خلفا
 ہم بہ فرمود کہ باشد بودست و بجا
 در رہے عجز مضین مبتدیان ہی کویہ
 بطریق و سبک و بخیر متشہ
 نو کوسد بالماس جگہ نہ مفتند
 تا بود قتیکہ رجو عیش بہ بدایت نبود
 تا کہ گردد شکم اوز طعام آسودہ
 گفت با قاضی زاہد زہرین با شہ
 شکم من اگر از لذت اومی آسود +
 او لیا جگہ در اطراف تنہا بودند
 آن سخن گفت کہ پوشن خرد شاہ میر
 محو کرد ز حساب اقم ہر دو جهان
 کہ بردن حسب این کنان مکان او
 او چون پس فی نحو است و بنا ہستی

سازبانیکه بقادش کفن را نشانست
 آفتابان گشت فدا در صفت مصطفی
 هر که دیدی سر لاهی بسر شنگ و
 چون شنیدست جفا های جگر سنازا
 پس آن در مزار است نشان پرت
 روز محشر شناسد بفرستم رسل
 چل هزاران ز ملائک همه بپوش
 باز فرمان داد او را ز خدای اکبر
 بسکه جویند و نیابند نشان او را
 گویش حضرت عزت نشانی بود
 پرده تخت روانی شده بپوش
 گرچه در دست نهفته در کرامت است
 هضم نفسی که نموشن کرامت نزار
 حاجتی خواست اگر کس گراستند آرد
 همه آتیه یمن همیکه دبیران جلال
 هم همایون است که در تنگ وصله
 رفت در غایت چندین کس و پرت
 گفت تا بشیخ که خوانند جهانی صوفیت
 زود و فرامی که تا این گمان ندر نشود
 گفته به چون نگسان من بخود در اند
 رفت آن مصلحه پس در شیخ احمد

نه بهستی خودش چشم درون هم چرخست
 جمله دیوانه بقتله چه شیخ و چه پیر
 پای مجموع وی از ضربت آن سنگ و
 در دم آن کجنگه شست یکی و دنازا
 فی سرخی ز مقامش و نور شهرت
 آنکه از روززل آمده با وی سل
 تا که پنهان شود از غر بصر صورت او
 دین کجا است و لیس فی و محشر
 چه تو آنکه در قلم عزت و شان او را
 گرچه در کون مکان گرم نسی امرو
 یلیق تخت بقای شده یرب ووش
 لیک از اظهار کرامت همه لغت شد
 آنکه سازند بر دم نموب و اظهار
 یا دعای زبانی رازقه و اولادی
 آنکه دیوانه وشی بود در آن صفت کمال
 کرد از ابله خویش با و مشغله
 بر پریدن این مسئله پیش بهشت
 گفته اند از صفت شیخ بهجتی و سیت
 مردگان ز سکم تو بجان زنده شوند
 چون تو احم که کنم من گمان را زنده
 آنکه او چه پیش جو شیران قرب

آن سخنها که باو گفت باجمه هم گفت
 آنچنین کسر خدای شرف را داد است
 تا باب نیکو نه سخنها می توانم تو انیم
 گفت در حال بآن مرده کس تا پدید
 به پدید نپذیرد فردون احمد گلسان
 سفلد باشی و اگر گفت که نمی دیدم
 و اگر اکنون برسانی چو معنی بمیت
 گفت احمد که برود در بیت آن خوا دید
 باز گشت آنچه در آن راه ستوری و را
 چون ازین دقیقه خدوم جهان شد گاه
 شیخ احمد چو خبر یافت از حال خدوم
 نوازش بر برسانید سرتا پوشش
 بوقن کردند چو او را بحضور هر دو
 بود اخلاق عظیمش بجهان همچو نبی
 قاضی زاهد از وزیر پیر سید گس
 میکنی صفت مردان خدا را چندین
 گفت خدوم که دیوانه پانی تپی است
 گفت بسیار بزرگان که بنده اند چرا
 گفت باو که تو نقیضش را ایم کردی
 فی سوا الم نبود می زبیر زگان دین
 هم به پیر سید گس قاضی زاهد ازودی

که در گشت ازین گونه سخن بر بگفت
 که وی اندر عرفا عارفان دور کرد
 که چو صبر کنیم این بخدا نتوانیم
 زنده گردید و چو آواز بر جرس تا پدید
 غرق در بحر تفکر ز چندین کار گلسان
 دور توفی الهی ازین معنی شیخ دیدم
 متحقق شود آنوقت کمال شخیصت
 کل مقصود ز گلزار امل خواهی حید
 زده شامی که اجل خواند بر موقوف را
 بر سر نعلین سیدش ز پی عفو گناه
 کو نکردش بخنجر کار ز جنت محرم
 ماند استاده سر بر بند ز تابوش
 در لحد همچو سرش شده نور هر دو
 که ز خلقتش شده راضی بگی شیخ و صبی
 اسی تو بر چرخ کرامات و بهر چو می
 خود به فرامی که در هند کیانند ازین
 کس چنین نیست که متافانی پی
 هست تخصیص آن پانی تپی فرما
 این سوا که تو ز مردان خدا ایم کردی
 که درین کشور بهندانی اهل تقنین
 آیکه در سیرانی اند سلوک شده طی

چون به ملی برسیدی به ملی نشد را گفت باوی که چه پرسی نبرزگان نیاید ایل سجاده دوم ایل کرامت هستند لیکله نرا که درین عکده من بهجویم جوید آن چنین دیوانه همان دیوانه و کرجاج کسی که و به پیش روی ای درینجا که بکشتن چنین مودی را کاندر آنوقت هر صاحب مشرب بودند ای بسا العجبی با که کسی باوند داشت اندر آنوقت که او بود اگر می بودم اندرین مطلقه تزویج ورامیدادم می ندانم که تزویج مراد او چیست یا ترغیش بر جیش از فردیت نرا که انما زاپی مننیاں است مقام	تو چنان یافتی از راه خدا اگر را که بدیدیم دران عابد و زاهد بسیار صاحب خیر است از باب ریا نیستند و اندران راه که دیوانه صفت پویم پوید آن ره چمن است همان شانه گفت مخدوم همان با جگر پر سوزی در رو و دعت و توحید چنین فردی را بر سپهر عظمت جمله چو کوب بودند چون ازین کار در این غنچه باز داشت پای او در ره تزویج می فرسودم نی در از پی کشتن بجفا میدادم بزرتری مقامش بقواد و اوجیت یکه مقصود ازین لفظ ذکر تربیت صوفیا از خستین مصطلح نزد انام
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حکایت کشته شدن حضرت احمد بهاری و شیخ

اعترفا کوه

آن یکی خورده ز خمخانه غفران بجا بود و از روی که از پیش سکونش بهار بود دیوانه و شی از روی شکل ظاهر	سست مدبوش می و دعت احمد بجا هم ز کیف می اسرار و حقانق شرار لیکله از معنی توحید حقیقی همه
---------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------

خدمت پر شرف آموشد و اشتیاقی
 نیز در حضرت اوجین عقیدت نمیداشت
 بود و کامل شده در ره صدق افلاک
 گاه خود گفتی و گاهی هم از و پرسید
 گفتی از نشانه آن باده و صفت گشتن
 دور معنی بیانش خیال هر کس
 و گری شیخ اگر ساکن کا کور
 کامل الحال پس بود و پس شغولی
 فصل را پس همه با آنکه بود با به با
 لیکن انبیه توفیق نه در هر کس
 و اگر هم از دور در بحر حقیقت غواص
 حل آن عقیده تیرسل عراض هست
 حل آنکه نیست با و پر شرف
 کلمات شرف آنکه فراهم کردند
 هر که در مسکن جدید خاص نامند
 غرض نیست که این هر دو جگر و شکمگان
 و در زمان شود فیروز به ملی فرستند
 هر دو خوف بگفتند و طبع گشتن
 چون شنیدند سخنان علمای دلی
 علمایش برسانند بشاه فیسر
 همه گفتند که اینها سخن می گویند

به زیاری و انسی و به از چهره
 انبساط و شغف صحبت الفت میداشت
 چیز باری که توان گفت توحید خواص
 عمل مقصد و گشتن فیوضش چید
 گاه دید اعلیٰ خویش سخنانی فراخ
 طاقت فهم کلامش نه مجال کس
 صاحب سل و در راه حقیقت خود
 جز درین کار نداشت کس شغولی
 پیش هر ره سری تیر و این مقدار
 خدمت شیخ شرف گاه میسر آمد
 مشکلی پیش رسید چه توحید خواص
 زبان صفایا گرفتاری و که ریاضت
 جمله راجع نمود دست و فکر و تلفت
 آن کتابت همه را نیز دران ختم کردند
 اندران بوی به کاکوش می نامند
 از سهام شرع عشق جگر و شکمگان
 در همان آنش پر سوز به ملی فرستند
 در ره و وحدت توحید سخنانی فراخ
 شیطیات آمد پیش عرفای دلی
 مرکب جحد دادند و بشاه فیسر
 و همچنین مرتب این هر دو میگویند

این سخن در ده گفست مست کسی کرد
 دارد و اینگونه هر کس که فراخ مری
 شاه فیروز و پویشیندی کی محض ساخت
 کرد و آورد و اکابر همه را از شهرش
 به اجماع نمودند و هر یک شهنشاهان
 حیف صد حیف که دیوانه و زار گشتند
 همچو دلی پرواز را با طبعیت شهر
 مجمع اهل طریق و علما و فضلا
 همچو فیروز شاهی معتقد درویشان
 عجب است این ز کسی جعفرین گانند
 که چون پاری آن هر دو بهانه کرد
 می نمایند را از غضب سلطان
 چینه دوست در آن شهر کی چاره
 خبر گشتن ایشان پس پیش گشت
 و از غضب آمد و فرمود در آن شهر حلال
 ای بشهر که پدینگو به بخیزد و طعنان
 عجب آن شهر بماند بجای آبادان
 همچنین شد که فیروز چنین ره قهر
 هم پدید آمده آثار خرابش عیان
 بدتی هم نگذشتش که کی سفر اوده
 باویر شده فیروز و در و سخت چنان

سالک راه طریق اندیسی در دست
 کشتی سوختنی باشد و گردن زردنی
 همه کس را بغیر از حال ران کشتی
 و ناکه معذور به دارند بجز رقص
 خون آن هر دو کسان بخت بخت سلطان
 صاحب نف و عزت و شاز گشتند
 و اندران جای که کس را ز معارف هر
 و بر مای و شایخ سکنایه اینجا
 مایل بذل و کرم در ره مهر ایشان
 هیچکس را از میان همه قده از شد
 یابد یونس که عشق نشان کرد
 کردی از در دینی درویشان مانده
 بر نیار و از آنجمله کسی هم دوم شد
 که بگردند همه جام شهادت را نوش
 کاندان چشم کرد و زنی بود بحال
 که بریزند در آن چنین درویشان
 و همچنین سلطنت و ملک باند ایشان
 که بان شوکت و ضبط نمایندش و قهر
 هم بعد شده فیروز و ران ارمان
 شد بی عریده با خا بنان آماده
 که در آن کشته شدندش و به شکران

ہمدردان حادثہ کشند مسلمانان را
 شہر دہلی سگی رو بجوابے آورد
 بندگانش بگرفتند ازین پس دہلی
 بندگان بالپسر شاہ نمودند آہنگ
 آمدند از لیل الشیان مغلان در دہلی
 ساختند شش قتل از ستم نیر و زبرد
 آتش بام رسیدست زین قصہ بجا
 چون بفرمود چنین حضرت محمد جم
 جمع کرد ادعلا و عرفا را از پلہ
 گفت آن ہر دو بفتوی شکا کشند
 چون بفتوی شکا کشند ام آن ہر دو
 ہمہ از شاہ بگفتند یک لفظ از بان
 پیش اسے ہمہ ہر شود انگہ پیش
 کہ روان شہت با خود اگر کہیں سلطان
 چون در آشنای بدیش آمد ناگاہ
 بریانند پا چند تبرک از دہلی
 چیست محمد دوم پس رفت بسیار امر تو
 نامہ گرفت بکاتب حقایق عنوان
 اندین روز رسیدست برن کتبہ شہ
 کرنی دیدن مکتوب گزید او غزلت
 چند گاہ شیخ ملاقات نمییافت

عالمان را و دیگر صاحبان را
 چرخ سامان خرابی بشلی آورد
 ز آتش جوہر و ستم سوختہ چون جس
 کہ در ان ہشتان آمد ازیشان نیک
 قبضہ کردند ز شمشیر خرابہ دہلی
 کہ مانند از اثر دبدبہ اش ہیج اثر
 آدم باز بران قصہ پیش از آتش
 ساعیان شہ ساندہ نگاہش سلطان
 کاین دعا بود بحق بلند سلطان بد
 یا جوہر من پیجم و خطا کشند
 پس چہین شیخ نیریم بگفتند چرا
 طلب شیخ نیری بنیاد سلطان
 کرنی شہر تو گفتند ز غرضش
 از برای طلب شیخ ز دہلی زمان
 خادم سید سادات جلالتش از راہ
 شہ فرمود بان نامہ بفرخ پے
 بندہ را کرد بان ہدیہ سعادت نمود
 کہ شیخ شرف الدین است شاکہ بان
 ہم ازین قدر کاتبہ نکند و قیاس
 بشمار و نہ ہی ماند نہان در خلوت
 ماند محروم اگر بود و را ہمنفس

لاجرم پیشکش شاه بنی دیر کشید
 شهنشاه فرمان طلب نمود و پشیمانها
 باز فرمان دگر از پس فرمان نخست
 شاه بنوشت که فرمان طلب نامه بها
 باز داشت که وی از اجابت چنان کوه
 همچین عهده بزرگ کی رنجانید
 رفت در گوش چو آواز فرمان طلب
 گشت فرمان نخستین لطیف سید
 پیش محمد و مهران گفت کی دانشمند
 احتیاج جستن علوم و علامت باقی است
 گفت در ویش که محتاج علوم حکمت
 علما هر چه بیابند در اوراق کتاب
 یکایک در ویش هر آنگاه نیابد کتاب
 گوید او احوال جمله ز روح محفوظ
 و در آن لوح نه بالفرض محاش باید
 قادی شمس و شفقش که در ویشی داشت
 وقتی آمد بر محمد و مهران بهر لقا
 داشت زانرو که سوی بلخ و سنقر
 انچه معاتلات با و بود او را
 انفعالی شده حاصل چو این عالم
 گفت کی کامل احوال شود در ویش

از پس مدت بسیار بر شاه رسید
 و ز فرمان آن حکم بناد و نیا
 سوی مقطع به فوستان و بایقین در
 گر رسیدت رسانیدن آن بهت بد
 گاه آید ز گرانبازی آن کوه ستوه
 مصاحبت درین افتخار بنیادین
 شیخ فرمود که آید به فرمان عقب
 رود مشوخ زهی حرمت ذیل سید
 اینکه در ویش شود عهده بزرگی هر
 زانکه فضل علما بر تکی آفانی است
 نیست در ویش که در ویش او جمله است
 و هر چه مسئله عالم بگویند جواب
 مسئله ناکه به پند از و از هر باب
 سایلانرا کند از کشت حقان محفوظ
 گوید از حضرت غرور بهبه جانش باید
 آنکه در عالم زد دیگر علما پیشی داشت
 بود و محمد و مهران بهر ویش تنه انجا
 التفاتش نشد از آمدنش بشتان
 ترک افتاد ز محبت انوار خدا
 که در حال فراموشی او پشیمان
 زانکه تا این نبود او نبود در ویش

<p>واندر آنوقت بدو پیش آید بحال که نود و هفتاد و یک روزه خود بشمار گفت که بحقیقت بود این لا بجا ز خست از زنگش که دیگر بدو رفت آنکه یکی و بیست آمد شازاد و نشان فهم این را از مراد و در از دست با نود و نه که صفات ندی حق پرست چرخ نور شد چپستی زیار سخی عذر را خواست از آن چه که است باشد شش گونه تفاوت چون یکسان که ندایم از نیکو نه تفاوت یار که که دارد درین کار شما معذورم</p>	<p>گفت مخدوم که درویش شود کامل که شود متصف آنکس بصفات بار باو گفتش بحقیقت بود این یا بجا چون شین ازین سخن را و تابا در دست معین گویند که رسیدند مخدوم همان بحقیقت بود این یا بجا دست بجا گفت معونی بود آنکس بود او موضوع لیک بالاتر ازین است مقام شعی باز در مجلس گیر چه بقاضی پیوست گفت مخدوم کسی را که بود غلبه باد گاه گاهی بود اینگونه تفاوت مارا من در نیکو نه تفاوت بخدا معذورم</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حکایت جوی

<p>جو گیتی صاحب حسن و جمال آید بر حسنش لایک است سکون و قرار کافیه ایمان و چنین حسن جمال جاوید گشت خطراتش نهانی طین در حق هیچکس هیچ نشاید آورد زانکه گرا عظم تر یک بر کبر است جو گیتیش بان گز عفت و خوار که سر پای دی از عذر و کرامت است</p>	<p>در بهار آنکه از دغله مشال آید گشت جوی چو بان خیل مرادش چار وزلش آن گشت یکله اشتغال حاصلی دشت چو گشتش ز صفا طین گفت جوی که چنین خطره نباید آورد باز پرسید از ایشان که شما اگر هست هر که اهل دلا میر طریقت است همه قراره نمودند که مارا اگر هست</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و ذکر مخدوم جهان جمله پیش گفتند
 گفت جوگی بخوایش زره استقام
 دارد امکان ملاقات و برآیند
 همه گفتند که ایشان چه بزرگ پیرانند
 هم ازین و ملاقات بر کس نزد
 در جهان هر که بزرگست بر ایشان
 گفت جوگی که مرا به که بر ایشان برید
 پیش مخدوم جهان خیل مریدان درید
 نظرش بر رخ مخدوم در افتاد همین
 همه گفتند باین تندئی تیری تو چرا
 گفت این شیخ سر با بفتحق گشته است
 یعنی انگلیش بر نیست که ز تار و پست
 من پیش گذرم تاب نبارم هرگز
 حال او باز نمودند به پیش مخدوم
 گفت گویند که از بیم نگاه جوگی
 تاب نظاره هر گونه بیاید اینک
 جوگی آنگاه در آن بزم فراز آمد دید
 میتوان گفت گستاخ حضورش اکنون
 آمد آن جوگی دتا در در آن بزم
 شیخ را گفت که اسلام مرا تلقین کن
 تا بسبب ز بر خویش پس تلقین داشت

لودوی منتقشش جمله پیش گفتند
 اندرین جا که من کرده ام آرام و مقام
 پای دید سر به گذر ما آیند
 بیم آنست که اعصاب همه تنی گیرند
 باعث فرط بزرگی بدید کس نموند
 بهر تحصیل سعادت بدرشان بید
 و این گدارا بدر آن شبهه نشان بید
 ره نمایانش لبه منت احسان درند
 ز دو بگر سخت زویدار رخسار بسین
 نگهش صاعقه نیست گریزی تو چرا
 در صفاتش همگی واحد خلق گشته است
 چون منی را گذری نیست که ز تار و پست
 سوز و این دل و پریم تاب نبارم هرگز
 کرد یک پنجه بسته ز عجايب مفردم
 آید و بیندم آنگونه که خواهد جوگی
 بهر دیدار ملاقات شاید اینک
 پیش ازین گرچه گریزان شده باز آمد
 میتوان دوشی دید ز نورش اکنون
 رشته کفر و زنا ز دوشش شکست
 یعنی از شهید شهید هم شیرین کن
 که بکشت بل میدین همه خم دین کا

<p>بعد از آن کرد و دواش چو رسید و کمال کسین پرسید و محمد و جهانیت عجب شیخ فرمود که دوست معاوت فریادم ز جنگ فراتر که در بود بجای مانده گشت از هجرت اندک و در آن نیک هم سماعت بقصیده در آن نامون بود جو گوی بود در آن همیشه مقامی کرده چون شنید او که درین کوه بزمیست اشتیاقش چون در آن شد بقایش آمد رفت از خدمت پرسید و محمد و جهان جو گیان را القبت این پی مرد کمال گفت با پیشه بگویند که اهل کمال رفت از نیکو سخن بر دهنش جهان باز فرمود بآن همیشه بجال خود باش</p>	<p>قطب در آن شده آن گی فرزند خصل که دواش بخینیت کیم نیست سبب کرده بود او در یافتن هکی کار تمام سزا بود و در آن زیر نقابی مانده در دواش من زمین رو نکردیم و نیک و اندران و نو که عشقه چون مجنون بود نفس را در و نهان تا فته را می کرده که شیر و زلفش نبود بهیت بهیم و اندران همیشه بوسیدن پایش آمد که سدا را تو بود چون نشا بسند نشان این بود مصطلح شان بی صاحب دل زیر شود و ز شود این همیشه رفتن حال بیشه را از نه سو از رشد نشو جهان ما بگفتیم حکایت تو نهال خود باش</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حکایت جو گیان را اول و ثانیا

<p>هم بر آن کوه بگویند و جو گی بودند نام میه رشت کی جو گی از انار اول نامزد گشته از آنها دو مین باز تا دل چون آینه از زلف جو زنگار گرفت بود با مرد مسلمانش دل پر کینه</p>	<p>که سر خود ز نه یافت لعلک می سود آنکه در دست بر غلیش قوی بود عمل که هر غنیش حال آمده بود او دایت تا فتن اسلام رخ خود را نکار گرفت ز نفاق و عمل و بغض و حسد گنجینه</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شیخ را دید چون درین غاری ساکن
 شیخ را خواست گیتی نگذار و زنده
 رفت بر کوه در آنجا که در شست
 فی ازین طاقت جسمی که تنش کردی
 ز در آن عابد حق سنگ بی روی شکوه
 بود آن عارف حق سر گریبان برده
 بود اسرارش فتنه زعرش لعل
 سنگها جمله بینداخت چو مردیدین
 موی او خم نشد و هیچ گزندی نرسید
 سنگ تابت بسیار معلق ماندند
 گفت سجد که بعارف نبود اندوخته
 رنست زود و یقین دل دار و قنوت
 سنگها نیکه زود آمده بود از سر کوه
 هر دو جوگی جویدیدند بدینگونه کمال
 هر دو چون جان بخشی تماش کردند
 حیل اسلام نمودند به پیشین ظاهر
 هر دو را کردی بهلال و به حقیق
 بود در دست یکی زان چنگ پارس
 من و دی چو منی را زنده خالص کرد
 سنگ انگاه که میکرد و ضرر بر چون
 رواندیش چنین سنگ که ماسق بدست

گشت تنگه گبر ز شکش باطن
 تا مانند بجان نام خوش پاننده
 سنگها را زین پنج طاقت برداشت
 بل از آن در ریاضت که شست و پخت
 آنکه در زره زافا نش آید همه کوه
 سر خود را به تنزه که رحمان برده
 از مراقبته برافراخت که خود بالا
 سنگ روی هوا ماند معلق برین
 جوی بر سر آن قدر بلند می شود رسید
 بر هوا از گرم قیاس و مطلق ماندند
 آسیا سنگ فرو غلط اگر از کوه
 که خیزد ز ره سنگ بشیر عارف نیست
 تا با هر وز غایان است و سنگ خسته
 هر دو در کمالش سوا میباشند حال
 عطش شیر از پیش تماش کردند
 هر دو را کرد اسلام و حقیقت با هر
 هر دو گشت پیر از طایرات بریق
 کاهش سنگ همه ز رشیدی از دور مس
 شست الس بدان که هر خالص کرد
 جوگی مسلم نمودید و زور دست جوین
 بنده از همی سلطنت ملک به است

با سیم قلزم و هم بادل کان کی از زد
 انچنین سنگ گر پیشکش سپه گنم
 تا بود اینک دل شیخ ز من شاد شود
 کرد آن پیشکش شیخ بهنگام و صنو
 شیخ بگرفت لبجوگی و در آتش انداخت
 عرصه دادش که همین در لعل عمل عمر
 این سنگیست که از لولو دالماس است
 پاری بود که در آهمن من گز کرد
 گفت مخدوم جهان لبسرب روان
 رفت آخر دسر حوض فی چنین سنگ
 سنگریزه چو دران بود فروان تر شمار
 سنگریزه همه بر صورت پارس شتند
 سنگهارا هم از دست در انداخت بچو
 شیخ فرمود که پارس حق حقیقت دارد
 کار پارس چو زبان تو کند خوش باشد
 کوه زر گردد اگر در ره حق گوید
 سخن نذر و نهش بود که در شد به کوه
 بود از پرتو خورشید چاک تابش
 کوه را دید چو مخدوم جهان رفته
 کوه را گفت که من با تو نگفتم ز رشو
 این سخن گفت که بر حالت خود باز

یا بایران که بود نصف جهان کی از زد
 و اندرین پیشکش از خویش تقصیر
 و این همه محنت تحصیل نه بر باد رود
 شیخ تا بگریزد او را ز می فیض سبوع
 دل عکس و از آتش آتش انداخت
 رفت از دست من مرد که بجا حال عمر
 داغ حسرت بدل لولو دالماس است
 سنگریزه لبسربش آید و گوهر گردد
 سنگ را از آتش شبا س وستان
 تا که در چنین سنگش بنویسند درنگ
 مشت پر کرد از ان حوض در آمد بجا
 بیکه از پارس پارتین به نقیشتند
 زین عجب که عیان دید در درخشان
 سرزمی زرگند این سنگ به فرخنده
 سنگ را در چو سان تو کن خوش باشد
 مرد باید که سوی راه حقیقت پوید
 آمد آخر دز اعیان به این کار ستود
 زر که بگذاخته در بوتنه بود بر آتش
 با طلا هر حجر و سنگ برارشته
 با تن حال خود و سنگ و حجر دیگر شود
 از طلا سنگ شد انجام بر آغاز آمد

تا درین عهد هنوز دست از آن باقی
 اگر از وی بدرون حسن عقیده دارد
 بر سر کوه کلونی شود از زربیدا
 ای بسا صاحب حاجت که طلا یافته اند
 هر دو تاز نیست بماند ز غنای شکور
 کشف گردید بر ایشان همکای بساک
 هم به فرمود چنین شیخ حسین بلخی
 صد هزارش جهان چیل مریدان بودند
 و زمینان همه بود چیل کس و اسل
 سکه کانی ز چیل مرد طریق آمده اند
 زان یکی شیخ مظفر و گرمی فضل الله
 شعله آتش عشق آمده با شیخ و سله
 و دوی از عشق رسیدست آن هر دو
 همه میگفتند که سده سده و اصل حق
 گفت یکدیگر و چون با شیخ محمد تالا
 گفت این راه چنان نفس من لوپه
 که خور و بخنی بازار کلاه ار تو دهنی
 گفت محذوم که این کار بکاست بلا
 بپندومی بود زشتا و زکیه شن مش
 رفت بپند و بسیر مجلس محذوم جهان
 شد زگر ویدل معین کفر آرد و ش

که بدین قصه و دهر که بیرون فانی
 نیز او از پی تو شدت حاجت دارد
 یا شود بهر سران آدم بهر سپیدا
 به عقیده چو بر نهند طلا یافت اند
 هر دو بودند بهر کار همه دم هر کس
 و فرنگ گشتن پس از عمر و ران و فقه پاک
 که چشیدست درین راه ریاضت تلخی
 بلکه از قرن تا زین محرم عرفان بودند
 که نبودست و دعو عالم بدل شان خیال
 در ره وصل خدایت ریحی آمده اند
 هم نظام آنکه صیانت نش یقین
 که مظفر شده او در بهگی جنگ بلی
 که شدند آن همه هم ز آتش عشقی اخگر
 آنکه بر زدند درین راه ز انبیا کرب حق
 با مریدان تو کلامی ندی شیخ چرا
 کرب یا می کند و نفس بن س گوی
 که پی خور و این سخن بازار سیه
 در بلاهای ریاضت تو در آئی مرکب
 گشت از کافوی و کفر دلش از خورشید
 که از ان گشت مشرف ل او با پای
 دل محذوم با سلام پذیرفتن حق

گفت در دلو که دوق که بجان نهند
بجو بیگانه شود دوست دیگران حق را
کسین پرسید برین حال چو میرد این پیر
گفت با مردم پرسیده بدینسان آن
خواندم آیه لم یلبسوا بیاں بزبان

تا بهشت او هر آنکس که نهد نایه سیاه
که تو آنکه دنیا را کرم مطلق را
حل آن بر چه کنندش بخیال یا غیر
رفته باشند ز گنه پاک نه عیب آن بوش
نیز خونی ز پی خاشتش کرد گمان

حکایت قلندر که زیور آهمن پوشیده آمده بود

هم سماعست آن محفل عرفان
یک قلندر به تن فکنده حکلی آهمن
به تنهای ملاقات در آمد پیش
تو چه اساخت صورت خود همچو بنود
گفت درویش کسی هست شریعت آموز
برو بخارم جهان زیر مراقبه خویش
قطره قطره شده در پا قلندر افتاد
هم ز محذور زنی خواست جواب بگو
شیخ در حال برون آمد فرمود باو
دن دلی نبرد در پیش هر حاکم شرع
گفت نشستی که درین گفت و شنود
گفت قاضی که ترا چیست اب و حو
حکم فرمای که تا خشت خود اینک بد
دید قاضی هم چنین جان من بخارم جهان

آنکه مفتون به تناشخ لیل صبح دل
اچیز پوشد که ایان قلندر در تن
گفت دست چو از طرز درویش درویش
از تن این زیور آهمن که نیار می فرو
که فرو داد مردم زیور آهمن اوردند
هر یکی آهمن از اندام فرو داد پیش
نمود و سخن زیور آهمن ز بدن افتاد
که بدون ای دهن گوی حساب و حق
چیز است عویت برین پر گنه پیر بگو
که شود دعوی من بر تو بر حاکم شرع
این همه حق من است آنچه درین مرج شده است
گفت تا پاک شوم من حساب و حق
بشکن خانه و خشتش هر یک یک بد
زود بر خاست معذرت کرد و روان

انکه آهمن پوشد که ایان قلندر

هم سماعست در آوان بدیت اورا
 مادرش بند نمودی بدرون حجره
 تنه های در آن زاویه محکم بسته
 باز کردی چو در حجره آن دلبخوا را
 گاه بودی که در ایافتی اندر حجره
 روح پاکش کف معراج شدی بر بالا
 مادرش گریه نمودی چو پدید انحال
 همدران عهد که بودست بتجسس علوم
 آسیا بانی کتب سپردندندیم
 طلبه گندم آن در می سائیدند
 او در اوراق کتب ماسبق خود دیگر
 خود بخود در هم میگردان لبان گردون
 باز آن آر در پشت چو آن صدر خجند
 انچنین تازه تصرف چو پیش استاد
 همدران عهد که بودست بتجسس علوم
 تا بیکه گرش نامه رسیدند وطن
 در سبب داشتی آن نامه سر بسته تمام
 آخرین نامه که آمد ز همه بالا بود
 بود پیشته در آن حادثه مرگ پدر
 عارفی کرد حکایت هم از آنکه گرده
 ماندم ده گاه ندیدم که بچندین مدت

که بودست چنین ز دور ولایت اورا
 تا بطفلان نشتا بدیده دین حجره
 خود پیشش پیشتی و مسلم بسته
 گاه بودی که در آن حجره ندیدی اورا
 لیک بجس تن او جلدبان مرده
 ای زهی قدر بلندوی دشان طل
 شیخ بر خاستی از بر تشنه در سال
 بود اینقدر رفیعش همه را لا معلوم
 که چنین بود در آن مدرسه محمول قدیم
 چون ز شغل طلب علم پیار امیدند
 و آسیا تیکه در آن گندم خود ساجید
 ز آسیا آر و شدی بی سست در برون
 قد یک سست ز دستار سرش بود بلند
 گندم او را پس ازین بازی آر دنداد
 بود و شلیش سوطاعت بزبان تقطیل
 او لغزت نکشادی ز پی دفع سخن
 تا ز مایکه شده پریش صورت جام
 چون کشادش همگی حشمتی از او بود
 آن زمان قصد طن که دچو زین پانخبر
 ده دود سال بهجای او بر سر کوه
 رفته باشد ز پی بول دقت حاجت

نیست محتاج لشگاه سوی ماکولات | که غذا بود پی روض روا لشطحات

ایضا در احوال حضرت مخدوم الملک قدس الله سره العزیز

که در تحریر سام الحق مانیکور هر که آورد ز عرن در مقصود بکفت مادرش کو بجهان بود سراپا عطمت به غلامی که در ابود فتوحانان خور دینیا که فتوحایی او آوردی هر چه میداد فتوحاش بداد گرفته بیک روز به پسر رشالیت غلام خوردن انیمه کاهمی تو بکشتش بین گفت او در به وقتی بجز مشغول است که بجای همه را حسب جازت بهیم چون فتوحاش ازین راز باز فرستج بجز آن شیر بر بخش نه فرستاد طعام دل من بسکه ز ناخوردن تو هستج بر چون پیش به فرمود بطور معمول عرضه دادش که به فرمود چنین مادر تو مانده خاشمش طالب کرد از شیر بهنج	سالک بهادی معنوی و هم صو گشت از خدمت مادرش رشالیت خور دینیا که به بختی زود فرشت میفرستاد و هر سحری به رشال التفاتی بسوی خور دن کی کرد حسب رشاد بجای تنهادی رفت میرسانیش بدینگونه که هر روز طعام تا ز مانیکه خود منتظرش نباشید والن طعامیکه رسانم بی او معمول او گهی میخوردش تا پی خود دن بهیم مادرش بخت در آرزو ز خود شیر بهنج و انچنین داد و سپر را بزبانیش پیام قسم شیر منت قدری ازین شیر بهنج گشت مشغول حق آنگونه که بود مشغول لقمه نانخوری من نمودم از دانه تو پس کی لقمه فرود برد بسختی و بهنج
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گشت بهیوش فرو گشت آن شیر برنج
بعد ازین بچکان تا بفهم او رفتند
لباسه آغا نموندند برون آوردن
در تنش نیست فکر شد پس این خوش و خوش
کردار شاد و بهی که بگوید احوال
باز آمد چو بهی عرض نمود آنچه بدید
احمد لشکر در یاش کیے حال رسم
مرومی آمده در خانه او را قرآن
مادرش زنی همان چو بهی بخطیلم
گفت این رسم بد از پی دنیا داران
خانه امی هزار است کپور از آتش
گر سکون من آشفته رضایش باشد
مادر او چو خبر یافت زافروختگی
چیز بانی که بایمان پی آن نهاداد
پسته کن تا بخوریش آن بکوی حاجی بگر
بود این کار مرا و را چو خلایق تجرید
بر نیاید و بهی چون بر بیدش کتوب
کردش آغا ز مطاع چو بحسن ادب
گفت و زیکه شید در آن استغراق
چه بکایت قسم کرد که سبحان الله
اینکه شین شرف اندین قاتل است

که فتوحا متعجب شد و ایستاد برنج
وز فم او بدرون شکم او رفتند
کارشان یافت چو انعام بهیرون
نفس فته او باز چو نهاد اساس
تا شود دور بدین حال از درنج طلال
گشت حیرت زده ماد چو چنین نقشید
کردش آنیم شرف است یا بهار نقد
صاحت و شانی و گزین همای
دود آتش بنظر آمدش از خانه و بام
ماگر نریم و گر از خانه سوی کسبار
در آنکه خود سوخته ام همچو بخار آتش
خانه من تهی از دود و ز آتش
سوخت آن روزی بخوشی و سوختگی
همیای پخته فرستاد چنین فرمان داد
چون آن بخت چو نیستین بیای
راسی خود کرد و در آن عالم تجرید بدید
گشت مکتوب را ز زول جان خود
حل بهر عقد و دشوار شدش از هر باب
طاقت ضبط چو در حالت قش شد طاق
داور پاک بعد از سخن باست گوا
کفره رسا اید با کرد عیان بگفت و

آنکه از گلشن لطفش گل عرفان چیده
و اندرین قوت پیوست به محمول بگو
دارم از بهر مطالع سحر و شام بگفت
گفت و فهم منجم نشده است اسلوبش
شهر دلی بر سیدی بخین فضل کمال
سینه بکشادی دانگه در مغی سفته
که دران شهر خدار است یکی تفتی زار
گر چه نزدیک شد وقت بیک فطار
انچنین بود همه خلق خوش بهایا
روزه باقی توان ماند چوبی و سنگنی
که درین مسئله با پیست جوارخ بگو
دین اسلام چو کردند بکار تعلیم
دان ل پر عمل و عشق را بصفا رساند
از پی حجه و ریاضت بریدان روان
لاجرم به ریاضت بختندش ارشاد
این سخن بعد از غش چو نمودند طهار
هر نفس با ده گلزنک بکامش نمود
گفت باشد بخورد و داده باه رمضان

چون ز محمد و م جهان گرد و کسان پدید
که تو در آخر عمری بچه مشغول بگو
گفت سید که مکاتیبش شیخ شریف
با ز گفتند چگونه است بگو مکاتیبش
هم سماع است چون سید سائر جلال
روی کردی ز شغف سکه بهار و گفته
بوی عشقی بمشام آیدم از سو بهار
دوستی گری افطار از نو کرد اصرار
صوم نفلی بکشادی بر منای احباب
گفتی از خلق قضایست پی دشمنی
حضرت شیخ مظفر چو به پرسید از
پیست حکمت که ازین پیش بزرگان
نهاد ران لحظ مر اورا بختد ابرسانند
این زمان چیست و منتهای دل و دستان
گفت اینک ایشان نبود استعداد
مقدمی شد بنامی پس مردیخوا
گفت باشد که بخی شغل بد اش نبود
پس بگفتند که باشد پیش شغل گران

حکایت حضرت زین بدر عربی رحمه الله علیه

در یکی میکده رستم و بنو رستم شرا

زین بدر عربی گفت در ایام شب

باز گفتیم زیاده پیش مادر
 چیزی از خدمت نقد نمود و خوا
 مادر از خشم چنین گفت مرا که فرزند
 داده چیزی اگر از من رنجور خواه
 چون بردن دم از خانه بشنیدگی
 سر زشته سوی خانه کش آیدم
 بر مصلاش چو مستقبل قبله دیدم
 روی مادر گرم کرد و بغیر مودیا
 شیخ آگه شد و دستی زگرها برداشت
 گفت ز نهانزد و مشت گیرای فرزند
 دیدم از چشمم که بولیت زامول آجا
 چون گداوست بر آن مل نمودم در
 آیدم باز از آنجا سوی مادر خوش
 بانگ برداشت چو بر من طر افتاد و
 ای جگر بنده دانی ز چنان باو شی
 چون برون آیدم آنحال که در دستم بود
 روی خود را بنمود صفت و دودیا
 هر چه کردم من زان تو به نمودم آن
 مادرم شاد شد و گفت که نیکو کردی
 مانده بود آنچه که باقی همه برداشته
 هم سماعت که یک روز ز هر دو عادت

که بود بر پدر و مادر خود ناز پس
 ما سبانی می گفتم به منی کم و کاست
 گر چه امروز توئی از پی مادر گنبد
 و ز منی دستی خود که نه بهیت چه گناه
 قصدی کردم از آنجا بره بندگی
 روی از خانه سوی بازارش آیدم
 بردش رستم و زانوی دست چیدم
 زود و نزدیک بر فیتیم سپید عطا
 گوشه را بنوازش ز مصلا برداشت
 سرش زیر مصلا چو سر خوش نگون
 پر شده تا به تخت ثری مال آنجا
 برگز فیتیم و دستی بغیر و دن آذر
 تا من آن یک همه در نظرش ز من پیش
 گفت خواهم که نه نیم چو توئی بنورا
 دشمن خاص خدا خواست کند چو
 جمله در باغتمش تا که دل من اسود
 روی از دود و دود بنید و دم و از تر گناه
 که بگر گشته باز گشتم و یک
 که سوی شیخ جهان بود هم سو کرد
 عیشهای می و ساقی همه برداشته
 چون پدید آمد آن شیخ زان حالت

قصه آن پیشه کمی ماند آن پیشه بود
مردمی نیز قدم بر قدمش فست آسخت
در رسیدند و شیرانش بی اشتغال
آن دو شیران سر خود را چو پیکار کردند
شیخ و فیکه فرافت سوی دهن کوه
پیش رفتن نتوانست ز بیم شیران
لبوی کوه روان شد چو از آن لبس خود
گفت شیخ شرف الدین که ازین راه رفت
حرمت که که مراره سکو با من چه
هر دو شیران متفرق شدند از پیش
همچنان در عقب شیخ همی رفت و دو
کرد و مخدوم جهان چون بسر کوه گذر
گفت مخدوم جهان بن بگشتی در سنگان
بگشتند در راه را به دادند همه
شیخ فرمود بان مردم بهیبت خورده
هر دو شیران ز ره دشت بهم بر خیزند
چو بدستی که در نیوقت تو داری بر دست
چو بدستی ز ندیم چه دودن ان شکند
گفت با دوستی اینک بروم بهر لقا
خویش کنش کنان بر سر سنگیش نشاند
هر چه بر خوراند ز قرآن بر خود بدید

قدم خویش سوی کوه دیابان فرسود
قدم خویش نهاد و چو لبوی صحرا
در فغانند بریز قدم او فی الحال
اتفاق نشدش گرچه فغانها کردند
ماند آن مرد ز بس هیبت دو شیر ستوه
ماند بر جامی خود از بیم چو جسم بجان
پیش شیران بر سید او سیر راه زد و در
من گدای و بیم پیش من شده رفته است
بر من کم شده ره چه دودن ان منید
در مالش بر ماندند قهر خویش
چون بیالاش بر آن کوه بر آید بخت
کرد از دور بر آن مردم دلش نطس
گفت سوگند پادشاه مخدوم جهان
باز در پیش نگاهم نستاند همه
من که با شتم که سوگند من اسوده
هر دو با وصف سبای می زستم بر خیزند
باشند از خون بر خفته که این دم است
بند بندم ز یکی ضرب و چند ان شکند
تا ز میانیکه رسم باز تو میباش اینجا
آیه الکرمی و چند آیه دیگر بر خواند
طایر آسا بهدافت و چو عفا پدید

در دریاگاه اسلام از جوی است

شب چون بگذشت یکی نکت از آن باقی بود در سجده گاه بر آن کوه چو دست بگذارد آمد پیش سر کوه چو مردان از غیب مقتدی جمله بگشتند و امامت او کرد هر یکی چون گل فرصت ز او ایش چیدند متفرق بشدند آنهمه بر روی هوا آمد پیش شرف حاجی از بیت الله برسایند باد سجد از آن بقعه پاک گفت تسبیح منادی بمصلای حرم در شب جمعه پومن یافتیم از حرمش حاضران جمله بگفتند و اکین تسبیح آنکه امروز بود و مسکن عالمش بهار هر شب جمعه رسد در حرم میت عتیق	باز از عالم پیر آمده بر کوه فرود بر روی از بهر حمایت بریدند و ناد که بصورت چو ملائک همه بی شبه و رب ز آنکه تقدیم در آن صفت بجاعت او کرد همه دست شرف از بهر شرف بوسیدند که بر قنق ز گلشن صفت باد صبا و اما شرفه الله بقدر اعیان هر که دیدش بجان گفت باو خیر خاک سهم کردیش بسجی به تقاضای همه گفتم این ملک که هست چگونه میش ملک شیخ شرف الدین منیر است صریح که از و گلشن رشاد تو می یافت نمای که جو الید بود و مجمع از رفع عیق
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حکایت چوب دستی زدن شبان بر سر حضرت

مخدوم الملک قدس سره

در دمی آنکه در ختم می شد قرآن شب هماغانه را نیده تسبیح و صلوات پوده پی افطار چو هر ایش ترب بر سر سفره چو شبست بیاس خاطر غزلش چو بدیدند بگفتند آسنا	رفت از بهر ترویج جاه رمضان بافران ولی از دسوره و احوالات نمان افطار بهر لای خود پیش آورد در برش همچو گد بود و پانظ باهر خواج را هیچ نیاید بدرون سرمه
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کس خور و لقمه بدینال چنین باخته
 شیخ فرمود در آن شب که خوش
 هم بغیر بود چنین حضرت محمد و علم
 میگفت ششم بجز او بیابان روزی
 در مقامی رسیدم که یک چوپان
 می چرایند در آن شب بسی ماده گاوی
 چند گو ساله در آن ماده گاوی هم بود
 هم نزدیک او بود و یک آباد
 چون مرازان همه گو ساله کی خوش آمد
 سوی گو ساله من در شوق نظر میکردم
 بود غصه به فراغ دلی خوشی شان
 بهدین حال رسیدند در آن روز
 دین شان کافری و بچه را آئین
 آمدند آنهم چون گریم کین نجب
 در میان همه بودست یکی گفت
 سامری را آنکه او فن سحر آموزد
 بر یکی بره اش آید بسیار بدست
 مرغ سبیل صفت آنکه در پیدان خانه
 هرگز از خوشی تن فروشان شد بیدار
 رفته بود در آن وقت زمان سحر
 یک استاده مرادید در آن شب

خرقه بر خرقه بدینگونه ندیدم
 که شیندم ز غلامان سخنان و کش
 که مرا خوش شده و قوی بجان گذران
 فارغ از خوف و خطر همچو بامون یک
 پی گاوان ده از بهر چراگو با نه
 که بے بود ز ملاک کس ماده گاوی
 که خوش چشمی شان چشم غزالان کم بود
 که ز نانش به نیت سوسید او
 درنگه پویه او از همه دلش آمد
 چشم از گریه پیانخته ترسیدم
 همچو مردیکه بچند چهره شد اسپان
 که سحر از پی مردان چشم راه زنان
 سر که پیشانی ویل همه سوی سر
 و از سوی خانه پی چیدن سر گنج
 که نیت جز از زار رسانی کار
 لاله سان سحر چنانش چراغ افروز
 عمل سحر گو ساله و دانید و برت
 دست و پا زد که کند طائر خوش پرواز
 بر زمین دید در افتاده و راز دراز
 که گفتی همه را هم کفره هم فجر
 ساده دل ضربت گو ساله بن بر دکان

<p>دست بگرفت که گوساله مگر تو زده ضربت سخت بدش بس و بدم زد خواست دیگر بزید گفتش نمی کشم گدین گفت گوساله مار زده پیش از من گفتم ار بشود آن بار مرا بجانم بر من آنگاه تو گفتی مهم سخت افتا را از زن فاش شود کشف کنم که احوال غرض از جلد بر آن ساحر پنهان رفتم میکنی چیزی اگر حلیه دته ببر بهت چاره کن که از آن تیر تو مخفی ماند در نه رسوا شوی و مورد آزار شویم کردار می چو طلسم زن گفتار انجا یک مارا که ضرب چو وقتی خوش بود همدان روز که با خرقه در آن افتاد</p>	<p>کانه ریخت شست گدین نیست گرتو زده چو بدستی که در او بودی محکم زد از برای چه مرا میرتی اینک ده کین که دینجا و گری جز تو نه بنیم یک تن گفت رنجانت ار باز بود نادان تا چنگونه شوم از بندوی اینک زاد و زنگونه خلاص دارانست مجال گفتم او را چو بدستی آن هنر رفتم در نه این جرم تو دانیم که تو خیر ده هم من بگینم راز بجا بر ماند هر دو در کشتن گوساله گرفتار شویم رفت آزار ز گوساله بیمار بهنجا چو بدستی نه بود ولی دلکش بود بود وقتی که زستی چو خراب قوام</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حکایت خشک شدن آب چاه

<p>ما شنیدیم همی هست خبر دیکسیر اندر آن ده گدیزی کرد دیگر مایه وز صفت شدت گونا چو تو اندر بیان اینجا پر تو خورشید بشر بار شده مردم اندر طلب سایه بهر سود گشت</p>	<p>کمان بود چو نیستان پی آن شیر دلیر که زمین بود چو گر ماه ز خورشید تمون که زمین تا بفلک شعله جو اله عیان سوز میفش هیچکس چون کره ناز شده شد دوان سایه بد بنا به مردم درد</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ماهی زیر زمین گشته و گرمی تیاب
 اعطش لب یخبر نه آب بی جویان
 در جلال آفتدرا آن روز شبنم خاور شد
 هرگز از درو عطش بدیده جانکاهی
 گشت از تابش خورشید تیاب جل
 نماند آرام گهی و آتش خورشید بدست
 در چه دو گرد گرفتار عذاب اندک
 در سر آب چو در زیر زمین شد راهی
 آب آید نام از پی هر قسم شرب
 کوه دامون صفت طو شدن آتش زار
 بلق ارض سما سوخته و دود فر بود
 آفتابش تب تاب ز فکندی بر پشت
 بحر خضر صفت نخل فلک گشته شرب
 موج هر آب را و صاف مقرر بود آید
 مایه از تابش و ناله سقر می انداخت
 برقی از ان تابش خورشید سر اسی باشد
 خوربان تاب اگر گریه کند تا آید
 غلبه آور در روشنایی از ان حیات
 رفت در خانه شخصی بی نوشیدن آب
 صاحب خانه چو کج خلق و ترش و بدست
 مرد بدخلق ز بد خلقی خود را و جواب

بزرگ گشت شده از آتش خورشید کباب
 تا به غروب شده خورشید از شرق پویان
 تا به نیم فلک خورشید گسسته
 ماه در دود راقا و بشکل ماهی
 کرد در دود پوی خورشید مقامی و حل
 در یک چاه چو ماروت چاه شد
 که ز گالی شده از آتش خورشید فلک
 هم ز شکلی نه تری یافت مزاج ماهی
 کرد در یامی روان آبله پیداز جاب
 و در ترش و هر نخل ترش نخل چار
 که ز فلک تا زمین کوره آید سنگ بود
 در جهان هیچ نمی بود وجود ز شدت
 خشک گردیده همه چشمه خورشید آب
 آب در چاه فرو رفته ز بهر سایه
 ز آتش حسرت و ناله جهنمی خست
 گرمی حشر بی یک هزاره باشد
 عیسای جبرج چهارم زمین باز آید
 که دران روز همید شدت حرارت شد
 قدحی آب طلب کرد ز گرما تیاب
 در همه مردم آن یه جفا بود بدست
 رو بجای و گریه جان بود جگر آب

گفت او دیگر گرفتیت نباشد بروم
 روی بر زانکه تا بجا بماند و پیش
 او پس با عیش که چون ضرورت در پیش
 اندرون رفت پی آب پیوسته گایست
 جانب خم چون کردندی دید آن را
 جانب چاه فراغت تری یافت چون خم
 خواست تا آبی از خانه دیگر طلبد
 تا بجد یکدیگر آن چاه که بود دست بزد
 شوری افتاد درون ده و عوفا کیم
 از تخریب گرفته که حال است عجب
 یا خستند از حرمان دل درویشی را
 چون نفیص نمبودند همین بود ب
 گفت مردی که یاسن حکیم کسی آمده بود
 گفتم او را که به و آب است نشود
 گفت درویش اگر نیت نباشد بخت
 مردم و نه قادیان بخت و جوش
 یا قند آینه کس بر سر راهت او را
 بالبنیست و الحاح نمود به خطاب
 که بانه از به لطف به فرمود و سر
 آنکه کنون غنی نیست در آن شکستین
 حال گشت شمایی مرد آب شود

تشنه که گلو می من بجا شد بروم
 جان بخش و آن همچو شرار آتش
 دید از آب برگشته تری خانه پیش
 جستجو کرد ولی در همه سو خالی یافت
 خشکی یافت هر آوند که می آید آن را
 که گوی جوش قزون بود و جوش قزوم
 بود در خانه تری تا چاه سنگ طلبد
 قظه آب نید او بر آس که در ده
 گلخانه شده همه را تکیه که نماند و نیم
 پی ایحال بجز قهر و غضب چیست
 یا بر اندر نه عادت حق کشی را
 که بر ایشان بهید از سببش رنج و غم
 که سوال از من بخردن قهقی آب نمود
 از قحان گرد و منت خشک نشود
 رفتن تشنه پیش تو که معیوب است
 ده تلاش بر ویدند کسان هر سوز
 عز و اکرام نمودند و شایسته ساد را
 تا دعائی بکنند از دل حق جوئی آب
 جست تیری که از این پیش آید آب
 یک آنیکه آن به دعا نیست بهین
 فقط از بارش باران همه سیراب شود

بچنین است که نزد پتیه و به هنوز
 که بجا و نذرین تاب به تخت شری
 آب گوئی رفته تخت شری بر درون
 مردم و نیده خوشند بجای دیگر آب
 جفت کفشی بفرستاد بسید کیار
 ز و به پر سیدیدی که دین حکیمیت
 گفت مخدوم جهان گردد جوبالی بر
 زانکسار خودش او کرد اشارت مار
 دیم آن شیخ چون بنوخت باین طوطی گم
 منکر و تار فرستاد مثل زبان بوش
 تو باین فضل و بزرگی پی مائی سراج
 از دست اعر شریف افروزدن بود
 اینان کشت بدیش بطریقت برو داد
 بر پررگیش نه نه نه دلاان متفق اند
 هشتاد و هشت ملک و یک به نیانید شش
 تا چهل سال که بگذشت ز دور آیم
 حاجت در البهارت ده و دو سال شد
 هم در انشائی یا ضعیف که همیکه و یکوه
 آن علی بعد از آن چه بعد از آن بر تار
 که در شیخ نسولی بگواهی پر رشید
 صورت که بود مرصفت بسبب بر تر

چه سیرا در شکل و چه در فصل تموز
 آب در چاه دران به بگر و بسید
 چند روزی که تار و در و درون
 یک شش فقط از بارش باران سیر
 که فرستاد با حضرت سید تار
 کفش دستار دین هر دو بگر و بسید
 جفت کفشی که فرستاد در شیخ رشید
 خاک کپا نیم شمار زنده صدق و صفا
 من بودم که منم نه به بلا صفت نرم
 که بزرگیت برین بنده بود از غیش
 از زر قلع آید نه می گز تو رواج
 دل حق منترش از ریاضت نبون
 کابل عرفان همه ششده مطیع و منقاد
 صاحب معرفت غرض شان متفق اند
 هیچ چیزی بنظر خوار تر از نفس بود
 فرسیدت بلی بوی طعاش بشام
 کلکسی از جوع و عطش مضطرب و آتش
 روز دنیای دنی تا فتنه من کل وجه
 در ریاضت شربت صحبت و طاعت
 که توئی بر فلک غرور شرف چرخ رشید
 بنده کاز استین مثل خوش نر کند

شیخ فرمود آن سید عالی درجات
 به این رخ این شاهزیه مثال
 کرد و یک شرف محبت و دانشش
 رفیع گردید هر آن خطره که بودش دل
 کرد و اظهار چو با شیخ جهان فرط نیا ز
 خرقه فرح هم از شیخ لبید رسید
 چنانش گشت بسی فیض فراوان بگذاشت
 بهره از صحبت آن شد کامل اندوخت
 پس تکیس چون از بهر سفر فرصت داد
 ای بسا بود مراد که بشغولی با
 بینی و حلقه حلقش بی مورچگان
 آنقدر جسم لطیفش ز تری بود و جگر
 ماند باقی بین پاک طرب چندان
 روزی هشتاد و دو یا هشتاد و سه
 روح پاکش را به معراج سپید فروخت
 بار اول چو به زمین رسید
 هر کسی زبان چو گوشت و با جگر
 شور و فریاد گمانه و افتخار کرد
 هر که از سیر که معنی خود نمود نمود
 پاک ساینده در راه طریقت بود
 شفقت رحمت شیخ چو بر خود دیدیم

چنگامی تو دین بیشه گنج گنج
 آنکارا بکنندت ز خدای تعالی
 که همی ماند بهلای او شام و نگاه
 چون نمودش بمقام صمدیت کامل
 کرد از فرط نیازش بدون محرم راز
 که از آن کو کبطلایع سید خورشید
 هم رسید او بکرامات و بعالی درجات
 خلعت معرفت حق بدل خود برداشت
 آنکس کرد و او را شوی بدل نهشتاد
 مسکند و در پیش قنادی بفضای صرا
 روزی بود که آیند در آن پوینان
 بود جسم ملکی آن نه وجود بشری
 که نه دشوار بگفتش گذر مورچگان
 همچو ستمی که می از داده کرد و در پیش
 بحسن و بجزکت جسم قنادی بر فروش
 اهل خدمت چه همین چه همین دانستند
 که می از عالم فانی بجان حیات کرد
 همه یاران زالم پاک گریان کردند
 خواب مغذرت آید و تسلی فرمود
 حال مخدوم جهان شیخ منظر فرمود
 من یکی روز در مخدوم جهان پریم

ماشینده چهل سال نخوردی چیزی
 شیخ فرمود چنین نیست نه بخت چنین
 بلکه من تا چهل سال نخوردم غسل
 یک گدازن نمی دو گیا هست خوردم
 هست برگی که بخوانند و بارگشایش
 باز فرمود چنین آن شبه عالی و جیت
 و ریاضان نصیحتش بهنگام قیام
 از پی سیری او داده آید و در وقت
 که نیز یکی او خضر و مناک بود
 آن غزال آمدی شیر فرو داد و در
 خواند و مسجد جامع چه نظام مدنی
 یعنی ای قوم کج رفته کجا بید کجا
 ای طلبکار خداوند خداوند خدا
 وقت مخدوم جهان را زینند گشت
 و در سر پاک پستان بتو شش پان
 روز دیگر پی پادشاه نقش چه نظام
 کرد و تقریر به انسان نظام مدنی
 رفته بودست خداوند جانب تو تقصیر
 کی گذارد که بوالش رسم من کمال
 بود روزیکه در حضرت مخدوم جهان
 بسکه مامنده در محن سیری گشته

فرو از حلقه حلقوم نبردی چیزی
 که گوی هیچ نخوردیم بستر درین
 تا بود قنیکه من از دهر بودم زده
 بدان گویا هم پسالی پس را می خوردم
 بر سر کرده بیابند چه ساوند نلماش
 بوی غلذ رسیدش چو چنندین است
 میفرستاد و خداوند جهان ذوالکلام
 تا بهر وقت که آن نغز اخی سگشت
 شیر پاشش بر این شیر چو تالی بود
 جوی شیر می شدی آن شیر چو در آید
 وقت تذکیر با جمعی خوش فرستادن
 هست معشوق همین کجا بیلید بجا
 باج حاجب طلب نیست شکر بید شما
 مست بهوش شد ز غلبه چو چون گشت
 که سر او شده مجروح چو ضرب سندان
 حجت کرد بودش ز قدیم الایام
 این رباعی که بخواند پیش مسجد یعنی
 یکبار که بار که مار اسب از زنجیر
 من درین ره توانم گشتایم ز نال
 بالسی فکر و ترد و صفت مخدوم
 همچو آفت زده بی سر و پای گشتی

<p>دستها را که نشویش نهادن نیست الی بود که در بشیره لغیت آورد ساعتی چون بگذشت آطلک درون رسوی فصل در آورده و گانه بگذارد گفت البته نه که این قطبیت همدان خانه پر نور نبوت پر سید شرف امروز را گشت طفیل ایشان الله الله چه قدر بهت کامید است می ندانم که چادشت ولی سر بیدل شیخ عبد الله شطار به زود چنین حالتی کشف بین راه جو برین کردند یعنی از پستی این کاغذ بسا لابرده چون به او ندسوی عرش برین راه را زخم از خانه یا قوت خط از مخیر نور بروم آنکه که بر آن صفی نور نگاه لقب خوابه بسلام در آنجا دیدم پس نگه بر لقب پر شرف چون قناد بودش نقاب سلطان محقق همگانه</p>	<p>گفت همید زافوس خبرم گشت آب چشم شصت بیخ تقاطع آورد بودم که در طهارت به شکر بزدان در زمان طاعت خلایق زمانه بگذارد کان بودی از حضرت رب العزت یعنی این عهد دار باب سیادت بر سید کان نزدیک چنین چیکه در دوران که درون از هر دو نیمه عالی میداشت که در قطبیت مغنوتیش انکار بک چه گویم شرف تربت آن سرورین بر عروج صفت سنگ فلانین کردند بر فراز حرم طاهره اسطوره دهند ساق عرش آمده اند نظر آگاه را دیدم القاب اکابر همه در دست تو نگه خبره شد از روشنی امید عارفین راه به سلطانیت رسانند که منیر از شرف مولد ادوات عماد کو منقرش بر سید آنچه گفتن پیوست</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>نسب نامه حضرت مخدوم الملک قدس سره العزیز</p>	
<p>شاه امون بیاض از سر تحقیق اتم</p>	<p>و نسب نامه مخدوم جان کرد رقم</p>

پسر حضرت یحییٰ منیری شریف
 هست یحییٰ منیری پسر سید ایل
 او بود این محمد که بود تاج فقیهه
 او بود در نسبش ابن ابامر یوکر
 یو محمد پدر اوست در از اب نسب
 پدرش از همان بود ابو القاسم نام
 یو صیام سب گیتی پدرش از کنیت
 یو سعید است مراد با پدر یک صفا
 او بود در نسبش ابن امام ابو الفتح
 پدر اوست ابو الیث که بود سید امام
 پدر اوست ابو الیث که بود کرداری
 پدر اوست او دهره سراپا عرفان
 پدر اوست او سید امام عالم
 پدر اوست ابو الدین سراپا اوصاف
 پدر اوست ابو الدین ابو سعید و است
 پدر اوست ابو الدین ابو خاوند و سید
 پدر اوست پیر آنکه بود رسول
 پدرش مطلب آنکه چه عیب باشد
 پدر اوست ابو القاسم بن عبد مناف

کاچنین صفت کاشن بجا بر است
 که بود دادی اسرار و لایق بی قبل
 که زنی او بهدی آمده نشان کفیت
 که رسیدت ز عرفان بمقام یوکر
 که بزنگی و شرف یافت و از تشرب
 که بسی با عظمت بود و نزدیک نام
 که ز فقه است گوی راه خلافت
 که شکار او زمان بود و از تشرب
 که شتر در عالم خویش بنام یو الفتح
 که ز ریاضات سکوت ه حق کرده نام
 که نمیداشت بجز عشق و محبت گاری
 چون می بر فلک نصرت و مهت ابان
 آنکه او شهادت می ریخت بکام عالم
 آنکه غالب شده بر نفس و گزاف
 که ز طفلی هر افعال خوش محمود است
 که گرایید سوزی بنی چون شیر
 شرح خورشیدش جمله فصول فاضل
 آنکه در کینه فزون داشت هم او عزت
 چه تو انگفت بجز بیا و اوصاف

و کرم وفات شریف محمد و هم الملائک قدس الله عندهم

اینک حال و نامت و حسن نام

بسکه کلید الم اورا علی شکر شده
 حلقه تاظم این کج و محن غمینی است
 اولیایا چون دل شوق تقار است
 هر حبیبی که محبوب بود و هر نصیب
 چون شرب گ بیانید و صالی بخدا
 مرغی بابت هلاکتش عاشق خود
 زان بفرمود که آئین بهمانی بستان
 سال شنی و ثمانین بود و سبع و است
 شنبه فصد و ششاد و دوازدهم بروجوان
 شرف گین و از هر ولادت تا پنج
 واقعا اینکه که رحلت او گزستند
 پنجمین ماهه شوال زیج در مضان
 چارشنبه شده مشغول خلوة سحری
 یاد ادا و چو او که در باده بر داق
 تنگ بر سر بجاوه در آنجا بهشت
 زین بر عربی شیخ خلیل الملت
 هم پی نصرت او از دل جان ماده
 بود هم قاضی مینا و شوه آسون بهم
 چه طلال و چه عقیق آمده و آنجا حاضر
 باغم روز عرین آمده آنجا حاضر
 غرض آنجا همه حاضر فغان و زار

عالم از ذکر جمیلتش الهی آمده باشد
 بیت بیست و یکم ازین تذکره بیت بیست و یکم
 مرگ هم ازین آریشان نعم و نعم است
 موت جبریت که در کس کنس جبریت
 نام آن لیل عروسی است بزود و ف
 نزدیک که بود و جبر و باشش
 که دل و دیده پی آن شده اگر این
 تنزل گاهش سحر فردوس این است
 کجا فحشین کج معالی شده تا کسان
 پرش و هست شرف و اینی حیات تاریخ
 از سرور شغف شوق لطف آنکه شد
 صدمه بار چو با تمام رسانند ز با
 چون ملائکه صفات شریفی است
 نه روان فلکش یک چشم هیچ
 که در پیشش همه یاران مریدان
 فانی شمس و لیل بر خطه فطرت
 بهرین که بیرون آمده خواهر زاده
 همه یاران عزیزان و همه خلی خدم
 چه ندیم چه رفیق آمده آنجا حاضر
 همه یاران طریق آمده آنجا حاضر
 داشتند آنکه بنده است بهر شب

[illegible]

روی آورد و سوی خیل مریدان نگاه
 پس فرمود بایشان که شما هم گوئید
 جلد بر حکم نوافق چه بگفتند چنین
 پس بدینسان سخن از راه تعجب فرمود
 عجیبی دارم ازین واقعه سبحان الله
 آنکه مرد و داندل آمد و مجبور شده
 خواهد اینک که بتوحید مراجعاند
 انعام سوی چیست چون حق است
 باز لا حول همی خواهد تکرار بلند
 باز مشغول خائف شده هم ادعیا
 پس لبیک به تحمید خداوند نشاد
 شد الحمد تکرار ز شادمنی میگفت
 باز آنجا برواق آمد دیکه فرمود
 ساعت چند چه بگذشت و آری بگرفت
 یک تو دیع نخستینش از قاضی شمس
 دست نه پس اینها همه بر سینه نهاد
 هم به فرمود که دیوانه و شایم دگر
 باز فرمود منم خاک ز کفش ایشان
 کرد اشارت سوی هر کس گرم از آ
 بست پدید هم کس بدر رحمت حق
 آنیکه لا تقضوا و اور دلبسته نشاد

گفت لا حول ولا قوة الا بالله
 آنچه گفتیم همه اهل صفا هم گوئید
 یک لبی کرد و شکر خند تقسم نمکین
 آنچه در غیب نهان بود عیا نشد نمود
 آنیکه شیطان بدل اهل لان خواهد راه
 و آنکه ملعون ابد آمد و مقهور شد
 هست اگر فضل خدا کی بخدا چنانند
 هیچ خونی بدلم نیست چه عیون حق
 باز فرمود بگوئید هر بار بلند
 کرد پاچاشت ز غنی ز صلوة و ز دعا
 کرد المنة شد بسیاران ارشاد
 کرد کلفت به از صفی خاطر می رفت
 همچو دل بر سر سجاده می چید آسود
 هم مصافح شد و دست هم یار گرفت
 کرد آغاز و داعی لبیکستی لبس
 ما بهانیم همانیم ز لب کرد ارشاد
 باز در عجز درآمد که بنودش خوشتر
 خاک خشک گل نماند ز کفش ایشان
 دست یاران همه بوسید بخشش عنوان
 مغفرت یابد و مانند فضل مطبق
 کرد از آتش فزوخ هم کس لا آزاد

بغیر الذنب جمیعاً چه کجی می رود
بعد از آن که مبارک سو یاران آورد
گفت فردا چه بر من چه پیر او دید
همه گویند که لائق غلوی آوردیم
از من آن روز چه پند جان خواهم گفت
پیش من کردی از شدت بشه شیرین
بطبی خوردیم آنکه ز رفعت بانه
هم بملای تشی کردیم هر هسته
جستجو کرد ازین بید شد آموں را
چون شنید آمد لبیک بابا گویان
دست بر سینه نهادش ز وفور شفت
بکه رفتن زدوس نخواهم گذاشت
با دل خویش بگوینا جمعیت بش
باز فرمود که لائق غلوی آوردیم
این بهتر قسم سوال است جوابی مارا
باز فرمود و آموں که بگو با یاران
آبروی اگر از بر شرف خواهد بود
بجکس را بچنان در نخواهم گذاشت
رو آورد و از آن پس بهلال و یقین
باز فرمود ز خدات تو نه شست
من آنقدر که بودیم زنده شد

دل یارانش جمعیت خاطر آسود
بخزان و چین فصل بهاران و در
هر حق چه بدین عقل و تیز آوردید
یکس این آیه پی رحمت از بر کردیم
ز بس که از آنکه مخمضه بن خواهم گفت
که شهادت بزبان را ز نعل ممکن
همه کس را از رضای دل خود کرد آگاه
عاقبت خواست فریاد دوران بخت
در رواق آنکه در دل به در آمد بخفا
صفت با و بیافت بسویش بیان
گفت با و کبسی کرده از دل بخت
هر گزای شتری قوس نخواهم گذاشت
خار نشویش و غم و غصه بگذرک
هنرم هست آنرا ز کهنه صفت
در دل اینک نبودیم غلبه مارا
جمعید از دل خویش چو مایه داران
چه خرد هر کس از آسب ملت خواهد بود
در غم و محنت جانم نخواهم گذاشت
آنکه در راه طریقت بی ادب طریق
هم به بسا ز غم و غصه علم فرشته
باشم از کار تو مار و ز قیامت نشوند

من بسی شادم و تیزتر بسی خوش باش
 از تو خوشنودم و بسیار تو خوش از تو
 دست بر پشت وی آورد لبه بار فرد
 با مراد از همه عشرت بجان خواهی ماند
 بود هر دو قدم پاک آغوش بلال
 بعد از آن آمده ملا می شهاب گوی
 تا بحد یک لب و در و رسیدش بر رو
 بود المنة تند بلب با گویان
 میفرستاد و در بجناب نبوس
 او هم آنکه که نظر بر رخ انور کرد
 در عدن بود ولی شیخ مظفر بنی
 نیز در شهر جوینور تعمیر الملت
 هر دو را یاد و ماند چه ملا می شهاب
 بر زبان را نذر اکرام و لبش خنده کنان
 گفت در حق مظفر که ملی جان نیست
 همچنین نیز گفتا بخت دیگر هم
 کس سپید چه گوئی بخت حسن الدین
 منکه فرزندان شایسته مکتوب در
 علم در پیشی ما را سبب اظهار است
 گفتن و نیز نبشتن پیش پیش
 الغرض هر که در آن وقت شنیدند متعجب

هم نه جور وستم کس نه جاکش باشد
 بری از رحمت و آزار تو خوش خواهی بود
 باز اینگونه حدیث از شفقت مافرو
 یعنی از غصه و غمها بکران خواهی ماند
 بدر گردید بلال و چو مراد و کمال
 بوسه دوش بر وریش و دستار لبو
 روی خود را چو در آور و در اندام سو
 بود در شوق نقاشی دل و حق جویان
 عرضه میداد وصلوتی بر سر صد طوق
 صلواتی بلب نجویش نکر کریم
 نچشد تا دلش از هر فراقش کنج
 تا نه بنید بد و پشیمانیش بکا رحلت
 عرضه داشت چنان بر دو تر چسبست خطا
 بسو سینه خود بر و گفت و انگشتان
 هر شمس که از دست زریحان نیست
 از پی قد گفت آنچه بی شکرم
 گفت فرزند نیست و بگا و حق بین
 هم برادر نبشتم و فرزند بین جا
 ذات او باعث تحمیر چنین است
 کشف اسرار و کس که پیش پیش آمد
 ماند چو کس که زوده رحمت ظاهر

در حق حمله دعا کرد بعضی خضران
هم بغیر نمودند که نخواهم گذاشت
شکر اصحاب را اگر در حق خدمت
طاویه داد و کسان را چون نما کردند
بمعیت تو بشود آنکه عقیدت پیدا
کند تفصیل بگویم باطنی باشد
با کسان مطلق و کریم کرد و مطلقا کرد
هم بغیر نمود که باران غم عقی بنجورید
بعد ازین نیز آنکه کسی در آمد بر او
زین پدر عربی گفت چگونگی بار
گفت که آبرو ماست نخواهم گذاشت
همه خیل تو بی لبه پادمان سن اند
آبرو دست بگفتا پی نمودم جهان
پس بغیر نمود کسی را که بخواند حج آید
زان یکی آمد پیش صدق بنده بخواند
رفتش از چو در گوش و زانو است
مرد خوانده اگر حرفی از آن که در حال
پس از بهر و متوکل طلب کرد و آ
تسمیه خواند بجز و وضو آغا نمود
یک در شستن و شستن چو یکی سهوا قمار
که در یاد و مانده چنانکه

همه را داد و بشارت به بشارت ایمان
و عده ما داد و بشارت که نخواهم گذاشت
همه تجدید نمودند بدستش بیعت
داشتند آنکه هر عقده بدل داد کردند
که در ارشاد بدو آنکه را اوست میداشت
و اندرین مختصری دور تا و آب کشد
یکس را چون که کرد تا صفی اکرد
باید امر و زشمار انعم فردا بخورید
بسیار خلق شده با خلق بسیار چون
ما که اندر و فراق تو ندارم یارا
تخم امید بکشت همه کنش هم گشت
همه خدام منند و همه از آن منند
گفت امید بهر دست و فضل یزدان
کز سعادت ز پی خوش کنم سر مایه
صدق او را بگزین رتبه صدق بنده
دل خود را از حضور کبریا عیش و شربت
خود و رایا و دماند ز شفقت فی الحال
آستین گرد نمود و بزبان گفت عفا
در دعا تکیه میخواند تک و تا نمود
تا با سرش نشستن کبر قش از یاد
باز از سر کبر قش لطیفه نیت

جمله او عیبه میخواند بهر یک محله
 هر که میدید چنین مضبوط همیشه شکفت
 خواست زاهد که در آقا بشوید آرد
 کرد القصه و مضبوط و از خویش تمام
 در محاسن پس از انگاه که او شایسته
 اندر آنوقت که فغان شد و در اسلام
 هم پیشین و که عصر او اگر و ساز
 وقت مغرب پیشین نیز او اگر و صلاه
 عرضه دادش باد بشیخ جلیل آفاق
 خاست بر پا و پیشش مبارک پوشید
 آن یکی دست که برگردن او نهاده
 در رواق آمد و زان بعد بنوا کسایش
 با سپرده زین بعد پی توبه خلیل
 دست را از پی نسبت بخوا کرد و زانه
 زان مقدار هم از خویش بهر و نجاب
 هر دو را طایفه بر سر در کم پوشانید
 ختم توبه دست بر ایشان به بیعت او را
 شام گذار و خوا و عرض نمودند کسان
 حسب معمول آبا که آمد و چو فسد
 خادما یک شنب روز بخیمت بودند
 که لب پاک تسمینه یکبار کشاد

اجتیا علی چو همیشه درین کار بود
 که بدینسان بدم ترع و مضوی بگرفت
 پامی او دست نداشت که بخود دست
 شانه از بهر محاسن طلبید از خدایم
 از کی خادم دیرینه مصلا طلبید
 کردش آن رحمت و شسته و شسته ایست
 چه غازی که در آن بود همه راز و نیاز
 آنچه معمول همیشه زمینی نگذاشت
 وقت سروست همان به که در آنی بروا
 در درون دست پس ز شام بسان چو
 وان گریه بر سر و بدوش شهاب الدین
 داد از طاعت نگری بوجود آسایش
 بود هر چند که آنوقت در وقت حل
 داد و تشریف از توبه بدش محرم راز
 کرد امزش پی دو گانه بر آهتاب
 نیز نه جرفه فیضان اتم نوشانید
 در جهان به سری راه هدایت او را
 استراحت چو کنی به بود آشیخ زمان
 استراحت بسیر بر راحت نمود
 گرد کردش پی تحصیل سعادت بود
 هر من خود به ننگ گفتن جیب کار کشاد

<p>و ده که بود ستوران و در سجاده و التماس نیز لاجول و لا قوه اغیار نمود باز به شوق تمام و بهر شور و شتاب نیز صلی اللہ علیہ آید بزبان ہم سلم بهر مائمه از عیسی لب کرد و ایام گواه الا الله و هم گاه غیبت باشد تیز تر کرد و بیدان مناجات سمند پی آنا که عدد و امر دعای خیران گفت تا خذل پی آنکس می از بغضت گاه نیز الا الله و سلم است از ان کلبان از صفات ملکی منتر نشا فردن شد سوی فردوس رفت بهجنات نعیم بر لب خلق چو شد لغو ترجیع باند کرد در جنت فردوس علی سکن روزی شبینه که چاشت ز تجریر فراغ</p>	<p>نیز بر خواند و در وقت دعا خواند هم به طلیس و تشبیب خود باز نمود خواندیم بیدار هم کلمات طیب بر لب آورد پس نام رسول اکرم ربا نزل پس این خواند میجا گفتا بر لبش هر نفس شوق چو مردان دست خود کرد ازین پس گواها گشت از پی امت مرحومه دعای غفران نصرتی خواست پی آنکه بدین نصرت پس بفرمود که لا خوف علیهم بزبان وردی پس حجاب بشری بردن شد روح تسلیم بحق کرد چو با قاب سلیم بر سید اهل دلا راه برد بر سینه کلند پنج شبینه و من بعد نماز خفتن یا قندش سحر که ز بهر چیز فراغ</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فکر وقت وفات حضرت مخدوم الملک

قدس سره

<p>مخففت گشت چو مخدوم جوادت پسین مید بهی با اجازه از پی خود بهر نماز ساعتی چند در گیسو پیش حل کنید</p>	<p>هم نشسته چنین بعضی بزرگانین کردا شیخ سوالی یکے از محرم راز شیخ فرمود که غسل تمجیل کنی</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------

تا ز مایه نیکه در اینجا برسد وقت پگاه
 همگی خرقه خاصش با بابت سپرد
 که من این خرقه عطا کرده ام آن سید
 روز آن هیچ قیامت نگرانیش بودند
 تا گمان از سر سره سید امیر آمد
 سبز پوشی که همه علقه خلکش در بر
 گفت هیات دین است که تقدیر نبود
 من سر اسیمه رسیدم پی جمعیت اینجا
 دیده ام کاش نه این روز بدی و بدی
 مانند روزی آن مرقد عالی در جات
 رفتش اشراف ازین پس که جهان کیست
 آن عظامتیکه بودند و نه مسکن را
 تو پیشین دو بیت کن از صدق اینجا
 خرقه که لمانت بنهانش بی او
 ز کرد هم منقبت سید عرفان ما
 هر دین یا دکنم چند ز پیران او

سبز پوشی همه جاه و جلال از سر راه
 یعنی آنرا یکی اهل دیانت سپرد
 دوست دارم بخدا دل و جان سید
 خلق از بهر قیامت نگرانیش بودند
 در امانت چهارش سبزه صف آمد
 بدین غسل بگویند در آمد ز سفر
 چون نه تقدیر چنین بود و نه تقدیر چه بود
 دین ندانسته ام این بود مشیت اینجا
 خوار حست نه ز کلام بقا چیده تن
 فیض روحی هم از ویافت و نور بر کات
 هست پیر تو که عالی بود و قانی نیست
 این که در عالم قدس نشین او را
 هم با و قصه ادب کن از صدق اینجا
 لبه خرقه و پس خست سفر بست آنسو
 نبوسیم یکیکه شنوی الا آخر
 که مریدان همه را ذکر پیرانست مگو

بسیار وفات حضرت عارفان را بود از اوقات

نوکر بعد وفات حضرت مخدوم الملک قدس

سره العزیز

در عدن بود مظفر شهبه اهل عرفان
 شاد و خرم بودی این دهر همه می نرماید

عزیم فردوسین کرد و چون مخدوم جهان
 دید در خواب که مخدوم جهان بیاید

بجای آن که آنی برین سنانی توان
 شیخ تاریخ نبشش پس بیدار نوش
 رحلت شیخ یقینش شد و آمد به بهار
 آنچه نبوشت بآن روز موافق آمد
 چون گذشت از الم روز فاش سال
 گنجین حضرت مخدوم جهان دار شد
 زیر پهلوش یکی ریزه سنگ است
 ریزه سنگ برآرد اگر خوب بود
 یک باید که هر آنکس که درآید بجهت
 بود یک مرد در آن روز هم از معماران
 دید او نیز همین اقد در خواب شب
 بر شیخ حسین هم و پرستم تعبیر
 خواست او هم که شود بر در معماران
 تو از آنجا که بآن مخصوصی داد
 هر دو دستجوی هم به یکا پیش رفتند
 در یکی کوی بهم هر دو ملاقی شدند
 گفت مخدوم حسین آن چه بدیشین
 ما هم اینو اقد دیدیم شبالگا چشم
 را که هر دو پس اظهار آن یافت قرا
 ریزه سنگ برآرد بحسب فرمان
 آمد آن مرد در آن مرقد عالی چو فرود

جنگ کارن تخی بهت من بگانی گمان
 غلامی کرد روان در عدل ز ساروش
 تاکنون بهره عرفان برد از فیض زار
 و آنچه تعبیر نمود آن همه صادق آمد
 دید مخدوم حسینش همه به بهار و جلال
 بود در خواب که فرمود بآن اهل رشاد
 بودن آن بجهت موجب تنگ است
 در محله بودن آن سنگ چو محبوب بود
 ریزه هر دو در دهنه و نگه خود در حسد
 آنکه بود مست مرید از پی مخدوم جهان
 گفت تعبیری خواب چه باشد یارب
 تا چه فرماید ازین خواب چشم تعبیر
 که چنین حکم بمن فرستد مخدوم جهان
 در محله که فرود آئی و بیرون آری
 هر دو جوینده هم بر سر راهش رفتند
 هر دو محزون هم از لطف ملاقی گشتند
 گفت بنما چو شنید از دهنش آمنت
 خواب زین بجز گرفت کجایه چشم
 که نهان از نگه خلق کشاید مزار
 خود چو فرمود بآورد نشان شیخ جهان
 که برآوردن آن بود همه را مقصود

دید ما را یکی پارچه محکم بر سبت
 بود و از نو که ز بسبب خفته ز سببش
 یک یک چشم فرو بسته به آنطور بست
 دید آن چهره پر نور و خوشان چون مهر
 هر قدر پاک بدانگونه بود نورانی
 شیخ را دیدیم سبب برایش از دوست
 تا خفتش نیز فرو ده چو مه نو بکمال
 پهلوی خویش پیرو از غنچه خویش بمان
 یکبار بود دست زبانش بر چرخ شکستید
 نور را که در وجود دیده معیار بود
 همچنین واقعه پیش آمد بآنکه هم
 چون نباشد که با ذکر چنین تعجیب
 هم سخن خواند از شیخ غلام نیکیا
 چنانچه چشمش از نور افشاین مذکور
 هست در کمال این نور افشاین
 هر چه دیدیم چشمش از نور افشاین
 بحث آنکه نه نمود از جبهه حکام
 هر مومنی که در او بود بر عوی بسپید
 رفت و در پیش چو نشیند نه بر نیکیا
 عرش آنکه بود از راه عقیدت نمود
 اگر کسی از شهر خرمائی متوسم رود

تا و از چشم فرو بسته بگیر و در دست
 بقراری شد و بر جاناندا قرارش
 چشم دیگر تپاشای جانش برداشت
 در ضیاء ماه شب چارده تابان بین مهر
 چشم از آن خیره شود دیده بر دلقصا
 سبزه آسای تنش موی نمونجود است
 هم زون تر شده از پیش لب جگر جمال
 خواست برو شدن نگ چو معمار از آن
 چشم نظارگی از تیری نویش تر قید
 سر مرز آن برق تجلی شده چشمش چون
 اندران قبه که بود دست رسول اکرم
 که زرقه است گوی راه خلاص سنت
 رفت بر خاک مزارش چو پس است تا
 آنچه در عهدین آمد ذکر امت بطور
 کو و کیله بفرستاد چو شیخ منظم
 کو و ملن رفته و منتقال بنبوت حاضر
 که ندیدند چنین بحث گوی خاص عام
 که بصورت مدوش از ره معنی پرسید
 شد زون از همه شیر ذره بحث خوش
 بین که بی مهر اویش از نفع و کالت نمود
 باز پس آید روش از راه چو محروم رود

سائل در گداز لب چه کشاید سبیل
نزد رده رود به باغ تماش کرد چو کار
خرق نایش چه به تحریر و محاط نشاید
گره جمله کرامات قسّم فرساید
ذات پاکش بجهان در انجاء برکات
یا پی یاد الهی نفس پنداشت
رودستای دوی کوهی و یا صحرای
گشت زاری و بیابانی و یا مونس
آهنه جانیش لبش تبرک گشت است
یا هر آنکه در وقت ولادت بود
ماند باقی برکات نفس او هم حیا
باشد از نسبت و از کیفیت او محمود
آن ذوقش همه چون بلبل شیر از بدید
تا و میخانه دمی نام و نشان خوابد
بزر منیکه نشان کعب پاسبی تو بود
لیک باید پی بوید آن عطر مشام
پا قصد و شانزده بگشت از آن عطر
به نشین گل ناخیز چو شیه است کمال
بحر فیضی که روانه است از آن مرقد پاک
برکت داد و در آن روضه چو ساق چو
عمر به گریه و تپان زان رو به پا گرفت

بی طلب چسب و از غیب شود لال
که بدست آمده گم گشته و در وید و غیب
حال و سابق بطور و در وید و غیب
عمر فوج از پی تحسیر ویرانی باید
کو بهر جا که سکون کرد دوی در حرکات
یا سر بر بگذری کرد مقامی سر و دست
گذر ایند دمی چند که در شهر جانی
کردش از منت نقش قدش مراد
صفت نمکد روح همه یک یک گشته است
آن ز نانش چو یکی ناله مشکله ندر
همچو آن بوته که در وید و غیب
مشکک گین همه با صفت کسب و کار
بر لب از زمره مدح نوالی کشید
سر خاک رود پیر مغان خوابد بود
سالمها سجده صاحب نظران خوابد بود
تا کند شامه از بوی خوشش استنشام
آن عیش و شرف و کفایت و نر و نر
عنبرین گشت ز کعبه پل مشک سفال
پی حاجات جهانی بود اعظم تر پاک
کو عیبی که تراید کبریت طفلان
مریم آسا شکم از روح قدس بار گرفت

سایه رحمت بی‌والی از ره رحمت الو
موصیان را نه فقط کلمه مقصود بود
مشق وحدت که در او ادکی شایع
آن لاف و مزاحش که شبی بجا کش
گره فرید که حساب بود از لفظ خام
گو آید کس که کند چنانش از دور نظر
نگینش صفت ماه چو گرد تابان
چادر گل که نهادند سرین و ترن
سر بالین که بود عوض از سنگ مرمر
تخت سنگی که بلندست چو کرسی یکست
آن مصداقش که گسترده شد از رنگش
سجده آنجا که پی خلق عبادت گاه است
سنگ که بر هر وضو هست به پیش قدم
از رد آن گل و ترن و هم سرین
آن حارث که بناگشت بهر چارجهت
چون باخام مهم در شب عو کش خیزند
از دحام شب سست چو در عو عفت
به عیدست پی قفل زیارت چو کلید
ثمرات و بهایش همه مضرب است
زائران قف اسرار کسای شستند
کار فانی بی در بر خاک آسوده

ساجای شده بر چنگ که در دست او
 کافران نیز پریشانند که معبود بود
 حاصل گشت بدین مشق بی شان پیر
 از شب دزد و حریت ثیابی که بران
 میکند چون خوراد و کسب ضیاء تمام
 مرقش پر دگی هست بزمیر چادر
 ماه و خورشید بپینی ز فز و غش شرم
 و ز نظر باد و جلوه پروین و پرن
 چشم نیست برآورده ز حوض کوثر
 دعوی کرد ز عرش و بر کسی هست
 شد زیارت که عالم صفت بیت و دم
 بیش ازین حیت او نیست که بیت است
 ایضاً ز بوسه زدن گشت برنگار بود
 زانکه در شام و سحر زبنت فردین
 نیست شورش جفت اینگونه ز چین
 بهر نیل و قناریل ز عرش آویزند
 یا چون گنگنه مختصر لفظ است عود است
 خلق در عید گش کرده بیکروز عید
 که ثیابش همه دیبا و مشجر باشد
 از صنم خانه رسیده و آگهی گشتند
 هستی شان بجهان بوده و دم نابود

جہل شن "۱۱"
ریسیدن و مقصد و
شستن و چو کو با نام
سے دعو سے کبریا
پودگی شستن و مقصد و
خون پریم یا چو سے
لکھنیا زور و

14

صفتِ رودخانه معروفِ عالم معرود ایک سو زنده ملکاتِ زایش سپ بی ادب پنهانجا که عجب رگایست عالی آن عارف باشد با تمام رسید به که اینک گفتم ذکر مریدانش را ذکر آنچند درین مختصر کی گنجند لاجرم بهر شکر بکارم به درق نیست جولانگه شبیه قلم نگار	همچو این بقعه پاکست در کم مرود این صد امیر سده پرنخ بهر گوش بلند سجده گاه ملک و دنده شاهنشاهیست شکر صد شکر خدا را که با تمام رسید در دود مدت دو حید رشیدش را تیم آنست سخن را که با طنا بکشد دو سده ذکر کی بگذرد در آن خیل سبق سای کوست ازین و نشانه نگار
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ذکر و منقبت ملک العشق حضرت مولانا
شیخ برهان الدین مظفر شمس لکنی قدس الله
سره العزیز

حضرت شیخ مظفر شمس سلیم شاه مکران سلطان جهان تجرید فلکات فدیه خورشید سمار خوست آن فداییده انوار تجلی که دوست پاکبازی انضامی ملک هم ملکوت کبریا تی حق اورا تسکیر کرده تکلمه یافته تربیت ربانی هم در باب طیف ربوبیت اهل	جهان محمد دم جهان ده مردان غلام تهران صفایوان بلند تفرید برگه شست که بهمت ز نظام در خوا آن بقایافته در هر یکی تر صفات شاهپازی سبوح اجودت و لا اله در کرامات و کمال فخر اکابر کرده سبح معرفت تائید سبوحانی نیر و زمره احباب حقیقت اهل
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بود از معرفت و فرقی مراتب گاه
 بهم در اسرار و ذناتین نظر او کمال
 در ریاضات رسید به کمال توحید
 اجتماعش همه اسرار باب ملکوت
 در ره سیرالی الله قرارش نبود
 تا زبانی که مقصود رسد مضطر بود
 سیر فی الله چه آید گرفت او آرام
 عشق بحریت عجیب نامتناهی که در آن
 تا در آن بحر نیفتاد قرار می گرفت
 بکران بود ز هر عشرت دنیا نابود
 ماند سرگشته و ادسی محبت تا عمر
 چه بود و از پی دنیا و دنیا می پنداشت
 در همه طور و روش بهشت کلام عالم
 شیر مرگ بود و آنکس که بر آن بندگ
 شورش فوق عجب بهشت دیش و دهر
 قابل مرشد ساک جانیاز بود
 جان و تن به دولت نوبین و شیدا بود
 و آنکه جانیاز می این راه نمی گزیده
 شغل تعلیم شرایع به بدایت میداد
 بر هر آن بهر طریقت که بفریاد طلب
 از جویش بدل او چه تسلی نشد

کاسب باطن از جمله کاسب آگاه
 بهم در انوار و حقائق گذر او به حال
 عارفان کرده باور در ره و حقیقت
 اقتدا کرده با دوزخه اصحاب ملک
 غیر ازین صعب گذرگاه گذارش نبود
 در دیش محنت روزان شبان و شب
 تا که از دهر و ریتا شسته آشکارا تمام
 عارفان تا ابدالله هر چند بیدگران
 سجز از شمع فناء راه دیگر نگرفت
 نمانده همت و بجز بهیم عشق نرود
 ماند سرست و جامه هم نم الفت تا عمر
 آخرت آنکه پیش همیش قدس داشت
 همه سر را کلامش ز مقام هم عالم
 هست و ن همت اگر کرد از آنان که آ
 دوزخه چرخ چنین مرد دنیا زور و دور
 با کمال آنکه بدینگونه سرافراز بود
 آنکه شایسته خدمت او پیدا کرد
 کی در بهر شرف صحبت او نشایسته
 و اندرین فرط کمالی به نهایت شایسته
 حل مشکل علمی بعد از شش مطلب
 اعتقادش آنصاحب تقوی نشسته

پدرش را که بود نامش کوه سمنان
 داشت او خرقه و دستار خلافت بر سر
 آنکه با من شده مشهور شیخ است
 شیخ میگفت که آن پیر بزرگست بی
 خرق عادات و کرامات در ایست
 گرچه معروف بجاه و کمال است اما
 اعتقاد هم شود از صدق بران پیر
 غرض نیست که با من بود اندیشه علم
 آنکه در آن روز چو آوازده محمد و جهان
 چون شنید او که بر علم تبحر او است
 هم شریعت بودش نیز طریقت بودش
 گرچه بنیل دل او بود محمد و جهان
 چون درین کاهنگا پدر شیخ بنود
 کرد و دریافت چو حال پیر خویش
 پدر آنگاه که راضی پسر خود شرفت
 راضی گشت آنچه بود در آن پیر
 پس آمد بر محمد و جهانیان طالب
 مشکلاتیکه مهید داشت در هر علوم
 گفت محمد و جهان جمله جویش
 گرچه تسلیم نکردی زو فور و دانش
 ایک محمد و جهان تو هست مکنو چنانکه

بود و در مرقه ارباب حقیقت حق بین
 از عطای شنه دلشان و لعلشان
 آنکه او چرم پوشید چو شیران
 هست در جگر تو حید و طهارت پوش
 از خم باوه تو حید و کدو سرشار
 گرچه درویشی او هم کمال است اما
 که بایم بر او طلب خویش غنمت
 معرفت دارد و افزون بودش بر همه
 بود و بگرفته جهان را نه همه چار کمال
 دیگر آنرا صدق در آن در او است
 معرفت هم بودش نیز حقیقت بودش
 تا چگونه برسد بر آن شیخ زمان
 راه تاخیر بدین وجه ز خود می نمود
 که خیال نیست بر نیگونی پسر کور
 هم ز مهر پدر با خویش گفت
 رو بر آنجا که ترانه کند آن پیر کمال
 آنکه در او طلب در بر او انعام
 جمله از شیخ پیر رسید کند تا معلوم
 که بر نوع سواش تو بگویی کافی
 از آنکه برود ز قصه و دانش
 شمره خلق مکنویش همه آفاق

سون کر کم گفتن کج بود دل نشین
 چون جویند بیانش کل اور اصل کرد
 از محفل ان بزم جو حیران بر داشت
 سره غملاق خوش شیخ بر بوده دل او
 ربط قلبیش پدید آمده باشیخ جهان
 کرد در دست صبر شوق ارادت باو
 شیخ فرمود مشرف با رادت اورا
 التماس از پی مشغولی این پس نبود
 نیست مشغولی این طریقت ب علم
 علم پیشین ثنائیت بکار آید نه
 نیست بود که آن شمر و ملت گردد
 انجمن علم درین کار نه بخشد سر
 علما باز بخوانی بخلوص نیست
 باز ان علم به تحقیق رسانے از سر
 تا علوم آئینه شمر بکمالت افتد
 هم به ان کار سلوک تو ترقی گسیه
 همچنان کردی از بهت جا کباب
 یافت انگش و حکم از لی توفیق
 هم ران محظوظم هم جا گشت واع
 شد پیاده ز بر شیخ روان آخر کار
 زنده بودت چو از سر خودش چند کرده

سخن گفت که شیخ بدو در دل نشین
 قیل و قال چو می تند بر سر عمل کرد
 هم ز نور آوری بخت پشیمان بجا
 الفت شیخ زور بخت در کمال او
 آتش سوز محبت زده سوزون جهان
 التجار و هماندم پی معیت باو
 داد اعزاز تو قمع سعادت اورا
 که با حضرت محمد دم بدینسان زد
 نکته فقر جو داند بحقیقت ب علم
 پیشیم این علم نباشد بشمار آید نه
 یاز انست و بجا زیادت گردد
 انجمن علم درین راه ندارد سر
 نیز لایق به تحصیل نمائے محنت
 و در همه علم حقیقت بشوئے دفتر
 رقم نام تو بیرون از جلال افتد
 تنگے موصلا ت راه فرامی گیرد
 که برو چرخ درین راه نشد و شو آب
 او بر آور و ازین چاه عمیق ابرقی
 قابی ماند بلاروح چو جان گشت واع
 که زیش تی نشد غار سبب بازه سواد
 کا مدش نام از ان خزان شوار ستود

شیخ آن نغمه دلکش از آن فخر شنید
 خویش را مست زبالا شدن بدست نبرد
 حفظ حقش چون جگر داشت و داشت حمیم
 همه کالاکه در آن بود بتاراجش داد
 بهر در آن حال روان گشت روان به
 خدمت حضرت محمد و مهربان باز آمد
 همچنین سنت پیران طریقت باشد
 کار بر حسب علوی همیش فرماید
 حکمت داشت با مطلب علم نهان
 شیشه آسا شکنگ سنگ شکسته ویش
 علم و دانش تیر از دو جهالت نجد
 و آنکه لید بخواند بحال و نیست
 آفت جاه ز آفرین و آن زباز
 حسابش چون بگویند طبع حادق
 از پس آن در آن شبه فردوس گان
 بود در خانقاه از خدمت آنها نرسند
 فقر را همه چون بنده اطاعت کرد
 تا ز پوشش شده گریه و گریه گریست
 وید و زایش بسکسوت دیرینه شد
 صورت حال رسیده بسوی خواب
 یک بانه از خویش هم نرسند

حالتی در دل شیخ آمد و در حال بد
 یعنی از نیست چه سرست نیست
 درس و تدریس کشید از آن کشید
 هم سینه ها همه را حکم با خویش داد
 تا کسی بد غمش سدا زد که بهار
 طالع یاد در شان یک سیر از آمد
 در میدان چو کی حساب همت باشد
 چون کمان هر که بود بخت خوشتر
 فرد جایی که شد او را زود و خوشتر
 و در آن نقص برات همه کاشش
 ابد الدهر ز نپندار و ز نخوت برسد
 حق نگه در دیش از آفت جا به دست
 برش آن نبود سهل و بود دشوار
 زان بگویند که گرد طلب صادق
 خادمی فقر او با و شیخ نهان
 ریختی قند ز شادی یک شکر خند
 اتفاتی نه سوی خواری و غرت کرد
 در وقت پیوندگی گاه گره با بست
 جامه و پارچه اش پاره و پاره نشد
 همچو فریاد شود زار ز بهار سیا
 بر زبانش سر حال بلندین بند

شادم اند دولت خواہ و شب تنہا
شیخ آنگہ بزبان را ند کہ مولانا را
وقت آنست در بندش عوض غرقوب
ہم مقامی پی مشغولی او آ رہیہ
جانہ خواب لطیف دہی زہم نہ
اطوایے لذت آنگہ بود گوناگون
نمش نان تنگانی ہم شیر برنج
واکگہ نفس طعم نزد خوش نفس بو
برہ و طائر و مینوسہ و شہد گیکباب
نیز بریالی ہم مرغ مسلم بریان
نان مصری و خطائی کہ سیرے اور
نیز حلوای خوش بھید و حلوائے گدہ
نہ ہمیں لوز ز لوزنیہ و مین سلوکی
امر تیکہ بہ فرمود جب آور دند
کیسا بود وہ انسان بحدہ مستغرق
مترۃ قطعے ہم نانچین کیسا بچہ
بل نہ پڑت بہ نیاز و فور طلبش
جان آدم چیز اسرارہ فقر خبوت
آز مودش چو درین راہ برنج حوت
آفرین خواندیرین ہفتش علی حوت
بکاشندوے خود داشتیکہ دہرے

لکھا تھا قاتی نمک کس مہن از رعنائے
 بر سر راہ طلب عاشق جانفرسار
 جامہ پیش بہا تر ز حریر و دیبا
 مشک و عودش ہمہ سوزند و در آن
 بانیش پر سپر انیش بسجی مخفد
 خوانج ما شہت آن طعمہ کہ از دیوان
 و آن حلاوت کہ بدندان ہر جستنج
 و آن عطر کہ در آن قاشق اناس بود
 قتل برت کہ پرورہ کنند شنگلاب
 لوت بہ تیکہ ز بانیش تو انکر دیان
 گر شکم سیر خور دست خطا کرد خطا
 کہ بر آن سنج ز قالہ بی داز راہ گد
 بلکہ آن خود کہ در مائدہ آید ز سما
 حسب ہمان ہمہ خدام و مطیعان
 پرینان بود و خوار خوش استبرق
 سوخت جان دل کو طہر اگر بریان بود
 کہ زور و طلب این شعر ہی جان پیش
 بیکہ کند می او ہشت جہان بزور
 و یہ پاک از ہمہ بوٹ شہر شہت
 سر جانش پر سایند بو الا حضرت
 کہ بندہ بوٹ ان غیر حسیں شہر

چون باتاد و در آن بیت پیا لاکرده
 که بر افتاد بر دوش نظر شیخ جهان
 آنقدر لال غایش داد تبین شست
 استخوانش هیچ از پوست نبودار شده
 نه استخوانها همه برآمده بهلوش چوبیس
 دید چون روی سبک قاضی ز راه آورد
 پس آن فرمود بزرگوار بخت لایسته
 با کجیها که شش کن چه قدر رسیده است
 لایسکم بزبان داشت همانست بین
 پس بدیش از نگاه شفقت پنهان
 وقتی از مشغله خویش چو بیرون آمد
 گفت در مشغله خویش منم نشسته
 در دل استقام و یاد فلان میگردد
 چکند سود باین مشغله و مشغول
 کرد اشارت سوغات آن کو منظر خویش
 ظاهر حضرت مخدوم جهان پیچ گفت
 بود نشسته در آن نیم صفا تا دیر
 پس نصیر بود که دادیم منگوه ملاقات
 حضرت شیخ جهان بن سخن از و چو شنید
 گفت اکنون نه ترا کار بخلوت مانده است
 کار خود در ره دین کرده پیش تمام

دل و جان نصرت و بر آنحضرت والا کرده
 دید پیر مرده گلش همچو گل از باو خیزد
 گوشتی نیست در اعضایش بپیش با
 پوست چسبیده در گها صفت تابنده
 در ورون صد غم غمش میگردد
 صورت حال محرم و عمو شاد آورد
 این جانست که میشد بسی خود بینی
 همچو ماهی که بود کج و بی کاسته است
 آنکه معنی و بیان داشت بهما به بین
 نیز اگر ارم بسی کرد بر و از زبانی
 پیش مخدوم جهان بادل مخدوم آمد
 در دل خود زبانی و در جهان در
 در ورون عشوه آن فتن جان میگردد
 غمزه اش چون بر دوازده انگشت کوچک
 گفت بیای احوال دل مضطرب
 ز کمال آینه او یک نمان پاک نیست
 بادی از هوس خلد و نعیم آمده سر
 در بندم یاد کرده چو از آید شاق
 از ره لطف بر او دل نیش رسیده
 حاجتی یا بگو نه در ریاضت مانده است
 گشت از فضل خدا بر دل کشف غلام

تو بهر جا و بهر چه که بویکیانست
گشت محبوب دل او در علو همت
گفته اند این سخن را باب پدر ارشاد
پیر به در طلب و سرمدان باشند
خویش را تا که در آینه آینه بینند
چنین اندیشی شیخ جهان بود و مرید
جذب به اش فو قیتی بر دبر اهل جذبات
هم به تکمیل رسید از غلیظت احوال
بود با آنکه درین راه بسی تکلیفش
ایک هم شورش هم غلبه احوال فزون بود
داشت در نغمه توحید گلوئی منصوص
گفتی او را ز سر حال بوقت جذبات
کی رو داشت بر خویش مستاع دنیا
او بهر بار که در خانه متاعی دید
امر کردی بهیچ خلق گرفت بکینه
بود یک نسخه خوش و فصیح مسلم
بود در غایت فصیح مصحح گشته
کا فاش کاغذ افروشی و پیر زینب
شیخ الاسلام جهان شیخ حسین بن
کرده بود دست بان شیخ عظام هم او را
بود دیگر در کران نسخه پیش او بود

نسخه

بر تو میزد دل چو اینک گم نبردست
چه تو انگشت ز اجلاسش معرور
که بر ایشان همه احوال بقیت کشاد
در تناسلی سیدان و رشیدان باشند
پیر تو خویش در آینه شایسته
که به تکمیل مقامات و کرامات رسید
هر که از بدو تفرقه گیر گشت از عقبات
هم به تکمیل رسید از در حجاب احوال
صفت کوه گران مرتبه سنگینش
خداش از حیطه تحریر قلم بیرون بود
اوج او گر بر سیدی بسو دار بود
از رخ اوست عیان باو و اهل انقضات
که درون شایسته میشت بر عقبات
بسکه از دیدن دل خود در خجسته
هم میخا و تبارج طهارت بکنند
جله او راقی نصیحت عمارت سالم
بسکه صاحب نظر از همه علم گشته
مهرش مشک خطا و خطا و خطا
هم در آن نسخه بخوانند از احاطه بینش
طلشش گاه همی کرد بر خود امان
بطلان مکر از پیش طلب فرموده است

نسخه

ساله آمد و چیزی طلبید از پیش
 تا بجز نسخه مذکور بساطل
 داد آن نسخه موجود است سائل
 شیخ نشیند و بر وقت چنین منمونه
 گفت این روش آن نسخه تو هم نمیزد
 بود آنرو که بر آن نسخه داشت بساطل
 تیکه نقره آن طالب به صد بخشید
 خدمتش بهر ملاقات عزیزی آمد
 هر که در بزم در آنوقت که حاضر بود
 یکی و تنگه پادشاه نگه ماند همان
 خادم آن تنگه همان به سر کار گذاشت
 وقت صمت چو در آن بزم نشست آمد
 شیخ هر بار که تحریریه به بند و به نماز
 شیخ لا حول فرستد برود باز به غسل
 صورت هر دو متوران گزشتن پیش
 چون بکار این خطه ایش آمد در دل
 گفت با خادم درینیه که حال است
 جستجو کن که درین جا و ساوس چیزی
 کان بهر بار رساند بدو و محبت
 پیش می آیدم اینوقت و در صورت
 زنت خادم ز شیخ و تفحص دیش

بود چیزی در آنوقت که در پیش
 یا به بخشید آن چیز سائل
 حوت مقصود و در افتاد و شبست
 بس این نسخ ازین پیش عطای شده بود
 بر من احسان چنین که خدمت پیش
 بعد از آن شیخ حنینش بخیر از سائل
 با بیعت و الحاح ز دستش خبرید
 تنگه آورد و بخشش چیزی آمد
 تنگه را که بیاورد و به بخش نمود
 کا در آن دم تنگه یک بنفیا و بران
 سوزن داند بدل خویش هم ادیا و دشت
 زود بر خانه و وقت نمازش آمد
 آیدش صورت و در اس ستودن به فراز
 باز تحریریه به بند و کند آغای غسل
 شیخ لا حول کنان دفع که خطره خویش
 گفت میباید چنین خطره نباشد بساطل
 پتی این حال اینهمه بجهت سبب
 باز آمده است ز آلاش دنیا چیز
 نشود در است در ارکان نماز نیست
 چند باریست که تحریریه من شکسته
 در درون هر چه که بود بخشش

کردم چند شخص برون هیچ نیت
عرضه او بش نوپنج ز مال دنیا
باز آن سالک فانی چو گذشتند باز
زیر گردش که مکن نیک شخص آن را
باز رفت او برون کرد شخص وانی
بود و تنگ تیره چو دمان خوبان
پیشش آید و بفرمود که بر تائش کن
خادش کرد و چو بر تاصی رها رفتند
گفت المته یند که امانم دادند
اندر آن پیشه که می بود در آن شهر جهان
اربعین پی آو کرد تعیین حضرت
بود نزدیک که آن چله با تمام شد
چند روزی چو گذر بر آن چله که
که در آن پیشه فرو آمده شیخ قوال
بر گرفت و دو شب چو پیش آن در
کیشش بر سر سکستن بنو و عهد و وفا
در دایم بگذشتی و بسی عمر گذشت
این دوش چو شینا و ترانسکیب
او در حجره برون آمد چون جد کنان
دشت در غازی کاواکشیان عجیب
رفت و محال صاحب حق عادت

باز آمد ز عباد منکه چون هیچ نیت
تا بر آیدیم ازین خانه کمال عشق
پیش و صورت پیشین گشتن مدانه
هم برون آید هر گویا محسن آن
سهر خادم شده این با شخص کلانی
بر لب تاج از آن خانه بجز بنیان
چون احوال چو پیش نمایا بش کن
از دل اندیشه و سوس و خطر یافتند
رحمت از رفتن آن مال سجانم دادند
بود او نیز بهر ای شیخ دوران
تا شبار روز کند صرف بر هدایت
باده فیض در اتالیب جامه رسد
ماندش روزی از آن بایار روزی
کارمیده بخواهش شسته غزال
که در آن دشت حرات سوخته جانستر
آمد الله تو فراموش کن صحبت با
بونی لطف تو هنوز آید ازین منزل تا
حاجتی رفت که حیرت بالا نشیب
اربعین رفت تا بلای ز فوج فغان
کشف آن غازی کاواکشی بود غریب
همه شیخ جهان باهم فرو شکست

<p> بنوشتند در آن حاجی منهاج الدین سخن آنکا که در فضیلت حج اقامه بر مسلمان همه فرمود که فرض است حج هم تبرعین کنایه بسوی پیش کرد از استماع سخنش باطنش فروخته شد چند بار پیش فرودور و گویا تاب نماند خوردن خشم علامت بود که چه حرام خشم خوردن تو است و از غیر تیغ آستین باز کشاد و دهن به جاده جلال با گشت دهنده خناتون حج خواهی کرد آستین ز سبک گفت کشاها بگفت شیخ منهاج نظر کرد چو ناچار در آن در عجب سخت فروماند ز نهادن پیش خرق میبشت چو نموده جهان را کرد با شیخ مظفره تیغ عتاب استیغاف قبول گرامت شده انیمقدار </p>	<p> کنج نماند داشت بجنون ترین ریش را کرد وی از باد مغاخری باد نیز آواز نمود از لطف خویش حج و ز سهامش طعن چو نخچیرش کرد همچو آتش دیش از گرمی آن سوخته شد که بر آتش همه دانند که سیاب نماند کما خنید مهبان ز پی ذوالاکرام که نماند مرید آن چنین گفت گزید سر منحل فرود برد و در آن ز سر حال یا بفرختنش انگوشت حج خواهی کرد کعبه بین در کف و لقی علما آن سر کعبه را دید نمایان جهان شود نشان باز آمد ز سخنها یگران شانی خویش خوش نیاید سخن شیخ مظفر او را کین خطا در کیم آمده از توبه صواب دان ز کرم نبود تو با نقد را کار </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ایضا در ذکر حضرت مولانا برهان الدین مظفر
 شمس بلخی قدس الله سره العالی

<p> احمد لک دریا نموده دست رسم علم شیخ بود حضرت برهان الدین </p>	<p> آنکه بود دست در آرباب هر بحر کرم بود مظفر شده کیم گفتش از روی یقین </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------

بود در کشور عرفان طریق سلطان
 بود در بلخ فزون نعتش از بل بلاد
 طالب از مسند اعزاز خود آوردش
 آخر از بلخ دران شوق بخت افتاده
 مانده سرشته بدلی زره شوق نیاز
 آتش عشق چو شد در دل شعله افشا
 کرد در خدمت مخدوم ریاضت بسیار
 در آزل دشت چو قبولی درگاه خدا
 خدمت بهر برگاه شدی شیخ روان
 کردی از راه کرم چند قدم استقبال
 گفت سر و بر پیش نشیندیم همه
 پیچ پیری نشیندم که مرید خود را
 گفت مخدوم جهان من کچه نخر ناکام
 چون سطر شود از خانه روان نشینوم
 بلکه بر فلک این بانگ بفریاد زند
 شاه می آید و هم ماه لقائے آید
 باشد اگر امرا دلو الامر جهان لازم
 ز آنکه اولی مقامات فنا نیست علو
 بگو بعد که اگر شدی چنان آتش
 او زگریشش خجسته و مجوسان فساد
 هیچ جا نماند آنوقت بنشیند آجال

شاه باز یک ز نه چرخ گذشتن طبع ان
 هم تی حضرت او هم زگر می اولاد
 محب عشق پی سوخت چو خود آتش
 شد زبند و هوس تر و جابه ازاده
 بهر تدریس بهر دیدسته تمامه دراز
 خند به شوق کشیدش بدر شیخ مجاهد
 زورق از قلم عارفان شوق آمد بکار
 یافت دستار خلافت پی شاد مدهی
 بهر تعظیم پاناستی آن شیخ جهان
 وقت نصرت کشید تا بصر لعل
 آنچه دیدیم درین بزم که چو خوشی
 اینقدر حرمت و تعظیم با درو سیا
 که سر حرمت اعزازش ازین رودام
 ز آسمان نعره فریاد و فغان شنوم
 نغمه حرمت و اعزاز خوش شاد زند
 ماه می آید و هم بهر دلی می آید
 برگرد آید تعظیم شمان را لازم
 هم تخرید بود شان بزرگان پاد
 میشدی شعله جلاله سرا پادشاه
 که فغانی نمودی و گهی فریاد
 گرد آن حوض گبر و دینار و چاه

طایرے گریب عرض گزشتی نگاه
فسر طایر سیر او پیران نمود
ناکه عاشق شوریده بلایا گیسو
رفت رودی بلا قات چراغ دہلے
دہشت در بہت مکاتیبش سیر نمود
شیخ محمود مکاتیب دستش بگرفت
کرد چون چشم بدید ارمضا فیش فراز
گفت آنکہ زہرہ صدق کہ سبحان اللہ
شخصت سالست کہ زنا و عیان شہتم
من ازین شہد ز تار بنو دم آگاہ
اینگ ازیدین مکتوب کستم ز تار
بمفرغ است ہر آن ل کہ ز لورینے
لیک صد خانہ تار یک سباز زبان
و او ترتیب کی بزم نظام مدینے
بود ہنگامہ نہ ہر ساز و سرود آغا گرم
جمعی اصحاب زبان حلقہ عزہ اکرام
داشتند آنہم بزم تو اہل ازوق
گذر افتاد و دران بزم چو مولانا را
دست ماکا نظام مدنی را بگرفت
بسن تقریر خوش آن سچ چہن بکشاو
بزمین باز بدن و دستا ندن سبحان

سوغتی بال و پرا صفت برگ گیاه
او دران غلبہ حوال چو ساکن بود
چہر تل از نفس خنکان بگریزد
کہ از و گلشن جنت شدہ باغ دہلے
کان فرح بود پی خاطر دلیگر خوش
آمد از نور مضامین جفا بق تشکفت
بگرفت از گلشن سخت بکاتیش دواز
ایزد پاک بصدرق سخن بہت گواہ
انچہ در پیر سخنش نشان دہتم ام
بود پنهان ز نگاہ ہم ہمہ عاشق شد
من مسلمان شدیم اینک نمودم ار
غیر ظلمت چہر آید ز کلامش لعینے
آن حدیثی کہ بر آید ز انبندہ دلان
کہ ازین پیش نوشتیم در حال سنے
موم آسا دل ہر سنگدل نباشد ہم
کا و لیاہست در آفاق بنامست نظام
و ہمد در قصہ آورده کسان از عشق
نور چہمان دل و مرد مک پنیارا
آخر آن رستہ زمانے و منی را بگرفت
ریخت در عدل و لعل بین رکشاو
آنکسے رستہ کہ کرد او دل خوش دواع

<p>و آنکه از روی نفس هوس سر را هم نظر سوس معانی و حقائق دارد بغیر مانند صنایع زینت نیست تا با تو قیاس نکند و دیدار اینکار سخت سخن نیست که در میان ایشان قطع کرد و دست بدین قطع رسانیده ام</p>	<p>شهرت و آرزو همه لذت نفسانی را هم دل خویش مجبور و علاتق دارد چون کند در می شایه این شکم از غلبه دست افتانیدن پاک و نقش نیست در پیش فرمود که از گوش دل این شنودید که سر و داند لب این وادشمار این پیام</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قطعه

<p>که من بسینه پاکان چو از مستورم باز هر دهم در وخت کافورم که من لبامعه اهل عشق محشورم من از شنیدن آن بدشتر بنجورم زان نکر داز و نه صفت با و عزم معوطن ایشان ز دل خاموش بماند خلفایند بهر ناحیه با عزت شان در مریدان زمین خلفایند کبر آنکه بود دست و را قبله این ایمان زود بر خاستی از گوشه مسند فی الحال گاه بی بهال تبکیم نکردی از خویش شیخ را حست او نیز ز عادات آمد درشت انگونه باطلی و خیالی پست خرد از خرد و بزرگش بزرگ نیست</p>	<p>گروه نفس پرستان مرا چه دریابند بقدر حوصله هر کدیم چون نیلان بگوش اهل هو اگر دهم وطن نلتم کیسه سینه اوصاف از کدورت نیست بود اندر دل ملا چه کمال نصفا سرفرد کرد و سر شکستم از دیده فشانند هم نشسته است آن کز تی محذوم جهان لیک زان شیخ منظر دگر می شمع نصیر رفتی از شیخ منظر بر چندم جهان حضرت شیخ نمودی بی آواستقبال کردی اگر ام درگاه کنم و گام پیش هم اگر شیخ نصیرش بلا قات آمد انقدر لیک که انوقت در دشت نشست مگر به در دشت و بیو نیز بر کی میست</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قاضی زاهد از وکر چنین استفسار
 بهرامش که چنین بکند استقبال
 و در آید بهرامش نصیر سمنان
 شیخ فرمود درین من حکم از اید
 در زمانیکه بر من شیخ مظفر رسد
 گویش می شنوم اینکه کسی بگوید
 آن کی گفت بگو شوم که همی آید شاه
 چون بیاید بر من شیخ نصیر از در من
 اینکه آید بلاقات ترا مو لانا
 کردیکبار سحر در علائق همه نا
 هر چه در ملک همیشه است بفاروداد
 کرد بر دوش گاهی سیسی همچو گدا
 دل مخدوم جهان شاد شد از تجریدش
 دشت بسدول عطا ما بکر ما بنوخت
 چند روز جو برین رفت بخوش کردن
 یعنی او نیز گنجینه سیسی در پیشید
 بر دل شیخ گذشت نیمه از بسکه گران
 دشت الفت که ازین پیشان دانستم رفت
 اگر سو نمود او از خطایاز صواب
 چند روزی چو گرانی دل شیخ بدید
 که شاهن کجایا پیشین کردید

پیش تو شیخ مظفر چو بیاید هر بار
 پرسم آنرا از رسدگر بدل شیخ طلال
 می نشیند بر او بالهلی شیخ جهان
 که خدا هست بعدق سخن من شاهد
 این صدایم بر گوش برابر رسد
 در ره خوش اگر ام کسی بگوید
 وان در گفت بگو شوم که همی آید ماه
 تا تفس آید و پیغام رساند برین
 که بجز راه اطاعت نرو و احیاناً
 روی بر تافت نرود از خلایق
 رخت هبابت بودش بختارت و در
 رفت بر حضرت مخدوم جهان بهر لقا
 آفرین خواند بر آن که بران تفریش
 علم عزت و اکرام بگردون از رخت
 خدمت شیخ جهان رفت چنین شیخ نصیر
 تا شود خرمی خاطر پیرش بمنزله
 رو بگرداند از حضرت مخدوم جهان
 نامش باو به مطلب بود آنهم رفت
 بود از رده بر انسان که نیند او جواب
 حضرت شیخ مظفر نصیر بر رسید
 جامه پوشید بر حضرت مخدوم روید

همچنان کرد و بر حضرت محمد مصطفی
 اندرین روز گفتند که کجای بودی
 چه باد و چه دل شیخ نگار و خامه
 اندر آنوقت که بودی در آن
 ای که مبدول کنی لطف و عنایت
 هم به نگرار به فرمود که او همانست
 باز پرسید چه گوئی بحق شیخ نصیر
 هم نبشتند که چون شیخ جهان طلب کرد
 عاشق شیخ که نقل نبودست آنجا
 تا زمانی که سوی رده هلهه دعوم کند
 زود آغازه نمودند پس شیخ آنجا
 همچو ملک شهاب الحق پاکپوری
 هر که از شمع عدل شیخ مظفر رسید
 اولتبه روز رسید است چون از شهر عدل
 بود دیگر و ز بران روضه تیسر جمع
 بود هم قاضی عالم زیارت حاضر
 میدهند انیکه کلمه پاکدامی حجت
 گفت ملک شهابش کلمه شیخ جهان
 چه گفتند بنا شد بی انکار اصله
 بعضی گفتند را شیخ جهان داد و عطا
 بعد از آن آنهمه شیخ مظفر فرستند

یافت الفت پیشین ازین پیش نیست
 مگر از صحبت این پیر جدای بودی
 می نگاریم مضامین و صیغه
 وقت رحلت چه پرسید ز خدمت هبنا
 چیست فرمان تو در باب مظفر
 تا بسببه بار به فرمود که او همانست
 همچنان شیخ بفرمود که کردم تو
 روح او دعوم سوی بار که عزت کرد
 شیخ در حجت عدل او بعد از آن
 یعنی از سحر زیارت بدرود ختم کند
 بعضی از خیل مریدانش کلاه او نهاد
 شیخ را حاضر خدمت بگه رنجوری
 طوری را نشد ران خالق شیخ بدید
 باشد انهم ذکر امانت خویش سر و عین
 در بهار آنکه بود کعبه صفت خیر لقاء
 انچه در باطن خود داشت نمود او ظاهر
 شیخ دایمست پی داد و انینا رخصت
 نزد ما بود و دایم جهان با ایشان
 هست با هم خوشی با بجا زت قصه
 مریدان می شنیدند زین مریدان
 پیش آن در حکم تحقیق شاد و شادند

همه گفتند برینا تو چه حجت داری
داشت او از قلم شیخ اجازت نامه
لیک بود در آنوقت مردن خان
شیخ ارشاد بفرمود بخند و حسین
کان مثالی که نهادم بسر طاق بیا
شده روان شیخ حسین بپای آوردن آن
گشت از آن نامه چو آگاه بفرمودن
باز فرمود که موتی بنود مرشد من
حاش قند که چنین بیرنگ و دم حاصل
عرضه داریم همه ما بسر قد شیخ
هر را شیخ بفرمود خلافت او است
باز برخواست و روان بسو تربت پای
دید چون طایفه و جهالی گاو بدش زود
می بخوابید که قایم شود نیک فتنه
و انهم انگاه که او آب بسو آبکشد
گفت چون قاضی عالم سخن اینا بجز
بازمانند از نیامونه نیالارت همه
و امین خویش بچیدند ازین کج کاران
بعده شیخ مظفر شده بجاوه کشین
داشت بایر خود آنگونه عقیدت
مشکله پیش اگر آردی از آب کوک

تو بدست از طرف شیخ اجازت داری
که همان بود در ارشاد خلافت نامه
کس چه بیند چو نیاید به مردن خان
که بخود مسک تو حید از دایه زن
تا بیند چشمش همه یار و غیار
تا کند چشوی آن بسر طاق مکان
رفته بود او قدری راه بزودن شیخ
بعد مردن حجر آسا بنود مرشد من
که میر و صفت ده دالان غافل
اینک یزد به راه بر مرشد شیخ
پی میعت پی ارشاد اجازت است
از همه و سوسه و خوف و خطر با بیک
با خصوصیت طلبان کجا عالم فرمود
خیزد اینک صفت حشر با شکفته
شیخ از قبر جوابی به یقین خواهد داد
آمدند آسمنه خود رفته غفلت پیش
لبا بستند ازین قسم مقالات همه
یار و غیار شدندش همه پوینده نسان
سر بر مسکات فقر شدندش زیر نلین
نه بود و نه بین با کف کس با محال
شش و جبهه بسوی شیخ بیکه و دو

حاجت خود بدین شیخ تعرض آورد
رفت و قتیکه پی ج بسکویت خرم
حاجتی پیش و رانیز در انجا آمد
بار بار توجبه سوی محمد و جهان
گشت از خوبی تقدیر بکسب کار عمل
دید ناگاه شبی ختم رسل را در خواب
کرد و گاه توجبه بوی از در کعبه
شرف الدین که سکه شرق بود مولانا
اندرین ارض ازین سر و تصرف نکند
گرچه پادشاه است خدا و جهانانش قدرت
خواهی از حاجت خود را تو بمن بفرست
کنم از لطف عطا حاجت تو جمله روا
و بر بخواهی بطلبش تو بمقصود رسد
خبر شنیدی چند ازین شهر بدون باید تا
شیخ گامی عجب از حکم دل مضطر کرد
رفت سیران زمین چو باد چند کرده
گشت محمد و جهان بر سر عالم حاضر
صل آن عقد به فرمود پس پا زآمد
پس گشت شیخ بمطهر کسب که شاف
خاص بر آنکه در آن بود سکونت
تا چهل بار تبارج و میخا در داد

حضرت شیخ نیم آن عقد او صل کرد
بدتی چند بارش حرش ماند مقام
دل او در پی آن حل بقاضا آمد
کمشاد آن گره لبه او در دوران
عقد های دل او عقد مال تحمل
که بدینگونه بفرمودیان ششم خطاب
انبار است هر ارض حرم یکتین
دار و آداب سل در دل خود آن انا
نرسی گر تو بمقصود تا سفت نکند
او کی از غایت آداب نماید جرات
کنم از کرمست و امن امید کنی
غیر ازین نیست پی در و پیج دوا
هست تیر می اگر دیر و گزود رسد
تا بدان واسطه کار تهی آید راست
حاجت خویش نه اظهار آن سرور کرد
عرض با شیخ نمود آنچه بدل بود نه ده
زور در باطن دشت چو غایب هر
با جلیسان وطن هدم و دمساز آمد
ربط با شیخ بدینگونه بهر او غیر که یافت
خانه و خانه و کجا عبادت او را
خویش را کرد بکلی ز علایق آزاد

گشت در خانه بمر که فراهم چیز
 امر کردی بی تاراج همه مال و متاع
 حضرت شیخ حسین را غلبه فرمودست
 خرد بودم بسین عمر و لے دارم یاد
 دستمایم بگرفتی و برون آوردی
 چون ان شوق دواع خرد و پیش کرد
 اندر آندم دگری دست گرفت محکم
 نهنگار که در ان خلق بنهارت برد
 بر بدن پیر من مهر دریدی از د
 سیلی بهر طلب پیش سپیدی روز
 چون نینداشت میرا از هوا کوفتن
 داد از مرحمت عام کسایل از ا
 بود در تقیه و مال و هم اسبابی
 چون که ششم و سه روز نشد از اگاه
 دید چون شیخ مطهر که در ا می جوید
 گفت باشی حسین انیکه تو چون سید
 از برای چه نزدیک من اگر چیز
 عوضه اوش اگر نیست بود دولت من
 که بخششی تو مرا هم کسب بے منت
 هم بگویند که مخدوم جهان سرور
 اول آن بود که او با همه دشمنان

که همی آیدش از نذر و دام و چیز
 دور کردی ز سر خود بره عشق صداع
 اندر آندم که در ایل بنیاب بودست
 کز پی غارت آستانه چه کردی بشاد
 کس چرامی باغبانیش نه چو آن در می
 نگاه بودی که مرا نیز فراموش کرد
 بدر آوردی از آنجا ز هجوم عالم
 دل مخدوم حسین از پی آن فسر د
 مال دادی و کتب با بخزیدی از د
 طلای دشت درین کار مگر فیر و
 که خود هیچ سز بقیه مخدوم حسین
 چیست تقیه کردی اشیار خود بازا
 کله و پارچه و جامه نایاب بے
 جستجو کرد و نیافت حشیش بکاه
 در ره جستجو بقیه خود می پوید
 بی دیانت نهم آنرا از کجا بستان
 پیش من دیدم و نهفته بود آن چیز
 موجب ت و فخر و سبب است من
 باشد از بهر من بنده سر اسر د
 گشت و در بیان شیخ که درت پیدا
 آنکه بودند ازین راه نه و اخذ ان

بحث ماکر و بیک مسئله علم کلام
 محضری ساخته بودند برای تحقیق
 شب آن شیخ مظهر به بیان توضیح
 بس دلایل که معقول و منقول بود
 بادیادان بر مخدوم جهاننش آورد
 پیش مخدوم جهان چنان گذراندند
 شد دل آزرده و فرمود که ای لایق
 بر من از بهر سلمان شدنت آمده
 هر چند بنشینم آن فهمم نخواهد کرد
 زیرا که آنها به بروست ایشان گفتم
 این سخن گفت و بدتش همه بار نمود
 سامعی چند چو بگید شت در آن گشت
 بهر مخدوم مظهر رسیدند کسان
 چون شنیدند که فرستاد بهر مخدوم جهان
 پس آداب بین بوس نشستند همه
 دل مخدوم جهان هم چو ازین باخوش بود
 عجب است از علما زورنگی کله با
 چون مری به یکشاده در بحث گفتند
 هر دو از گوش شنیدند و چنین دانستند
 هست مخدوم جهان تیر موافق باو
 بهر دو مخدوم آن بود که حاجی بنیاج

چون بر ایشان نشاندند که در کشف کلام
 تا فرستند به پیش تکی اهل طریق
 یک ساله نوشت و نمودش بشیر
 نزد خود مختصر افکاشت که طول است
 تا پس از زویدان او در بهشتان بید بود
 شیخ بر هم شد و از وی نه پسندیدند
 دان چه تحریر و چه تقریر همه نادره
 یا باین بحث باطلها رفت آمده
 زبان معانی و بیان فهمم که نخواهد کرد
 جامه الطبع در ایشان می نمودم هستند
 کاندان غیر سکوت از چو بیچاره نمود
 از برک اطلب او نمودند آهنگ
 همچو حجاب بران در بر رسیدند کسان
 بتقاضاش هم آخبار رسیدند و آن
 و زلفا ضادل مجروح خستند همه
 از لب پاک بهر دو متعالم فرمود
 خود که فهم ندارند برین سکه ما
 طرفه تر بر سر آن باو گری بحث گفتند
 در دل خود متعالم بشیعیان دانستند
 باز گشتند و بشیر هم طلب محضر طے
 پیرا کردی تیر ملامت آماج

بار آمد و گفتش کم ترستی در حج
 بهشت ببار بجزم رفت و بیاید حاجی
 اینقدر که چرخ رفت ولی حاج نشد
 حج الا سود کعبه محکم دل آمد
 و آنکس را که بمیانیش زرق لب بود
 هر صفاتی که در آنست بگرد کامل
 چون گفتی بر مخدوم جهان بن بختان
 شیخ گفتی همه بخور و همه خوار بیا
 لیک حاجی چو ترشیغ نمی آمد باز
 روزگار آن حاجی منهاج بحسب عمل
 بود آنوقت چو با شیخ مظهر با هم
 چون شغل بدل از رحمت گفتار
 آستین کرد و سکه حاجی منهاج و از
 سکه که از ترشیغ تو حج حج بکنی
 سر فرو کن بدرون پیده کاش از دست
 سر فرو کرد و درون و چون بگرد تمام
 آب شد و دید چه او جمله مقامات مرم
 دیگران نیز آنوقت که حاضر بودند
 نوش نیامد بدل شیخ خاتراش را
 تا بیه روز بدین ترک سخن کرد با
 هم گویند که آن خرق چو پلید است

بر بالقی که نمایند کسان محبت و حج
 نه بدر رفت زرقار روز گفتار کجی
 سر حجاج شد و افسر حجاج نشد
 بعیاش زرقار کامل زرقار کامل آمد
 قلب با تیش زرقار بیت قلب بود
 زرقار خالص خالص عیش و غلامش و غل
 عذر شرعی نبود بی بی آن شیخ جهان
 پای من آمده در بند گرفتار بیا
 هر که آمد در اینگونه سخن کرد و از
 پیش او عرض سخن را بر سینه لایق
 تا تو است بشیند او سخنش همچو مهم
 پیش ازین تا بشیند بدل زرقار
 گفت کوتاه کن رشتۀ فقر و دراز
 وز بیانات که گفته خود می بکنی
 کعبه در خرده دارند علایان است
 سر منیش منظم کرده و جمله مقام
 فوق شد از عرق شمر بپا قدم
 جمله دیدند و سر منیش با پیش آوردند
 گشت دیوار چه آمد بدل شیخ خیار
 آشنان بخشش شیخ زرقار کرد با
 دل مخدوم جهان گشت زرقار از نو

در دل آورد و از آن شیخ گرانای بروج
 باز گفت اگر گرانای من ایمن نشدی
 قصد حج کرد چو ارشاد بدو رفت چنین
 سر توحید چنان در دل و با نشی و
 من نمی بودم اگر نفعی مقصود بود
 بطین شرف آن سوخته آتش ظهور
 که بود دست در آنوقت که او را مسکن
 بجز مشغولی خود فارحی کرد و بزل
 بود شب نشینی که روزی در آن کوه
 در مراقب شده ملاکجا و الدین هم
 جای مشغولی هم بود در آن کوه و یک
 ساعتی چند چو در فکر همه را بگذشت
 دست داشت در توبه و دلم را به حضور
 هر در آن خطره کی سنگ بختا در کوه
 بحر آن سمت که به شیخ مظفر نزدیک
 یک چن گشت روان شور کسان می آمد
 شیخ نزدیک تر از نسبت ملا بوده است
 شد حضور که بلا پس کسمر حاصل
 در و از با خود از تنگی بر نجات یافت
 انتقامی سوئی هم بدل شیخ بود
 یا نسیم به با گفت چو دیدش مظفر

که به آخرق نمودی تو بجا می گنج
 که ظاهر بر ریاضات بی حج نزدی
 تا در دل شیخ شود شاد و خاندن عکسین
 بار داد حق او شیخ جهان فرمود
 یا چو موسی ارنی در هر طور کرد
 در محلات مظفر شده و هم مضبوط
 زار و آهسته نعیما شد فاعطیها
 که می ماند به نزدیکی آن در مشغول
 دل بوجبت به پرده خسته من گل جو
 که با و بودی اندر سفر حج هدم
 که به غربت بود از ازل و بعد غریب
 خطره از دو سو سفر خاطر ملا بگذشت
 که بنبیت شده جز حق ندو علم و شعور
 بر سر هر که در آفتاب رساند اندوه
 کرد آهنگ تو گفتیش فتنه نزدیک
 رعد آسا بسترش صیحه زان می آمد
 میل او چون بسوی زریز بالا بوده است
 رفت در غیبت در آن تابان غافل
 جای دیگری مشغولی خود خا و گریخت
 که بخیب چو کوه او بسرا پا و جو
 دست داد حضور که شمار آفتاب

منفعل گشت و از نیکو نه خطر باز آمد
 بود زانرو که بر احوال خود را یکسکه بر
 که کینری به خیر است به بیع و بیع
 دل حق جوش چه گرفت با در پادشاه
 بهر بر و از بهر آنچه شمسرو دادند
 هم بر اینگونه باز از کوی کسدم پیش
 نسبت با پنج زن آن شرفا عقد نکاح
 یک با هر که دلش خواست الفت گیرد
 شیخ فی الحال امید دیدن و طلاق
 زان کینرانش که تحت پوشه هر روز
 احمد آنکو بود از بهر حسن پوشیده
 آن زمان از چوالت است شوهر کرد
 کارخانه همه بودست بهر دست
 خواست هر چند که چوای گیش از کند
 عرضه داشت بودم میل سونکوت شیر
 می خواهم شدن از دولت ستم خود
 یک روز نزد یک زن متولد نشدش
 گفت مخدوم جهان بهر چه خواهی
 رانم از صلب تو فرزند تولد نشود
 باشد اولاد من جمله بی تو فرزند

در چنین خطر و دو سو اس که باز آمد
 داشت در قطع تعلق بدرون و بیرون
 که بگویند بدید از خوشش یا بشرب
 میانش زیننه بد کرد آرا میدن
 زود آرد نمودند و بشوهر دادند
 زیر ران داشت بهر دانگ و قوت خوش
 تا کند دفع حرارت اصباح و بدع
 صورت قیس و در سم محبت گیرد
 جزو محبت دلش بود بهر شو شاق
 هم بگویند یکی بی بی گوشت بودند
 پنج شش هم از آنجکه پیشم خود دید
 خانه داریش زین رو کسی کمتر کرد
 که دلش بود با دراضیه مر ضیه
 خانه دیران کند و شمر دل آبا کند
 ایدانست هوا دل من جانب غیر
 خدمت روز شنبین با پسند و مخدوم
 چون سلیمان که با خردلی سکه نشدش
 تو در اعضا خوشش روز شنبین در ای
 چون شود تا که بود میل خود نشود
 نزدم آخلاق فرزند می نوی بازند

ایضا در احوال حضرت مولانا مظفر جی

قدس الله سره العزیز

بنشیند دست چنین حضرت محمد صلی الله علیه و آله
 پدر شیخ مطهر که بود شمس الدین
 روزی آنکس که حرم او بود در آن
 لطف شیخ چو افتاد بنهار بگذشت
 اندرین بزم نشستن چو نباشد خوشتر
 ترک آن تشنگی به فرمود چو مخزون آید
 چون به نزدیک یار او بسر راه رسید
 گفت باخیل مریدانش که اینک از راه
 قدمی چند نمود و انپی اداستقبال
 گشت من بعد ملاقات مرید احمد
 پس بجهت به علم مل و عیال نشین
 ترک کردیم ز دل بفر خدا وین را
 که تو آید ویرانگار موافق باشی
 مال و اسباب نه در نقد و زحمت و کمان
 خود این هست بیایند از آنجا تنها
 پسرش که در خدمت عزد و گوشت نشین
 سرش گفت که املاک همه گرد آری
 که موافق منم آنرا که شمار است پدر
 عرض دادند ز بهت برادر دود پسر
 نیز میان بهر شجاعت او خواهم کرد

که کسی داشت و اسرار حقیقت ویر
 عهده داشت به ملی بی مان پیش ازین
 چشمه کرد و اشارت بسوی کشتن
 کاین علما اتفاق است که در طاهر
 بسکه بهر سیرا شهر به بندیم که
 هم ز دلی سکو این هست به پیردن
 شیخ احمد شد آگاه از احوال مرید
 دوستی میرسد در ره عرفان و خوا
 چون دست بسیمایش نهادند کمال
 بلکه دریل مریدان بر شید احمد
 بود شغولی دنیا به لم همچو گشت
 بر گردیم بجان خوشدلی عقیده را
 خواهش حجت و آرام ز دل بجزا
 جمله تسلیم غایت به لخت جبران
 گذرانند می چند بسیار و مولی
 مغز الدین و دیگر شیخ مطهر بودند
 سکن خویش درین شهر شاکر و آید
 تا یکجا بکنم زنده علمی خویش بهر
 با توافق منظم و لای به پیرامی مادر
 ترک دنیا بهر صورت او خواهم کرد

خانه را با جمله سباب به لیفا دادند
 عزم از آن شهر نمودند و رسیدند به
 یک بیعت نمودند و مجذوم همان
 چند سال پس تقاضای جوج رفت در
 هر دین که بشد عادت فوت معز
 غلبه آورد و جوج شیخ معز بنجور
 شد چو دید آن همه آثار زگرش ظاهر
 پس بغیرمود که این مرگ مرا بایست
 باز فرمود و شوز و دوران من و تو
 ز آنکه کم عمری من پیش ز تو در سالم
 پیر من پوشم و از پیش پوشی تو فن
 کرد از انگشت اشارت بگریان خویش
 ایندیج و ز رشوال و رارض لطفا
 دفن کردند نزد یک فضیل ابن عباس
 هم تو بیا بزم پاک رسول مقبول
 هر که او که روان گشت بستی به حدن
 دل پر غم نشد از باره شدن تو زند
 بود همراه ولی خدایت و شیخ حسین
 عرضه دادش با و بابت تو موجود است
 کردارشاد پسر که تو آن جامه پیش
 من جز این جامه نپوش خواهی پوشید

تمه طلای زرد و نهر و بنیاد او
 جان و تن هر دو درین راه نمودند
 پیش ازین در سبب آن قلم گشت روان
 با معز و جیس آن که پیش محنت بگر
 گشت واقع ز قضا و اقدار موت
 روح او خواست کار جسم نماید و در
 بر شرف معز شیخ مطهر حاضر
 می بردند ز تو پیش مرا شایسته
 در میان است همین و میان من و تو
 گفت فستوس بگر تو عجب عالم
 در میان سبب آن تو همین پیر من
 خبر از رحلت خود داد و بیار آن خویش
 رحلت از دار فنا کرد و سواد ارباب
 که بزرگدیش آوازه سکوت و بیان
 که خدیجه بودش نام نکو نزد قبول
 هم در انما می رفتی ره شدن آن پیر
 گفت خیاط کجا تا بنده پیوندش
 آنکه در مسکافه حید از زینت و دین
 پیش آرم بدش کردن اگر مقصود
 که بدست همین جامه که دارم بپوش
 تا کنم عزم سفر هیچ نخواهم پوشید

کرد الحاح بنوشی تو اگر پیران
با پیر گفت و گویا که دستار تو بند
بعد از آن گفت چنینش که بنیاسنج
بر زبانه حضرت مخدوم نیار و زینهار
اینهمه شیفه گان تو چه دار و دیند
حق به پیش تو چه راز جهان بردار
عاصیان تا عقوبات بیانند بخت
رو سوی قبله در آورده باشند از
گفت معبود و تو آواجابت کند
چند روزی چو در آن شهر بگرز دیند
شد چو رنجور شدت دل به آتش
با کسان ترک سخن کرد در نیت هم
کس را نوقت اگر قصد کلک کرد
به که نه بهد در نوقت دلم را تشویر
یکایک بر یار گفتی بحسین از رو غم
می زانم که در نیت چه سطره نهان
باز فرودش بفرمود مرا یکینه دید
شیخ را دیده ام اشب بزم کرد و در
نیز فرمود در نوقت که اشب حاشا
عز و داشت چو گویا تو به پیش محرم
باز فرمود از آن خواب بگویم از سر

بر سر یک تو ستاره بندای زمین
با من اینگونه کنی تا کی هرگز تو بند
کز شیدن کند افسرده دل آنجن
که بدل سوختگان از آتش چو شعله
سایه ات بر سر شفته ماند جاوید
که غازی بجهان تو چو قوتی بگذارد
دار بند از در کاف بفراید در جایت
دست بر در سحراب طاق ابرو
سخت بر من دل خسته است بخت کند
در دور بخوری بسیار تشنگی نمایند
بست و یک روز بگویند که این چه خوش
که حضور بچشم داشت سوختن هم
بزرگان اینقدر شاد بچشم کرد
بگذارد بمراد سر و در کار خویش
شیخ را بنیم و الا که بگویم چه
که بگویم سخن حضرت مخدوم جهان
باشی بر سر بالین من اینوقت دید
هم به انسان که شست و دل من مقصود
دیده ام خوابی و اما که بگویم آنرا
پس مرا شیخ چه گفت که خواب دیدم
دل تو گشت چو نیاب گویا بزم

در دل جوییش بنیدیش که آن مرآت
دوست آنکس که بجانشین قاتل
گفت آن مری دور عالم خود مشغول
سیطره آخرت آنکه که بزیار رسید
و او آن نعمت باطن که عیالیش بود
کرد توینج و به فرمود بر و شعر بهار
عوضه دادش که در آن شجر سی پیرا
حافظ و قوت و نیروی چهارم آغا
گفت و الله تو هر که که بر آرزویش
گفت پیش عیلت چند و بحق مشغول
ساخت چند سخن که در بیان مشغول
در عدل دین نمودند شعر عافا

در دل جوییش بنیدیش که آن مرآت

و انما این سر زین مرآت
نزد حق نیز بود و دست نقاشین
کرده بود آنچه در آن روز پی نمود
مردم دیده و منظور نظر اعلیید
و ان فنا کان سبب بهر نقاشین شد
تا و ما دم بودت بهره ز فیض آن
صاحب بخت در راه و عرفان
که سر فرشتن از مجرب آرام آغا
شیرج غلام که بر آرزویش
کر در حق ملک است بهر کرد و زولی
پس سکو دار بقارت در آن مشغول
بر در ضوان بسوخت نشمارا

درین کس غلام

نسب مد حضرت مولانا مظفر شمس بلخی قدس سره

پدرش مظفر که بود شمس اردین
پدرش نام برآورده سلطان علی
پدرش او شده موسوم سلطان حمید
پدرش امیر آمد سلطان سلج
پدرش نام مکیافت بشاه محمود
پدرش حضرت سلطان ابراهیم اول
پدرش شاه ابراهیم سلیمان باشد

بیک ملک فخرش زیر نیکین
آنکه میداشت بیل مایه و فان علی
که چو او هر وین و چه اطلاق ندید
آنکه به بر سر ارباب حقیقت بر تاج
آنکه از حجاب سلاطین زمین صاحب بود
که به جوید و تفری بر افراشت مسلم
که نشان و عظمت هر سلطان باشد

پدرش سید ناصر جهانگشای	که بعد فغان بایت جهانگشای
پدرش سید ناصر که محبت باشد	ارپی باو میان او جدا باشد
پدرش حضرت یعقوب بکینی مشهور	که چو یوسف شده در عصمتی نشود
پدرش حضرت یعقوب بدان احمد را	آنکه فرسود نیز یک پا فرسود را
پدرش سید زیدت گزیده از خلق	که بشی وادی از طاعت از عرفان
پدرش نیز سید محبت گشته	که بسی عظمت بود در ارباب حق
پدرش حضرت قاسم شاه قبلیم بقا	صاحب فت و دولت سر گذشته
پدرش هست علی اصغر امام دوران	آنکه استا و جهان بود تعلیم فنا
پدرش سردار دین و فرزندان عباد	در ره فقر امام همه اهل عرفان
پدرش است حمید آنکه شیدش کردند	آنکه در خیل ائمه است گرامی استاد
پدرش مخزن عرفان اسد الله علی	سرحد از تنش از جور نیز پیش کرد
	که بعد فغان بمقاسش نیز هیچ بود

ذکر و منقبت کاشف مکاشف اسرار وحدت
حضرت مخدوم شاه حسین نوشته توحید

قدس السیره العزیزه

حضرت نوشته توحید حسین بنی	آنکه شیرین شده در راه نمایان تلخی
مقتدا بود در باب فناء توحید	پیشو بود در اصحاب سلوک تجرید
او بدانگونه فناء در ره توحید شده	که زبان زد نبشته نوشته توحید شده
حضرت شیخ مبارک آنکه پیوست بدین	آنکه باشد بجهان کعبه ارباب نصین

بلقب قلزم توحید بخواندی اور
 شیخ عالم شرف الحق کہ علم تہرست
 یک دستار خلافت زعم خود دارد
 باعم خویش چهل سال مضایع
 در جهان گر خضر و کسفرش پیش آمد
 در حرم رفت تکرار سہراہی او
 می نویسند اندر حرم پاک شبے
 پیش آنکس کہ شہید از اسناد
 کرد آغاز احادیث صحیح مسلم
 از فضائل کہ نقل آمدہ و تسبیحات
 جمع کرد آئینہ ولست و ذکر آن را
 ہندران شب کہ شہید اوران مشغول
 کہ پی حج بر سید نذر اصرار و بلاد
 نذر ارشاد و باجملہ چنین آن سرور
 گوید امشب بر ما یہ فرستادین
 و کہ تا حال چنین ہدیہ خوب عجیب
 پیش امین بود بدین نام را محبوب
 آن بود در بیت پاک و جگر گوشہ ما
 دو حسین اندکون بہر دل ما ملوک
 پس اندران سالیت ہما صہار و لا
 ہر چه بایست دل مستور عزت کردند

کہ بجز رحمت نیکو نرسد و نیکو را
 شیخ بے واسطہ غیر مرید اوست
 نیز ارشاد و اجازت زعم خود دارد
 مہر و رحمت و فیضان ہما بود
 ہند در خدمت آن مہر فرش پیش آمد
 بر در رسید ابرار سہراہی او
 داشت با علم جو در سینہ ہوا و طلبے
 دل او خواست کہ تصحیح احادیث کند
 اندران روز کہ بوقت پنی حج میسم
 آگہ یافت از ان نقل چو آنکی صفا
 تا دہد در الم حشر سہراہی او
 عم وی شیخ مظفر پچہل اصل و لا
 جملہ در خواب بدیدند چنین بل ارشاد
 آنکہ عیسیٰ از قدوشتن بجان و او خبر
 کہ در رویہ باشد چنین رفت و رفت
 فرسید ست بر من از قصبہ زبید
 کہ بودی ست و من از پی او و محبوبے
 قرۃ باصرہ ما و علی و زہرا
 یک ہمان نور و چشم و گریانی
 پیش نشیند و بگفتند با دین رویا
 شرعہ داود و با و زخم و لا بہت کرد

<p>پی آن بر سر دین ست یکو کعبه است نیز نهشته از و چندر سانه دیگر یادگار است از و تیر کیه دیوانه می کنم نقل ردیوان خوش از و تیر سر تو حید و حقائق نهیست دران</p>	<p>سند مضمون هر که بدیش بطریق هر که بید بطریق شود این خط که ز اسرار در موزست دران بود که بدین گونه کلام اهل ولاست بی رازد با نیکه نهانست خوش حیان</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غزل از حضرت شاه حسین نوشته توحید قدس سره

<p>منکه در نگر عشق تو تلا زده ام پیون بملکوت که صوفی بنو دهر الا بر فلک گر علم جاده بر آرم شاید بجنین من رومانی به فرو ناله من یعلیم الله یطفیل شرف الحق امروز</p>	<p>سنگه بر عین دو عالم به تجلی زده ام غم الا خورم زانکه همه لازده ام که ز ذرات ششی کوس تو لازده ام که من از اوج علایک پیر اعلا زده ام خیمه بر طارم گردون معلی زده ام</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

جلت کلمته

<p>گر من از رخ بر کشایم پناه طلبی اگر ملک امانایم که خود از تیر خاک خضر با علم دین از جمل خود گرد و غبار گردنار عشق بیرون آدمی کشیده آدم و ابلیس آرد سجده پیشین</p>	<p>در نظر فتنه نماز آدم و ابلیس روح قدسی ترک آرد سجده تقدیس از کتاب خود اگر دعوی کلام طلبی دوزخ فخر و سازم جنت ادیس گر من از رخ بر کشایم پناه طلبی</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

جلت کلمته

<p>استه جمال کبریا یسم غور شید رود به برج خلوت</p>	<p>در ملک وجود باد شایسم اگر طلعت خود بدو مناسسم</p>
-----------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------

هر قوم بقبله گر رود در صحرای ابدان نشوید دانی بد و کون کیست پیدا تا چشم بسته ام را غیار آن چیست که غیر بافتند	ما حاصل جلد قبله از خلق همیشه در کباب ما تیم ز راه طاعت ما در خوبی خویش متبلا آزاد تو بدان که عبده ما
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

جلت کلمه

غیر از بحر بیکران ما چون دوتی نیست در میان ما مابدان آمدیم در عالم یار ما چنین نور دیده ماست کر که صورت خدا طلب	کاهه جویم و گاه دریا ما همه او و او همه ما تا خدا را بخلق بنمایم لا جرم ما بعبسین بنمایم روی خوبان حسین بنایم
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

جلت کلمه

از شوق کرد دوست چو دیوانه گشتیم بجوهر می چو از لب طبعش شید ایم جان را چو تخمه پیش سنگان تو برده ایم روز ازل چو شمع جمال تو دیده ایم همچون حسین از سر جان در گذر کردیم	از خویش و آشنایان جدا گشتیم رند و شرب خوار سبزه گشتیم ایان با سگان کوی تو خانه گشتیم بر آتش جلال تو پرده گشتیم از جان گذشتیم که جان بگشتیم
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

جلت کلمه

خال از شوقی دهر از کعبه بجا نشو بزل مشتاق آید این حجاب رعیدش ای شمع از سر جبهی حاصل جوی اگر	زلف از دوی کند که عاشقی یو آید کعبه را کیسود و میرا از جاده شو سینه اصدافه گردان گوهر بکشد
---------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------

که عیان خواهی که منی هر یک را با کفر
در سلامت عاقلان را عشق شنایان
در غرابت که ستان جام و سحر کشند

پای بر فرق خروند عاشق دیوانه شود
با ملاحت سازد انگه زنده هر میخانه شود
چون حسین از بادیه هر در دریا چاه

ایضا در ذکر حضرت مخدوم شیخ حسین نوش توحید قدس الله سره العزیز

کس بر سید ازان باد شه عرش سیر
آن امانت که در ضیائی اوحی فرمود
پیش از یاسد آن بار امانت چه بود
گفت آن با سر که آرد به درون بهیست با
کرد چون عرض بر افلاک و زمین این معنی
تجست آنکه فعال ششم بر دیگران
همه با غنچه دست و غنچه نمودند با
فعلها را که تو فاعل بحقیقت باشی
تا سوز و شستن آن را به اوصاف کلمه
زان سر و ارشوم من خطا بعباد
تا که نوبت بی این عرض بانبان برید
کرد اجمال مران با امانت چه
آری اسرار محبت بر چون کمال
شیخ زمر که غیر هست پی شیخ حسین
که در عالم غفله بی تحسین حصول

بی این آیه تمزیل چه گوئی نفسیر
و آنکه بر ارض شلوات نمودن به شود
عالمش بدرون حبش است چه بود
اختیار است ز درگاه غنچه زخار
فاعل جمله چه باشم بحقیقت یعنی
آید به رنگه بر کمالی فنل گر آن
کاین بلا نیست نباشد پی قدیمی یا
قد بیان را تو چرا در پی نصرت بجا
خوشی که همه تن مورد رحمت کنم
به اقدام چه خدمت هم که اصواب
عاقلان راه گرفتند بیادان برید
از قبولش غلام و سببه است سمر
دل عاشق شود از سوز زبان فغانیال
که بعد فانش سیرت بر دین ز کوشش
بودم آنکه که تعلیم در است مشغول

بود روزی غرضم آنکه سبقت گیرم یاد
 ز آنکه از خانه من بود در درسه دو
 با سواد که چو دم عادت و معمول گرفت
 بر در استاده شدیم چشم براه کرب
 کاندرا بنجا بر من عهد بزرگم بر سید
 گفت احمد یقین دان که هنر ما علوم
 طلبه گر تو با رام دین سانی خویش
 باورش کن که بکار پنج حصو است حال
 با پیش خوردن خون جگر و در چراغ
 تا که مرکب نشدین تن آسانی گشت
 این روش نیست پسندیده درین راه ترا
 و آنکه هرگز نشوی جلوه که فضل و
 حله علم و معانی تو بنوشته در بر
 حق بفرمود نهادیم و را در محنت
 شیخ نمایی که بنارس بود و در آن
 مقتدا در همه ارباب معارف بود
 بود در عهد خود آن شیخ چو بسیار بزرگ
 و در معرفت ایشان رفیعی میشد
 از همان ره که مائل بطریقیت کرد
 شیخ حاجی که ملقب بچراغ هند است
 نیز آن شیخ بلخی که در اردین است

خوابتم من که پتی درس رو هم ابراستاد
 نیز رفتن بی تحصیل مرا بود ضرر
 حجت با و پیا و ده متواتر فیت
 تا سواره بروم بود مراد و مطلب
 و اندران حال مراد و مطلب یک دید
 نعتی هست بزرگ را بودت این مضموم
 یا براحت زره طفلی و نادانی خویش
 این سر راحت و آرام بدر کوشش
 تا که حاصل شودت از طلب علم فراغ
 اندرین راه تو گامی نتوانی برداشت
 کردم از شیوه اهل هنر آگاه ترا
 تا که از سر کنی راحت و آرام بدر
 تا که مانند قلعه ها کنی پاست ز سر
 چون بیا بید چو جویند و را در محبت
 همچو موسی همه صحرا همه را پیش این
 و آنکه در راه خدا کامل و قاطع بود
 شکست بر لب پاکش شده اسرار بزرگ
 و نه عین ل خود ختم حقیقت میشد
 شری از مشرب و شکر است که بود
 که پر از یاد و فیضانشان دهند
 که برود و در همه کارین است

شیخ موسی که باین راه دو ساله می‌رفت
 نیز در یافته او صحبت حاجی تو مدام
 که چه آن شیخ مرید پدر خود بودست
 پدرش نام که شیخ عزیز الله داشت
 او مرید پدرش شیخ محمد بنی
 یافت او گفت این دانش بسیار
 یافته آخر سن تربیت شیخ شریف
 خود در خلافت هم از او پیشید
 پدرش را چون پورده سال رسید
 شیخ از آن باز بهر شب بر قیام
 او بهر دعایت خویش نمودی تسلیم
 ما چه علم شنید از لسان کس پیش
 در دل خویش معانی معارف داشت
 رسم به نیکنه گذشتش چه یکی هم دراز
 در این کردن بر سر هر که قیام شمرست
 آنکس پاس مردم بر تپه شریف نمود
 هم بفرمان پدر آمد باطنی ازین
 چون حسین آنکه در باب کبریا بود
 برورش آمده و صحبت پاکش دریا
 نزد شیخ شرف نیز در دستش پوشید
 شیخ موسی بنیست بلفظ چنین

فیضیاب از دریشان باطنی ظاهر بود
 نیز در یافته از پیر مرید و اسرار
 بهر عجز بیای پدر خود بودست
 ازین بود و تحصیل مینی در راه داشت
 که بفرمان و هر شیخ است پس احوال
 کرده حاصل ره عرفان بزرگان کبار
 آنکه در این کرامات است بیست و شش
 قبح عشق و محبت هم از او نوشید
 گوش بانگ جبرئیل در حال شنید
 فیضها از سر ناکش پدر و نگرته
 هم به آنکه نه که هر روز فرمودی تسلیم
 صفت زنده سخن را از زبان پیش
 هر که علم عیانی و شبانه آموت
 فاش گردید درین عالم ظاهر و باطن
 بر زبان همه افتاد ز روی کثرت
 پی باقی بطلب کجا ارادت فرمود
 از پی جستن علمی که بر و آمده من
 در راه او پی معرفت عرفان بود
 کس بنفش اثر از سر نه خاکش دریا
 شربت وصل خداوند در بهارش نوشید
 چه تو آنکست همین تربیت این شریفین

اشتباه پیش بصر است و ولایت لرز
 هم ز انفاس شریفش بگرفت
 پیش او آمدی اگر کن بری صفت
 یک کس خواست چو صیبت از آن
 گرچه زانوش بی داد و شرح حال
 زندگانی بخیان و پشت مدبانه
 بست و ست از مود و یقیده نمود اور
 می نویسد که در بزم شریفش رسد
 گفت موسی بود آن مرد فقیر کامل
 معنی هستی حق نیستی کون مکان
 کاشکار نشود آثار و را در ظاهر
 صورت او هر چه رنگ بخت کرده
 حضرت شیخ مبارک که حاضر بود
 داشت و نیز چو در فقر و فاقان
 او مرید شد صبیح چو پوری بود
 او همیکرد موسی چو سنده قرآن را
 آنس داشت چو با شیخ مبارک بسیار
 رفیقش شیخ مبارک چو بخدمت نرسد
 اینکه در محفل موسی چو روی غافل
 نادران زده خفاست زبان موسی
 می نوشتیم به حال اگر چه صبا

خضر را نیز درین بزم ملازم ماندیم
 هم بدون آدم از پناه رسوم و عادات
 کلمه گزینی بر پیش برسم و عادت
 بقیسم و بسا فرمود می ارشاد
 داشت فقرت هبل از شربت بیکار
 یک شوق و شوق نیست نهی گشت مصال
 رفت از این دار و مصیبت چو رحمت
 سخن از فقر بر آمد زیکه دل سود
 و اندین راه طریقت بحقیقت و اصل
 اشکم آورده دوش هر دو بیاطن بنظران
 برقی الودار جانش شود از وی باهر
 دیش از جمله که درات مصیبت اگر دو
 پیش از الفت او خاطر خاطر بودست
 پیش از باب و لا قابل عند عظیم
 قرب در هو غنی داشت کما در جود
 همچو میباید رسید به بقال جان را
 رفتن آنجا به تنای تقاضای هر
 او تکرار اصحاب بگفته بسیار
 خطراتیکه بود چو کیشو نید اول
 راست تیر به نشان لسان موسی
 اشتباه که بهرفت کجا رفت کجا

احوال خوردن حضرت مخدوم شیخ حسین ثوبی توحید قدس سده گل ساد و رابعه از

بیر و هم فاقه

سر کئی ای خامه گریانی خوش شمعین بود و در سیر و هم فاقه کی روز آتش ایک دفعه آتیه ایک بتن من لبها بلبل آساید لم رغبت گل می شودم خدا یا این سخن از وی چو شنیدند همه گفت احمد بی آن گل بدویدم من هم یا فتم و گل ساد و بیکه بستانه نیر و دهم و غیره ایم بدست آوریم حضرت شیخ چو گل دید بسی شادان شد بعد ازین با من چاره بد نیامد و این گل تازه که نازک بود از هر گه باید ایک طلبی دو قهح خام گلین و این دو گل را تو در آن تب و آتیه همچنان کردم و آن را بخورم و درم حضرت شیخ مر آن را لقمه را بخورم و باز فرمود بخورم مرا بر و اریه	آنکه در سنگ توحید از ورنیت وزین که بفرمود آن زمره خدام بگاه نهر گل هست در نیوقت ل من مایه غلش غار زهر جز و ز گل می شودم سیر آوردن گل پیش و دیدند همه گلی از گلشن نفیشتن بیدم من هم که همیدادوی از صنعت حق ریجا باز آن هر دو گل ساد و بخوریم از شیشین شهر نشین آبادان شد سیر و عین از فخر بر افلاک سبزه بند از الفت گهاز و از بلبلها و آن ح را در گران آب بشو کی بین زان پس پیش من می توانا سا سیحی زان بدرون ل خوش درم قوت ساد بدرون ل و بی ناسودم بنشاند و قهح بر سر ستر دارم
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بانه غاست ز ستر میان خدا
 پس دعای بختی بند بسکین نمود
 اندر آنوقت که بود او بشمار طفلان
 نیز نشسته در آن بزم همسایه اش
 گفت انوار تجلی که بحشرباش
 پینمش مرنه در چشم فرو بندم از آن
 در غضب آمد و فرمود بگیرد او را
 احمد لنگه دریا بجهنم ریایان
 گوئی که روز به فرمود که دانندم خلق
 چار دیوار که این کلبه احزان مراست
 یک نزد من مثل یکقدح آب بود
 هر چه نهان و عیانست عیان می نم
 هم بفرمود چنان دست مهابت زدیش
 عظمت آنکه همیداشت تبایل نور
 روشنائی که چو خورشید عذارش میداد
 چون بسودگر از چشم نگه میکرد
 اندر اندم بفرغ غایت او دیده شد
 هم بفرمود که بشنید نام از شیخ حسین
 همچو حکمت که بد شیخ مظفر را
 عاقل و مست بودی به تجمه هرب
 یعنی اول به تجمه کربلای طفل قیام

یکدیگر دادند و نشانده نشسته اند
 حاضران را درین بسته باقیمن کشود
 بود و نشسته به بزم نوش شاه و نشان
 بود مظفر لقبش نام شب بر تاش
 آن چو بر صورت مخدوم مظفر شد
 این سخن رفت چو در گوش شد آزرده جان
 سخن بی ادبی ترا آنکه نباشد زیبا
 کردند کور در احوال حسین آن ریشا
 آنکه ز دست مرا زین تن و هاجمه دلق
 تان شکلی چون نمایی ز پی خوان مراست
 جمله عالم که تر گبندد و لالاب بود
 هر چه در جمله جهانست عیان می نم
 دید با تاب بنداشت که بند سوش
 دیده باشند بدینگونه که را کمتر
 چشمها خیر گ از تاب شرارش میداد
 یا سر خویش بزانش فرود آورد
 ورنه دیده بر خشم دیدی و تر قیده شد
 آنکه در مسکات حید از ورنیت ورن
 لعب لحو به انگاه که در سر مارا
 میجو را نید شردیم به تلفد هر شب
 پس بخور کاسه شریذ می کشن قی طهام

هم بفرمود که یک روز بقصد تعلیم
 بود عمرانی و ملاهی معین الدین نام
 بود آن روز چو باران ز سما باریده
 کفش بر دست نهاد و بدر او آمد
 خرمیست این پیش چو ملا بمزاج
 که نه بارش بجهان خشک نشسته کرد
 خوش نیامد بدل شیخ و بد و داد و آ
 پاپلید از شد و سهل توان شست
 کفش اگر گشت نجس شستن آن دوست
 ترک تدریس بفرمود و درآمد ز ایشان
 کاندان بزم که مردم بنامند مزاج
 حرمت بزم کسی را چو نماند در دل
 سحر استاد نماند چو بد عقلت
 روزی آن شیخ زمان شیخ مظفری
 بود در خدمت مخدوم جهان چنان خدا
 او چو دستار مبارک ز سر آورد و د
 همدراز وقت که بودست یکی بچه صغیر
 ایسر بجای خویش نهادش بپسر
 چون بفرمود و بد و شیخ مظفری
 زیر دوشش بنفشه روان از پی زجر
 چون نگه کرد و بد و حضرت مخدوم جهان

برد مارا بدید مردم دانا و فہم
 کرده او درین چو مقول منقول تمام
 عم من از پیش کفش ز پا کشیده
 هیچ آری نه ازان که در دبر او آمد
 دیدیم را چو بدنگونه بگفتا بزم
 بلکه نزدیک شما کفش ز پا بهتر کرد
 اگر حکمت مگر هست همین را صواب
 کاندان هیچ تکلف نبود ازان را
 ترا که باری بسیر پا ازان هر بار
 کاچنین کس بی تدبیر نباشد شایان
 ظاهر است که از علم بیابند فلاح
 طلب علم ازان بزم بود و لا حاصل
 علم را نیز نباشد بگاوشش دست
 آنکه شیرین شده در راه رضایش طعمی
 میکانند وضو با همه عز و اکرام
 بر مصالح نهادش که حسینش بر بود
 که صبرست صبرست که چه بیست کبر
 رفت از بهر غار او مصلا کشید که
 کوشش است بجا خوش آن باد
 تند گردید بر و کرد فغان از پی زجر
 گفت با شیخ مظفر چنانی افغان

از برای چه گیتی منع ازین طفلک را
 می شناسد مقام خود از ان شبسته
 آمدی هر که برو او زره جود و کرم
 آنقدر خلق و تواضع نبود بکسان
 میکنند شیخ بدینگونه که اخلاص من
 متولد چو شهر طفله آبا و شده
 پیش از آنکه که شود شیخ منظر آگاه
 پیشتر گفت با حضرت محمد دم جهان
 در وجود آمدن طفل مبارک باد
 عرضه دادش که این شبست من در خانه
 شیخ اشارت بسو شیخ مفر کرد و گفت
 جای او لا و تو او لا و برادر باشند
 بعد از ان از طفر آبا و رسیدش خبر
 کرد محمد دم جهان پیر بن خلیش عطا
 زین کله دونه و پیران من پیران
 هر دو را دوست کنانید و فرستاد بخا
 آن کلاه یکدیگر پیچشش و ده خست
 پیر شد طفل هر آنکه که منادش بر
 مینمود آن کاش خرد پیر چون کشید
 کرد و علت چو ازین را فنا شیخ حسین
 بعضی گفتند کلاهش نهیم بر سینه

کاین مقامش و آخر شبست را
 سیم قوس رست این نشان شبسته
 دادی البته با و جامه و دینار و درم
 هر که آمد بر او در دل خود بر دگان
 نیست با دیگرش این خلق و خواص من
 دل هر کس نمودش جهان شاد شده
 که فلان روز تولد شده طفل زیاده
 فرود خوش بر ساینده آن شیخ زبان
 غم او لا و فراموش شود از یاد
 بکجا از پسر آبا و شود کاش نه
 که به فرزندش آن طفل ترا حدیث گفت
 همچنین بهر تو او لا و کلمه تر باشند
 که فلان روز تولد شده زیاده
 نیر و تار مبارک پی آن ماه لقا
 تا خدا و اردش از کید شیاطین امن
 تا دل شیخ مفر کرد و از ان شاد و بخا
 دست خیاطند تار و پود عجا و زخمت
 رست تار برشست نه پیش و کتر
 تا همه عمر خودش شیخ من پیش پوید
 آنکه از بهر منظر شده چون همین
 که مناست درین از برکت گنجینه

<p>بعض گفتند که انبوت سپر پوشایم سید میر که بودست یکے خاص می این زبان نیز نگه بر سر او آمدست این ازین شان چه عجیب پند غلامان گویند احمد که چو در قبر نهادند او را بود آنگونه که در چشم نمایان سخن چشمهایش همه بودند کثاده هر دو</p>	<p>و آن گاه را ز پس مرگ بر پوشانیم بر سر پاک پست خودش و پوشانید که تو گوئی که کلاهش بود چون کلاه خرق عادت شود و صا در زبان چند دیدم از پرده بدر چهره آن حق جو را از پس گچان بود و چشمان سر سخن از حالت شیش زبانه هر دو</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ذکر و منقبت قدوة العارفين وزبدة الواصلين
حضرت محمد و شیخ شعیب قدس اللہ
سره العزیز

<p>قبله اهل ولا حضرت محمد و شعیب بود و دان جان باخته شیخ جمال کرده اندر ره تجرید سفرهای دیار در دیار که نبودست دران دیار و آشت با شیخ شرف و عظم هم جد پس شیخ جلال است و میری مولد پدر شیخ جلال است نه عبد عزیز پدرش شیخ محمد بلقب تاج فقیه حرمش مکه گرامی وطن اولطحا</p>	<p>که بود قدوة ارباب کرامت لایب بود آشفته و هم شفیقه بزم وصال و نه گرانگی تجرید شده کوه و قاف بود بایاد خدا روز و شب در کار هم بخویشی و نسب الطاهر هم جد آنکه دلهل کرامات برآمد و جد آنگه شیرینی و بو خوشی و چون فالیز کش علم سگی مسئله شان یعنی که بود اشرف و اعظم ز بلاد و نیا</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چون بفرمان رسالت بسوشتی
 کرد باش که غزا مانسیه
 آنکه بودست ازین پیش همه کفرستان
 باشمی بود و قریشی به سب تاج خفته
 آن ابوذر که بود عم رسول اکرم
 سه پسر داشت یکی حضرت شیخ اسیر ایل
 پسر سوم او عید عزیز است بنام
 که خدا کرد کلامی پسران را آنجا
 شد تولد ز کلامی پسر او یحیی
 آنچنان ماه تماشش به فریا آمد
 چون بر او وسط متوجه کرم بگارش
 ملک مفتوحه خود داد و پسر قیمت کرد
 قبضه میداشت بسر کار بهار و تربت
 داد سر کار بهار او بکلامی پسرش
 کرد تقویض به پور و دین تربت
 پسر خرد خستین بسرایل سپرد
 تاب هجرتش و کج هجرت نشد از عید عزت
 خطبه کردش چو شال پهلوان آن در که
 یادگارش دو پسر ماند یکی شیخ جلال
 چون بر فتنه بخت بزرگان هر
 آمد آن دو برادر همه دیگر نبیه

از پی خرمین خدایان چو کی برقی آمد
 دادش خضال خدای فتنه بدین دونه
 دارا اسلام شد از دوی اند و در آن
 نام او شیخ مخم بقلب تاج خفته
 باشد از نسل می آن فسر باب کرم
 پسر دوم او حضرت شیخ اسماعیل
 که همه خرد و خورشید به و شیخ طلک
 نسک کرد و وحالی گمرا از آنجا
 که چو عیسی مثل ملوت نمودی احیا
 که ز صلبش چو شرف کوکلا آمد
 یادگارش بجان فاضل شطاری
 خود بسوی وطن خویشش هجرت کرد
 که نه بینی گمرا آنجا همه بختا نه و بت
 که مقام شرفش گشت عیاد زلفش
 تا که مانند خلیل او شکند تربت را
 همه خویش و یکیش هم تو دیع ببرد
 همه دانند که باشد پسر خسر و غیر
 پیر گردید سوی خلد روان در که
 دیگر می شیخ سلیمان همه از و خضال
 رخت بستند جلال و چه سلیمان هر دو
 را که بودند همه خویش و برادر نبیه

شیخ سلیمان بجهان سبک
 شیخ بوکر بنیره پسر شیخ اسماعیل
 گشت ممتاز بدامادی افشخ جلال
 در وجود آمد از شیخ زمان شیخ شعیب
 هفت ساله چو پسر شد پدرش کرد وفا
 سوخت از گر و پستی دل پر درد اوار
 سکه تن از هر سکه برادر بجهان دواند
 زاد لیس شیخ شرف ز سومین شیخ شعیب
 سومین یافته شهرت و سیاه مادر زاد
 شیخ بوکر چو آرد بکاشانه خویش
 شیخ هر چند پروردن باز و نعمت
 چهره شد زرد تن گشت ضعیف لاغر
 ز روی و لاغری طفل چو روز افزون
 کاشت برنج پستی و غم پے پدر
 یا ترا پوشش تن حسب مرادت نهند
 گفت اینجمله المهاز دل من دورست
 نیست از وجه غذا فرمی و لا غرم
 می بر ندیم پی بانی چو سوی گویان
 مردگانیکه به تکلیف و عذاب اند اکثر
 پس تنبیه گفت او بهمه طفلان
 وخت را گفت صبی صاحبان گردد

خالی از نسبت فرزندی از نیست
 آنکه بودش ز برادریم پسر هم خلیل
 آنکه اندر ره عرفان هدی در محال
 آنکه نمایند در اسرار خدا یافت
 شیخ بوکر جد فاسدان نیک و غافل
 در سراخانه پیاورد و به پرورد اوار
 بر یافت و کرامات هدی موصوف اند
 و ز دم حضرت قاضی که بود پاک عیب
 که بدین در ولایت پسر گشت ز زاد
 کرد در پرورش صرف نعم پیش از پیش
 طفل میگشت بهر روز دلی بی فوت
 چون بگریز گشت خفیف و لاغر
 شیخ یک روز در دجونی و شفقت رسید
 که نماید ز خشکی بهتیت هیچ ترس
 یکسان لقمه تر بر سر خونت نهند
 لا غری تنم از کشف عذاب گورست
 همه ناز و نعم چو همی پروریم
 بنیم و می شنوم مای و هوای گورستان
 بنیم و ترسم ازین که شود ستم لاغر
 بنزدش پس ازین باز بگورستان
 جوانی چو رسد صاحب لیلان گردد

دل او هست ز فیضان الهی معمور
 نیز کیر و زهر بیکرد بطفالان باز
 گرداوی ز فلک گشت نمودار با
 با یک گفت به دو گو که بد و قسمت
 طغیانک رفت و بگفت آنچه بد و سخن
 کوزه شربت شیرین زیبا افشاد
 کرد قسمت همه کوک نمود پهن خود
 با چمن بار دیگر تیر بریدند همه
 خود بود دست درآورد زهر بر ایشان
 آتخان باز هر سو بر ایشان
 بر زمین حمله فداوند ز بس صدمه باد
 کو دوکان راهی شکست سرد پاک
 چون بدید آن همه طفل سرخشان
 با دینچه که دران روز بیدار گشت
 که خدائی شده بود دست درآورد اول
 خود استم قسمت خود داد مرا شیرینی
 قوت کرد دست دلمروز زن آن چنین
 او مصیبت زده میرفت در آن پنج الم
 لاجرم بهر شاه دروالم قسمت داد
 بر جرأت پس این است بیاورد خود
 هم درایام طفولیت خود بردیو

که بطف شدش انیکون بدین شفت قبول
 همه کردند چو آماز بیدان باز
 گشت باز به بطفالان همه شوار با
 با یک باشیم دعا گوی تواند در صحرا
 شد سکون از دهن طفل بوشفت سخن
 همه غور دند و گشتند همه غور و شاد
 با دینچه که زور سخت پانچ خود
 بهر آردون آن کوزه دویدند همه
 چون بگفتند بچو لا نگه بازی طفلان
 که کس راه مفرزان کسبوا من مید
 جگه گشتند پریشان صفت شکر داد
 باز گشتند سوی خانه خود یکدیگر
 گفت مہیات چه کردی تها ای یاران
 شاه جن بود که شاد خوش خندان
 باز میگشت سو خانه خود از صحرا
 ورنه دایند که در باد کجا شیرینی
 آنکه بودست بکا شانه عصمت کن
 داشت در مدینه نالان ز فراقش نام
 عوض کوزه همان عصمت و غم قسمت داد
 خواند بروی زلی بهشت آن یاغی
 گشت از مہبت آخوند سر اسیمه سوار

کوه دکان جمله چو بگریخته بودند آن در
 کرد از فرط غضب قصد بدیوار دیب
 طفل آهسته گرداند چو توسل آن را
 گفت باشی ابو بکر چو آخوند این راز
 هر چه از خویش بخوان پی او هستند
 بود و پیراهن روز آن بکجا ده قائم
 انجمن حال بزرگیش در خردی بود
 گشت فارغ چو کواکب علوم طاهر
 به بطمینت چو با حضرت محمد دم جهان
 یار غارش همه کوه و بهامون مانده
 گرداند و نیکو در راه طریقت حاصل
 چون جوان گشت بعد فاسد کرد وفا
 رفت از خانه دران دلوله مادانا پو
 چند گاهی بهین عگریزان می بود
 تا بفرمایش برآمد زمین چمنه آب
 عالمی بود که نام خوش شمس الدین
 اینجا کرد چو از وی به عجب تمام
 بود آن کوه همه جایگه دام و دوان
 شارپ انحر ملکان او که اینجا بودند
 پنجه زد بر پستان دید بغفلت شیری
 از ده شتم بفرمود خورد و هر که شراب

در دشت تیر چو جمعیت نشان بود هنوز
 رفت از بهر گرفتن سپهر بواز تو
 نبود بر بست و از جا دروان شد از پا
 شیخ عمر بود که تکلیف مکن او سا باز
 کز پی طفل یکی روزه شود قدر بلند
 گرچه او که در دشت افلاک نماند و ایم
 می او جمله صفا بود کجا در وی بود
 هم ز باطن دل و جوهرت که گرد و ماه
 سالحا ماند با و ساکب راه عرفان
 عمر نداشت نور دیش چو مجنون مانده
 گشت در راه حقیقت بحقیقت وصل
 یافت از شوق محبت بدل خود جز با
 یافت شمرت چو در آنجا دل گشت نفوس
 نگاه در دشت قدم گاه یکوی فرود
 خلق گشتند ز سر شمشیر میفش سزا
 دید چون کشف کرامت بو آویزون
 آمد از بادید شیخ پوره کرد قیام
 دامنش گشته زمین قدش آبادان
 توبه از شراب بفرمودن او نمودند
 چون از ایشان شده در توبه و نیکو
 خانه او شود از گردش ایام خراب

باده خوردند ملک زاده چو در عهد بنا
 داده بود از پی او حضرت مخدوم جهان
 نیز فرمود و صدایا سبب فرار سبب
 در رسیدش همه از واسطه شیخ حسن
 اندرین کار وی از عجز بسی کرد و کار
 قوتی داد و بجز گوش چو از زور و دلا
 از همان روز نیاید سکاری بر کوه
 قوم عرب از پی تحصیل علوم دینی
 آمدندی بر مخدوم جهان شام و گنج
 بعضی از وی روش راه مسکو آید و در
 سکو عقیقه چو در راه حله در پیش آمد
 جمع گشتند بوقت سفر آخرش
 عرضه دادند بدرگاه ز حسن توفیق
 اذن تار شاد شمار بسپردم بشعب
 بود در شیخ پور که ساکت گشت کعبه
 هست بر قلعه آن کوه یکی سنگ گلان
 درین تعلیم پادوی بسرش پریان
 چون فرود آمد از آن کرد سکونت بین
 بعض آثار از آن زمانه باقیست بنور
 کتختانی شود و اینک چو ز فرزندش
 پیشتر از دوسه ده نغمه بخیزد از کوه

جلد بر باد بر فتنه از آن تیر و نما
 کلاه و پیرهن دوشار و کلاه و فلان
 چون بیای برسانی زمین اینها شعیب
 بگر فتنش زده حسن عقیقه است دکن
 کرد امر را و اجازت گرفت از کار
 بشکارش نتوانست بجم جست بها
 مگر چه آیند کسان در هوس آن است
 آنکه ماندند در آن قوم بنیاست
 تا پس رساندند مسکه دین و دینخواه
 بهره از نعمت ملین مرون اندرند
 هنر شان از فراتش بیل ایشان
 بانو پانده کجاست اثر تنهیش
 ملایقه علم گو از که نایم تحقیق
 آنکه دارد همه اسرار حقیقت و حجب
 گشت از جمع پر یان بسرش است
 چون بشغولی حق میگذرند بران
 که نبود دست را بجا کند ری انسان
 تا یکی قوم پر یی باز عطا کردین
 در گذشت اینده چندین سه بهیمت
 یاد بهجت بهایون از ملک ایشان
 همه دانند که پیش از طریقت و جود

گاه آواز دسرود آید و گزین خنک
 دیگر قمار صیبت شود و محنت دلم
 یک یک بن هر دو که در اسب نشین باشند
 بود او را یک یک پای مبارک لنگ
 عرض خدمت او شست سر یک یک روز
 حالتش در شست در آنوقت که خوش
 گفت این لنگ از است که در روز شست
 انبیا بسته صفی یک طرف استاده شدند
 کرده بودند چو استاده مراد در دیگر
 نزد پیری روح مدین گفت ترا بایستی
 سائل آمدی غیر جواب آن شاه
 عالم صیبت شد چون ز پس سر حصول
 پس چه سپید که ز من چه سخن چهار شد
 عذر ناکر که بار اعراف بی پوشیت
 بود نشسته یک روز بگرد اصحاب
 اسلامی بسوی او نه کس آواز بداد
 عرضه او درین چشمت بگو اسرار
 گفت برابر بیا ای مست سوار استاده
 رود از جانب صندوق بطواف کعبه
 او مرا کرد سلامی چو بر ابره آمد
 و برابر بسنگ چو مرا کرد خطاب

چون نمایند بی هجرت و شکار ننگ
 آید از کوه برون صوت و صدا نام
 همه اهل الم و اهل طرب باشند
 هم بد انسانکه بران ضرب بیدارنگ
 کی شد از لنگ نه دن پشت صفت یار
 جذبه و شست بدگونه که در خوش نبود
 حمله ابرواح ستاوند بیدان صلیت
 او یا از طرفی به صفت استاده شدند
 هر بر دوازده اول بکشا دم شهر
 سبب لنگ بدینکه در پای همین است
 که نهی هست عالی تو بجان الله
 کرد از انکشت نشین بسو خوش نزل
 چون بگفتند بگفتا چه ز من صادر شد
 وجه اینگونه سخن با مرض بهوشیت
 می فتاد از این جان بخش لبی گوهر تاب
 که یکایک بعلکی لب جان بخش کشاد
 بی سلامت یکک از دهنست بیکار
 کوئی شیخ نصیحت آمده خواهر زاده
 تا چو پروانه بگرد و بطواف کعبه
 که در قطع ره اینگونه می آمد
 باز و دم بعلیک از طرف خوشین آمد

عرض در خدمت او داشت هر یک روز
هفت و هشتاد و نهم و آن دختر را
از پی خطبه شان نیست سرانجام
که خدائی بی شان خواهم و هیچ نشد
داد از دست ملی چند باو کز بازار
چون بیاورد و بفرمود و بر سر کوه
هفت شتی تو از آن کاه بیکار و بر
یکم هر که بری بسلا آف از کئے
همچنین از یک هفت بری بشمار
همچنان کرد و بیاورد و همه زنده بود
گفت یک کار دلی کاری نیست
در دل مرگ و شش بین چه نمون کرد
او با شراق از آن خطر چه کرد و دیدگاه
اگر آهین بر سر بر سر او زد و مرگ
هر کسی نیست خبر و او را آگاه
هم گم گمایی سخن آواز و در راه
آفریت خداوند مراد روی داد
مردمان را بکن از خاصیت من نگاه
آن گم گمایی هر آن که بر او بی را

دارم از شدت فغان من گریه بود
همگی خیل زنان را بر سید زنجار
دار و اندر گردش گردش ایام مرا
حل این عهد بجان خواهم و هیچ نشد
همچو قصایب من نیست کلان کار و بار
نظر افتاد و هر جا که گم گم است این بود
دار و وقت بریدن گم گم شود
بینی انگاه که در پیش من آن بانه کنی
لیک آن کار و در آن دشت نه منی زنجار
کار و در آن نه منی بر سر شده بود
کنند آئی به هفت ترا اگر بدوست است
بیک این شیخ نصیب نصرت خود
گفت باشد بر سر کوه یکم گم گم
تا گدائی بر او کار و تو اگر کرد
جای من بود سر کوه بی آگاه
اینکه از خاتم نیست کس آگاه
گر چه بکار در افتاده منم از افتاد
تا من نفع رسد خلق خدا را و خود
او بدانت که آن رحمت و بیار است

تشریف بزدن حضرت مخدوم شیخ شعیب قدس

سرّ الخضر به رنگ و چله بر آوردن در چاه تاریک

تا دوازده سال

<p>در زمانیکه هیکشت بکوه و صحرای جای شغولی خود داشت بکوهستان داشت در عالم توحید جهان استغراق مدتی چند بر زبان گذرانید آنگاه اندر آن باو پیوسته شبانی فرست ایک تفیش نیکو در حالش حاضر مدتی چند یک جلسه چو در بادیه لبودال سخن خویش جوایز و نیات یک بشین صد خوش از آن بکسر دید بود آنچه پیش همگی ظاهر کرد رقعه رفته خبری یافت بر آن راجه چون بر رفته ز احوال بسی پرسیدند از آنکه بودست احوال چنان تنگ رقعه بود آنکه بدین بفرست دریا گفت شد باو این مرد فقیر کامل کرد و بخود می آورد یک توله سگ راجه شهر هم او را چو بر آن حالت او خود و بخود می خویش نیند آمد و از</p>	<p>اتفاقا گذر افتاد بمورنگ را قانع از خواش آبی و هوای که بودش خبری هیچ کاره که در اجده بیک جلسه نشاند آنگاه پیش آن هیچ و در بی نام و نشان کاندر نجاست کی مرد خدا آگاه رفت بکوه و پیش سخن او پرسید از پس کیشان نیاکان شهر نشین گفت این زن که منیم نمود مرده همه کس را خبری داد و بر آن ماهر کرد که در همراه کسان را ایشان راجه سخنی از لب هوش لی نشنیدند که بودش خبر از بخود می میطقت بخود می ماکه همیشه ز حال دریا هست که بزم و مجلس دم اینک شافل پیش راجه برسانند زشت و کس نزد شیخ آمد و هر چند ز حال سپید راجه چون بر کشد از مهر احوال نقاش</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

می شنیدش بجز از تبارک سرافراز
 راجه را بود در آن شهر که یک جو
 چون پیر سید از او گفت کنون دهیست
 بیخودی چون رود آگاه بپیرم
 راجه با نعل ختم گفت که خدمت کنند
 خبر او برسانند چه آید سخن
 کرد در عالم کثرت چو از آن نعل
 گفت از البرخانده شما آوردید
 خبر او برسانند به پیش راجه
 تا بگویند که سید با سخن آمده است
 پیش خود باز طلب و مرانگی را
 دید جوگی که در اوقات گویائیست
 استخوان با قسط پوست بجان چسبیده
 شب یک غنچه است چو رنجورین
 چند روز که گذرد تا که توانا گردد
 اندرین وقت طبعی سوزش بهر علاج
 جای داوش یکی خلوت کاشان
 شیخ میکرد بهر روز غذای اندک
 در درون بود در اوقات باطن کمال
 یک دو هفته چو برین تر نشد راجه
 شوق غالب پیش بود که گردد آگاه

کان صد بودی زنده کنش غلام
 بود کامل برده جوگ بلا شکستگی
 چون تو انگشت کنون وقت است
 واقفی هست که آگاه برانیم که هست
 بیخودی تا رود از مرد و محافظت نمایند
 عقد ازین سلسله شاید یکشمارین
 یافت خود را بسلخانده راجه مشغول
 مدعا چیست بگویند چه آوردید
 مردمان را بدو اندیشه پیشین
 همه دیدند که با سخن آمده است
 تا که از حال می آگاه گشت سراج
 چه تو انگشت چو تاب سخن را نیست
 در دمان خشک بالی و بی نفیسه
 گوشتی در بدن هم اثر خون درین
 پرسم آگاه که با نعل بسنجا گردد
 تا به این رود شود طاقت قوت مزاج
 بالیهای فوادان کرم آمد پیش
 گر چه بود در الوان نعلها صحنه
 هم به ظاهر پیش آمده قوت در حال
 بهر نفیسه که آمده و گوشت را
 کین بر دست که سر سبزیش نعل آه

هم طلب کرد و گریه کردی خود را
 جوگی آغاز من کرد و خنیا پرسید
 خداوند این چنین سلطان مرید است
 که جوگی در سوی خویش بدین اقام
 شیخ آنچه تقدیم بدلائل رد کرد
 جوگی از وی سخن عاجز و قاصر آمد
 خشم پنهان ز محال بدل خویش آورد
 بان بیاید چهل روز بخود داد شما
 خوریم اطعمه و جرعه آب نماند
 شیخ فرمود که این چله چله در کجا
 کانه را که کوه کزن چله چله کنند
 بنو این چله سزاوار که ما مردانیم
 در تمام چاه بسیار چله مردانه کنیم
 من و تو هر دو در تیم فرد در چاه است
 بکنندش پس هر دو طرف یک ساق
 رو به رو یکدیگر می بنشینیم
 سقف سازه در آن چاه و نیز می نشینند
 که ندانند بقدر سر سوزن روزان
 سال اثنا عشر آنجا گذرانم هر دو
 زین سخن راجه بجزیت شدند که هر کس
 از پس حیرت خود راجه برین داور قرار

تا بگویند خنیا میان خود را
 در میان همه پرسید نه تنگ پرسید
 صاحب صفت و صاحب بیان مرید است
 دارد اینکه تو انکر بدانها الزام
 ندیش اینگاهش بدلائل بد کرد
 پیش راجه ندیم او را چو بخاطر آمد
 بحث در کسب ریاضت ندیم پرسید
 بگذرانیم یک جلسه صبح و شام
 تا ازین بعد الزام مجانی بپاییم
 پسند و بخند مشرب پاکیزه ما
 تا چهل روز بخودت بگردان کنند
 و اینچنین چله بخودت عزلت داریم
 در درون شصت آب بین خانه کنیم
 پی بر آمدن از چاه بنا شد راجه
 یک سال در شستن و بوشیدن در آن
 دامن از رحمت و آرام فراهم کنیم
 تا بقدر و درین داعیه مردم بکشند
 تا نیارند مرد بودن از روز و زن بودن
 خورد و آشام چه چیز است در آنم هر دو
 کاین چنین سخت ریاضت کشیدند که
 چو گشایش تر شد آمده برین آخر کار

داد فرمان پی کند پیرن پاشی داشت
 هر چاه آنچه بفرمود بستان چنان
 هر که آن شیخ زمین کرد و شکو تازه
 بر یکی طاق چو بخت قبله شبست
 گفتیش بوسه اندر چه کنعان آمد
 رو بشرق نشست بر دین جو کی هم
 می ندانی که چه از کرم سلیمان کرد
 خواهد بود ویکه هم جنب سلیمان باشد
 بر سر چاه نهادند یک سنگ گلان
 خلق میدید و میگفت بجزت آنجا
 پس کی گفته و دو هفته در آن چه میرند
 رنگی بی بد و آب طعام است محال
 راجه پوخته همیشه بدل فکر آنی
 هر که آن رت موعوده گزشت آینه را
 سنگ یافت بدنگونه بر چه سر پوش
 حکم فرمود که سنگ از سر چه بردارند
 چون کشادند بر چاه بدیدند جهان
 استخوانیت بر آن چرم بدن شکسته
 پاشی تاسه و ملایک هم تن نور شده است
 چاه تاریک بودست شب بیت حزن
 ده چو پیشانی نورانی آن مه سیما

تا که کندیده شد آن بر سر چاه داشت
 هم و طاقی بدرون را ستوده و در آن
 گردش بنوه خلعتن شده بی اندازه
 دیده خویشتن از دیدن عالم برست
 در چه تخت یا ماه در خشان آمد
 جوگی بود ازین پیش کنون سکو هم
 بود ویکه در آن چاه برندان کرد
 آچنین دیو جهان به که برندان باشد
 جای سپر پوش بدوند کی سنگ گلان
 زنده ماندند تا اینکه مدت آنجا
 آنچه کست که راه عدم از وی گیرند
 ماندند رچه تاریک کسی چندین سال
 روح باقیست به تنها که شد از تن کا
 راجه آمد بر چاه مجمع حکما
 بود او را چه بر آوردن آنهاست قوش
 مجمع شکری و خیل سپه بردارند
 بر سر طاق نشست مر آن رخ جهان
 خون هر جزو بدن و صفت کشیده
 گوشت رخ زریاضا چو کافور شده است
 آن زلفان جبینش شده روز و رن
 چون بدیدند بگفتند شریک است

این بشریت بخوبی مکتب است کیم
گشت جگر بسطراق دوم عظمیم
سائر خلق که مشتاق تماشا بودند
جمله گشتند بجان محققه و نقادش
شده ثابت پی سلامت کبریا عظیم
خوب است چون را بجزان جا که هر دو
هم گفتند بود مستقیم آن حکمت
هست تیر برآورد و نشانی چاهین
نبه در وطن با دام کسان تر سازند
اندر آن پشه چیده برون آردش
تا که با دمی نرسد بر بدن تازک او
همچنان کرد و برآورد و بقصر خود برود
تا ز بس تشنه عقیقه تهمذت بلند
تا یک چله زینچه و شام او را
پس یک چله همیکه دغذ اندر من
بعد از آن شنبه بهیچ در پی جمع او
بعدش ماه زان ضعفی محبت فیت
را به شنبه شفته خرق و کرامت او را
بکه قصه وطن و شست و عار زان
چاه را پس نمودند زیارت کسری
و چنین رسم نمودند و را بخاک

که بشیر در کتاب چاه خوان ما ندیم
جان او رفقه از آن چاه لغباتی محم
بهرویدن بهمن دید که بسا بودند
جمله دادند بر نیکو ریاضت داد
همه گفتند چه دینیت نکو با غیبت
او فرستاد همه برسد بر آن کس
چون رسید باو بخاکش شود او را محبت
در نه بهیچ ریختی ترسد او را بقی
و اگر از غنچه دازمشک معطر سازند
ورن بی پشه نمانیم که چون آردش
در نور باو نماند ست شن تازک او
و اندر آنجا ش پست زن فرزندش
ولی وین باخته تحصیل سعادت میکنند
چرب کرد و زن از روغن با دم او را
سازش چون به تابنده برآوردش
زاکه فرمود خدایه شفاء الناس
تندرستیش منیر و در بدن فوت یافت
ز آن سیاور و بجا منست نیت او را
که هنوز دست بر و آن کرم بر دانه
کامردن با چنین دغذ اگاه
چون شود راجه کو بر سر چه یکبار

چاه

خواندن فاتحه اطعام مسکین کنند مشکلی آید اگر پیش کسی را آنجا صفت اهل غرض بی حاجت طلبند کرد و از حرمات او حاجت آنجا روا	در حلاوه دهن آن همیشه بن کنند بر سر چاه در آینه بی مشکلی نی بیازید بخت بسا جت طلبند فاتحه بر کشایش همه آرد بجا
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ایضا در احوال حضرت محمد و شیخ شعیب علیه الرحمة

داشت در درسه شغل تحصیل علوم اندکان در سبک و زعبه و پیمان پیش کرد و سخن آنکه نیم و دوشش چون پس از ده کسان فوت محمد دوم گفت از من این حافظ آن قصه یاد طلبید نذر نی تا بدید شیر مرا گر چه زان سلسله آمده و نیکی احوال من چو او را بخیر عادت و خوش گزینم هر که آن شیر نخوریم و نیکیان ندیم رحم و مودت تسکین دل من مادر شیر نادره و لیکن چو نتواند خوردن پیش بختن در حسالت راه روده پارسا زان که بود صاحب همچون شرفا پس خود آورید و او که فلان سیده گفت با من بی اخلاص محبت دارد	علم ظاهر شود از کسب خوش معلوم سخن از حافظ یافت میان یاران که ز دو سالگی دگاه ز سده سالگیش یا خود کرد ایشان حضرت محمد دوم چون درین دام که عقل مرا مادر او تا در شیر جان قوت گیر مرا او نبیند است و صدق نقال کل حلال است پناش نیامودم و هم نگرستم بی غذا و بر آن دایه چو تسکین ندیم گفت شیر از خور و نقل شود حال آبر کار من آمده دندان بجگر افشردن بستان سیم و درم شیر لطافت رده در دگر فوکه اردالی کجا بود کجا گشت غم دل و شاد او که فلان سیده هم میان شرفا حرمست و عزت دارد
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در یکی دیده نشان داد و فرستاد که
آن زن صالحه چون مرده و زنده شد
اتفاقاً بمیان بر سر کشته بود
چون خود کاشته بود و گذارد و ز کشت
گشت یک غلام و اش گاه سوکار همراه
تره زن خود آورد و در پیشش نهاد
زن به پرسید که این را از کجا آوردی
گفت آورده ام این تره را و کشت
احتیاطاً هر چه بدست بکنی و انهم
پیش مادر جو خود آورده او خرم بشاد
شیر چون در دهنم داد و نخوردم دیگر
گفت زین پس که ده شیر که بز این زن
مادرم این سخن آورد و چو او را در پیش
خوردن تره بنا و چه با و کرد و طهار
نابسته روز بدین وجه بخوردم شیرش
حمله یا انشال زین یاد بگرفت ماندند
هم گفتند که پیغمبر شما اهل الله
مادش کالمه بود بفقده و باصول
نیز از حافظ و قاری قرآن بود
که گفتندی ازین رو همه دشمنانش
در زمانیکه وی از شکم مادر بود

گفت اینک چو بیامی بکنم شاد بیه
بر سواری ز پری تنیت طفل و دید
کش سوکار شده آنجا بر راه خود
تره آن بشمارند زمان خوشتر است
تا ز همراهی او کار بر آید و نخواه
تا بآن تره شود خاطر آن صالحه شاد
تره اش را بخایا برض آورد
چه گنا هست در پیوسته چو رضوان شربت
یک زن از آن خطه بر عهد نماند و قائم
تنیت داد و دهن کرد و بز او نهاد
مادرم را ز غم لافه نون گشت جگر
پارسانیت و اطراف یقینا طین
شد محاسبه بدل متعل از کرده خویش
وجه ناخوردن آن شیر همین داد و قوا
تا در آغاز سیرت نکند تا شیرش
سبز انوی حجاب از ده غیرت ماندند
در نطفه ز چنین شیر چه باشد آگاه
بیشتر علم دی از مادر خود کرد و معلوم
ماهر حلیه علوم او صفت مردان بود
مهره علم بدین یافت از دوزخ
و اندران بچ کل همچو شاد و در بود

بود آن حافظ زنده بتلاوت شوق
 از دفر سینه چون غلبه خابش بود
 همد را نوقت در آمد بر او شیخ جلال
 لیکش از لیلین بلندست صد اقوات
 بهر شکر آنکه آن کرد و عنوی تازه
 پس و اگر دو رکعت بی شکر آن حق
 در جهان ایزدش آنگونه دهد جلال
 سید احمد ره عرفان و حقیقت طلب
 بود و درویش لبی کمال و هم و شهنشند
 چون بغیبت بره شوق قفا و از وطن
 حضرت سید جانان بره حق شافل
 هر که آخر دهره آوازه مخدوم شنید
 دوری راه چو طی کرد بنزدیک آمد
 بود در خانه خویش تن او بنیسته
 صدقان نیز در آن بزم پیشین حاضر
 شیخ بر خاست یکایک پی استقبال
 دامن پیرین خویش بزن بالا کرد
 حاضران عرض دند چهره سحرین
 شیخ فرمود که نوزند رسول اگر کم
 آرد و لب که گردی ز رسم تو من ار
 دل ز فیض برکت و تسکین یابد

آنچه میداشت بهر روز پی خود معمول
 سر زانوئی خودش بر سر سجاده نمود
 دید در خواب خوشش کرد پیش چو چای
 یافت نوری در کشتن مغفاتی قوات
 شادمان گشت دلش بیشتر از اندازه
 کز بسبب همه عرفان بر دین طفل سبق
 بیکه روشن شود از وی جهان نام جلال
 جاجنیری و طنی عید لب لب
 گشته از دولت دنیا بقناعت خشنود
 اندران ناصیه شید از چند می سخن
 که کلافی پسرش بود بدانش کمال
 به تنای نقاب در مخدوم دوید
 گفتیش بیک ترا دیت ز جاک آید
 در دل را ز تنای دد عالم بسته
 بجلال و جمال و یکمالش بهر
 روی بر تافت در آن می زد و گشت شغال
 سینه از بهر فیض قدم او در کرد
 با من این راز عیان کن که چه نیست
 رسد اینک به من من پند او منتظم
 اگر رسد بر من سکین بشود حال نکو
 شعله از کبرمش بر من سکین تابد

شمر عشق و محبت بدش این شوق نام
 ماطن بکلمه محبت که چه می فرماید
 پیش ازین ماز قد و پیش نشیندیم خبر
 همچنان ماند ولی شیخ ستاد نادیر
 که در آن بنظر حضرت سید جانان
 شیخ با جمله جماعت نمود استقبال
 بجهت اندوز دل شان زنگاه هم شد
 باز در خالقه خویش بسیار در او را
 اگر سوا العقیف و خواند وضو نمود
 تا اینکه روز یکشنبه خود همان داشت
 دید سید چه بزرگو که راست او را
 شد بر بوده بجهت دل او باخندوم
 طلبش آمد عاشق بولایت گردید
 شیخ از محبت و ارشاد مشرف کردش
 عالم باطن که همیشه با تلقین کرد
 گشت در اندک صحبت بحقیقت حاصل
 بود هرگز نمریدش که فرود نداشت
 یافتند که چو پی خواهش این جامع
 شیخ بنوشت یکی حرز و برتش در او
 کرد و فرزند زینب و هر از فضل خدا
 به که در پوست بزرگ عمر گشتی و به

لبوی بارگه ختم رسل خیر انهم
 تو گل نابغ رسالت در گنجای آید
 این زمان چشم برابیم دند و دیدیم اثر
 دیده بر شاهه شوق بناد و نادیر
 آنکه بود دست پسندیده چون تو چو
 با همه عجز و تواضع بهم شوق کمال
 موجب بود و مسرت ز برای هم شد
 صفت ضعیف بسی لطف گرم کرد او را
 قدر امکان بوی اخلاق محبت زد
 صرف کرد آنچه به بیان شش سال داشت
 ز شریعت ز طریقت ز حقیقت او را
 تا بیاورد و عیادت زل او باخندوم
 طالب ردی پی تلقین بکعبیت گردید
 با صفاتی که جمیعست موصف کردش
 قابلیت چو در او بودش حق بین کرد
 کرد از روی الهی برادر طریقت حاصل
 تخم این حوصله در مرقع شش
 آن تنای دلی کرد و به پیش الهی
 پس پای و از جان بخش چنین که شاد
 کرم حق کند از نعم نوزند را
 در گلوی زن خود ما شودش و خرد

گفتش و زنی که باو داشت گفت داشت
 پیر من داد مرا گفت بر کافر زنده
 اتفاقا که نبودست در احم و لک
 گفتش انیوقت بر دوقه که باز بیا
 آشنائی چو باو داشت مرید نادان
 دین ندانست که الحزم بود و سواد الطمن
 سر در خانه خود رفت و قدمها بر دشت
 چرم را در دخت بیک کلاه غدا ده خرد
 چون بیاید پی تعویذ پادشاه و حال
 گفت این را چو بر من در خلوتی نمانم
 زمان عقیدت که همیشه است پیچیده بیکو
 دان گریم چو شنید این و شکسته باز گشت
 اعتقادی بدل آورد با بخل مرام
 در گلو نجی ن خود هست مر آن که گلو بود
 گشت صادر ز زبانش چو کلام گشت
 دست حل سبزش چو بی آن هر دو
 شاه گشته ز فرزند زینب آهنا
 حیرت آمد بدل واقف از از انانیش
 گفت چنان خوانسته مهر بر بای تعویذ
 مهر آن چرم ز تعویذ چو او باز نمود
 هر دو بر دند سپهر را بخنور محذوم

او گفتش که بکن خاستم ارشادش
 تان ز فرزند شود خاطر مسکین گشتند
 تا که در دوقتن گفتش نماید بدو
 فرصتم نیست در نیوقت مذوم صلا
 اعتبارش سخن کرد و سپردش شادان
 در لباس صلیح اندیسا کس سبزه ن
 گفتش در از طبع حیرت که او در سر داشت
 تا بیاید دل آن مرد برین را در و توش
 گفتش این را چه کنی گوی این حوال
 تا که از حرمت او حق بد نه فرزندم
 چون بیاید در دوشو که دوستش بگلو
 خط ازین سر قه بدل متبنا داده گرفت
 گشت از دل متوجه سوی آن شیخ انام
 تا که در دستن آن حوز به آید مقصود
 هر دو فلان با گر رفتند با نیک بست
 داده پیر دل نه صد گوهر فلکان هر دو
 داد گوهر لصدف قطره هر نیسانها
 برساند آن یار موافق خبش
 دادست کافور اسفند بجای تعویذ
 گفتش و در آنچه گفتش حقیقت آن بود
 چون نماند ز نفس بر کشش محرم

<p>گفتش و زار گزیده خویشتنش پوست درید مرد ناد واقف از آن راز نهان ز لکات شمع یک کینه سر بسته با طهار آورد یافت هر چیز بر آن کس که بدل یافت یقین و آن کسی که یقین یافت درین دهر چه یافت چرم بی حرز بداد و سپرد دست خرد تخم امید ازین حرز بکشت دل شکست کاغذ قادیان برش داد و یقین را آورد رشک خورشید شد آن دل که بر تو یقین گزین نوری از یقین یافت بر آن خرد چه یافت</p>	<p>گفتش و زار گزیده خویشتنش پوست درید مرد ناد واقف از آن راز نهان ز لکات شمع یک کینه سر بسته با طهار آورد یافت هر چیز بر آن کس که بدل یافت یقین و آن کسی که یقین یافت درین دهر چه یافت چرم بی حرز بداد و سپرد دست خرد تخم امید ازین حرز بکشت دل شکست کاغذ قادیان برش داد و یقین را آورد رشک خورشید شد آن دل که بر تو یقین گزین نوری از یقین یافت بر آن خرد چه یافت</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حکایت یک فیض الله

<p>بود از خیل مریدانش یک فیض الله که چه بود دست را بآب جهان خور شده شد بسروقت خوراک در سیدش پیر ملک مالت که گیر و پو نباشد و لک داشت در دالم از خانه بر آمدن او با شراق که میشت ضایحی سینه زوبه بر رسید بخاطر چه گزند واقعات گریه و سود در دل کرد بر آتش و آب عرضه دادش لطیفیل تو نمی نیست مرا سایه رحمت تو بر سر ما ظل هست زندگی میگذرانم بنشاط و خوشی در غمی هست همین است که فرزند نیست جان جو لبیک بهای اجل بر خواند گاه گاهی بخواند دل من این اندوه</p>	<p>کرده بیاری اموال در اما صاحب یک در خانه نیندیش یک مودت با آنکه کوس رحیل را چه امیر سر نشتری زن رگ جان را چه نه کار فکد پیش و رفت که یا بدولت سگین دید شکست از آن سنگ غش آینه گوید و می شناسد از آن خبر غم داوست هستی امروز مگر از چه بود و آتش و آب لشکر رفته که بخاطر لست نیست مرا در این سایه بی رنج دالم راه گشت در تو دارم دل خرم بعد و خوشی غم فرزند بدل دارم و دل بند نیست یا و گار کسرم تا چه بگفته ماند گوید از دینی دولت علم آید ستود</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شیخ فرمود با و دید چو عجز و زاری
 لوح محفوظ چو اینک نفیست بنیم
 گفت بگرفت بفرخنگی و گوش کرد
 عمر باقی بهین پنج بسر خواهد شد
 گفت محمد و مکر از فضل یکم مطلق
 در همدار ندی خوشین ایستد بار
 آورد بدست بسته ز عدم عالم را
 پله پله را داد چو صیسی لپکه مریم را
 اینک سباب تو الد چو میاست ترا
 اعتقاد می جو بدل شست یقینی کامل
 گشت در اندک شد ز عطای قادی
 مرد وزن را دل غمدیده بسی شاهان
 مدت حمل چو زن را بسر آمد ناگاه
 تیر سه گشتند بدل کاین چه بلا
 نام را دلش را آمد بد هم شا دیبا
 هدم یاس شد و گفت ز بگس سیکان
 همه عمر بهین حمل بر آورد و من
 بود اندر شکم من نه جنین و صیبه
 طیره آن بسیر قابله با افکند
 ملک حادثه ناره بسی غیرت داشت
 پیر من هر چه بفرمود نبودست خطا

در دل خود غم فرزند چو امی و آری
 من بصلب ملک شترده یک بنیم
 مادر و مرد رسیدیم به پیران
 چون منی را از کجا شترده بسر خواهد شد
 که بود قدرت او کامله و هم برحق
 تا بود وسیع تو نویسد نباشی زینار
 آفریدست زلیشت گله آدم را
 بر دوازده خاطر پاک ذکر یا غم را
 قطع امید در گاه نه زیباست ترا
 گفتی اینک شده ز نخله مرادش حاصل
 بر زن آنک انبار ولادت ظاهر
 کانی کش خانه ویران شده آبادان
 از شکم چرم فرو بسته بر آمد ناگاه
 چه بلا کرد و پشت همه را هوش رستا
 آه کرد و زن و مرد ز بر باد بیا
 شرمساریم فراوان شده در غل پنا
 چه بلا نخل غم آنچه بر آورد و من
 مست ملتنی و گشت نسیاست
 و آن خریطه همه در مزله با افکند
 در دل خویش میگفت و صیرت داشت
 طالع شوم بدانم که جنین بود اما

تا که خورشید ز مشرق سوی مغرب تابید
حاضر خدمت گوشت و گشتش احوال
شیخ فرمود بلا نیست بلا نیست بلا
و داد از فضل خدا سه دو جهان در پرده
چرم سر سبزه بیارید و در اچاک کنید
باز گردید و طلب کرد و در ا بادل شاد
کرد چون باز در آن بنزده بود و بدید
گشت خرم دل و آورد و بجا شکر خدا
در زمان حاضر خدمت بقدر مونس آمد
شیخ فرمود قسم ز کمال بهجت
خواهم اینک پیشان از در حق عمر دواز
تا قیامت بجهان نسل شما باقی باد
از پی تنیت او بر سید نذر دور

خبر مخبر صادق ز نفسیه یابد
کاخچه بودست بجان حمل بلا بود و نکال
آن خریطه لبگندید چپ کردید خطا
هیچده طفل شمارا خبیر لطف کرده
وز همه بخت و الم مادل خود پاک کنید
دایه از منزله آورد و پیشینین نهاد
لیک همچون مه نوزاد و نجیعت لاغر
هم یقین کرد و مقابله از پیر هر
گفت زین پیش در مایه بوسم فوس آمد
که خدا داد و خدا رست سپاس است
آمده رحمت حق چون بدر خانه فرآ
هم فزون کثرت و لا و ز قاتی با
دور و نزدیک است اعجوبه تازه مشهور

حکایت مریدی از مریدان مخوف و مستحش

شعوب علیه الرحمة

ز خفته خواست بر کاس سفر ج از دوس
داد بهر سفر کعبه اجازت او را
رفت مایه و همان راه گذر پیش رفت
هم به بغداد بشد بهر دیارت مشتاق
از ره بادیه همراه شدندش دوس

یک پیش نشسته راه سلوکش هم طوطی
دید چون شوق و تمنای یارت او را
چون ز خشک پیج راه سفر پیش رفت
خواست ز انجا برو ملک خراسان عرب
چون کابل رسید از پی آن غم بر راه

چون نرشد بسو شهر و گر نخت کشید
 دور درون شوق تماشا عجب بخت داشت
 گر شنیدی بسوی دشت و بیابان گاه
 گاه آن قافله را نیز ز نادانی ما
 ناگهان آن همه بگریختن نادانی چند
 اندران باوید دیدند یک ایوانی
 خواست آبخار و دو قصد نیکت نمود
 همه گفتند بسیار که بلائی باشد
 اتفاقی نه بسوی من گمان کرد و بر
 چار بنا چار شد ندش همه یاران هر
 چون بر رفتند بدیدند که دیو است کلان
 ز آنکه بودست بر آن دیو بسی قید شد
 دیو از آن مرد پرسید کجا آمده
 گفت از نام و من کن هندو نام
 با در پرسید بگو نام بی مسکن خویش
 گفت از شهر بهارم که بود جاشرف
 شاد شد دیو چو شنید از و نام بهار
 گفت که بهیست نزدیکی آن تابش ق
 کوه را راست بگو دید و میدانی
 گفت دامنم که بر آن کوه بود شمع مرا
 گفت اکنون چه قدر فست آن کوه بود

چشمش آن بیجا بکند و اگر گوش شنید
 هر کجا یافت سرخی قدم آبخار بود
 بیشتر قافله را نیز نماد می همراه
 همه و خویش پردی سوی دیوانی ما
 او قنادند پشته و بیابانی چند
 که ز الوند درون رتبه و گردون شانه
 تا بیند که دران کیست زمین پیش که بود
 مرد آنجا که پراز حمله جایی باشد
 در پی تیر بلا سینه نشان کرد و بر
 تا ز کیفیت ایوان همه که دند آگاه
 که بدین شودش لوح ز قالسپان
 دست و پایش همه بسته بر بنجر حدید
 کیست و ز کجائی و چهر آمده
 غربت افتاد که در باوید ویرانم
 کز پی ملک بدم که بود و سعادت پیش
 که بود شهرت عرفانش بهر چهر
 گفت برسم نمی رست من کن طهار
 که از آن شهر سه تنگ همیدار و نوق
 چون در اطراف و از طفلی خود میدانی
 چله با آنکه بر داشته در راه خدا
 کوه خردست بچشمیت که کلان کوه بود

کوه را گفت چنین منیش کنون شاید
شد ز بشیندن آن دیو لغایت شد
کرد قصی و چو دیوانه دلش ز تن سست
هر روز سید میاد که رهاست یا به
پسینجید بسی یک نذر خیر گشت
بعد از آن خوردنی دیو و لیش آورد
گفت بار ابد از خرمی تو خوش
از بهر نی نو درین قید چه قصان گشتی
گفت در عهد سلیمان شبه با فرد شکوه
بود آن کوه از آن شاه سوت پاهن
یکشیانت ز مرغی نگاه در آمد بود
شاه فرمودید آن جرم بزدان مارا
یک فرمود چنین وعده که قید و قفس
نیز آن کوه کی مر و چو خشت سازد
ز در بندگان زور او گشت با زور افتد
از آن وقت این قید را نیست ترا
از آن عهد از آن وقت گردون لیش
در گذر هفت شب از گذشتن او را
آمدی نیز درین هفت شب از زود
بودی آرزو و بهر چاره روزش بهر
اینکه ز قید پیشین ان شاء الله

که یکروز زود و مردم و هم باز آید
گفت وقت کزین قید بگردم آنرا
دست و پا زود ز خیر زویش گشت
نگی شد ماهمه را چون سکو ناست تداب
دست و پایش که از غیب پانسان سست
بی طالب بربنایمی که خورشید
تا و ز نیز ز شادیت بیاید ایش
زان بهنگام که بگردم ز چه شادان گشتی
آنگاه از حدوت او ز لوله افتاد کوه
بابیسه دیو مرا بود در آنجی مسکن
رفت از دست من آن کوه و هر طاعت
طوق و زنجیر در افکند چو سندان مارا
طوق و زنجیر دست تو کشاید و قفس
خشت ازین سوزی گشتی است
خشت بالا رود و از کوه و از اسوا
و از آن عهد از آن عهد را نیست ترا
گر گشتی قید نمودی که رود بالایش
تا سید همه جبهه ز زیرش بالا
گوند رخ شدی از آتش رخ میشد چو دود
تا هر صوف نمودی بهر شام و بگاه
من بدین غزوات تا بندم از دوشم

کوه را گفت چنین منیش کنون شاید

کای آنوقت که زان قید رهایی یابم
 چون بیکر و زرد و مرم و هم آید باز
 عهد و پیمان غلامیم نیز و یک سید
 پس پرسید در اطراف خوش بمانی
 باز خود گفت بود که همن پریش
 پس روان گشت از انجا و هم یاران هم
 مانگفتم که آفات و بلائی باشد
 پس رسیدند از ان دشت تا با دنیایا
 گذر براه روان باز بوبراند قناد
 باز در راه پدیدند کیسه مار کلان
 مار عاجز شده از بس خود بردن او
 رفت در پیش غزال از دهن کشید
 کرد آن مار دلالت گیاه او را
 باز حائل شد یک بادیه خوشوارش
 راه آنرا دستند هر سو شیران
 چون دید از پیشش بهر رفته تیر
 هم دران بود که یک شیر کلان پید
 بنهادند از ان شیر همه رو و بگریز
 چند گامی چو فراموش کی حیره پدید
 اندران دید یکی چو طاعت منتقل
 عارش گفت که خود را تو سپری بگردم

بنواح و وطن خویش کون بشتابم
 رفعت کوه نماندست کنون دور و از
 شرمی داد بجای طر غلامیم نوید
 نام آنکوه این قرب و من میدانی
 آنکه بودست مرا بجای سکون بر بانه
 همه گفتند با و یار و مجلس میبدم
 مرد آنجا که پرازد ملک جای باشد
 نبودند چو گشتند رهاش و پسا
 اینهم اگر گردش ایام برایشان قناد
 که فرد برده بخلق آید و خوش بدان
 خنجر اندر پیش گشته و شاخ آه
 ترس را بود محل یک سنا چاکر شید
 که وی آهن نمبوی همه هر گنگ طلا
 که از ان قطع رده آنه بفرودش
 جسک دند دران دشت چو آهوشیران
 گشت هیبت زده و کرد توجه بکوب
 دیگر از ان بردن دشت از ان پید
 کرد آن مرد از ان به قدم خود را تیر
 رفت نزدیک کران حجره خود را
 گشته در حجره خدار ایجادت مشغول
 که نمادی بیابان بچو اندر وی گام

گفت باشی نشیجی که بود پوچل
گفت شیخ تو همین تو از بخار هست
اندرین شبت نمازی جماعت بگذار
خوست آنمزد کند جبهه پیش در صحرای
عارف گفت که هیتا تو آبخاز هست
او بر بخت کند غم سوی بیت الله
گاه گاه از قدم خویش نه از دمار
غیر معاد در نوبت جوشش براد
گفت فتاد میدی چو بیگ شیران
بر سر وقت رسیدم پی فریاد
اینک نشیر بر مار کشش دام
سیروم میروم اینک بطواف کعبه
گفت آنمزد من بنده همان کینم
منم آنکس که رنگ شده ام از پنجه شیر
عارف گفت که این باو به خود بخوار بود
تا نایم بفرات ره آباد
چون گشت نمودش ره آباد
پس میباش که همی تو خودش
خوست چون خست کسودن پیش کشید
گفت شتم تبخیر بهمه شهر و بلاد
رفت باصل قلمم ز پس سیر دیا

او سپروست درین ره بخت استعال
آمده بود ولی جانب صحرای هست
تعلما چند بن اوره طاعت بگذار
تا در اینجا که برفت او و آدم اینجا
کو بهائیت هایلون و تو آخر کس
یا سوسی بار که پاک رسول دیگاه
سیر ناچیز بر افلاک فر از دمار
گفت من شیخ صیت که معمول خلافت
یاد آوردم با بنده با دو فغان
کار پیران میریدان چو بود دادر
وز خطر راه صفا کرد مشق آمده ام
تا لجه شوق بگردم بطواف کعبه
که قدم رنج به فرمود پی کینم
بوده ام که چو پس بر سفر دشت یور
طی این منزل پر هلاک و شوار بود
میجان باش مرا شب بنشاد و شاد
طو کنیند ره پر خطر ویرانی
تا ز ماینکه از ان ملک بخت است
بلبل هند نوادر چمن لیش شد
بگزینم سفری بگر کنون با دل شاد
باو باینکه پسندید بران گشت سوا

در درویش به بیم آن باد مخالف کیو
 بر پلاکت نهادند دل خویش همه
 دست از زندگی خویش بستند
 بود در دل همه را دهنده غرق شدن
 باد بان بود در افتاده تعب دریا
 نمانده گفت سر اسیمه باد از بلند
 وقت آنست هتاله و فریا کنید
 کرد آنم و توبه که خودم شعیب
 در دل خویش طلب کرد از او آوا
 دید او را که در آمد بدرون قلم
 که جهاز آمده در حال از آن غور
 آنچنان دید عیانش که عیان گفت
 همه گفتند در آن تهلکه بخود بودیم
 نمانده اگر دولی بر بخشش از او
 پیرمین پوش بدین دیده بدیم سر
 شیخ من بود همان نعره برآورده مرید
 پس را گفت از آن بگرد بهاصل
 حال وی گوش کن آنوقت که اینجا خفا
 می ندام که چه اسرار کشاوش از غیب
 چون بر آورد و سر خود در مراقب بیرون
 گفت بود دست در وقت که بهجهاز

که قناده کسانش همه در گریه و سوز
 چه تو نگر چه تو نمند چه درویش
 به کس منتظر مگر نشسته در آن
 جاستی شان خواست زهم غرق شدن
 در دل از بیم دی اسید ربانی مرجا
 چیت شکست سر بام در افتاده کهنه
 مگر بر آید و گار کس با کسید
 آنکه تائید در اسرار خدا یافت
 پیر را که در آن مهمله آفت یاد
 باد بان میکشد از قهر بیرون با مردم
 کم شد آن باد مخالف که بعد بود و
 باد بانزاهمه دیدید رویا که کشید
 همه مشغول به تبلیل و تشدد بودیم
 کانه از چشم بدیدیم منکم انکار
 باد بانزاهودی از قهر بیرون
 که مرا بهرامت بس وقت رسید
 باد تسکین و قرار همه در دل آمد
 بود در خالفه خویش تند پس علوم
 که فرمود و سر خود ز فکر در رجب
 عرضه دادند بر او و چه حکمت بیرون
 دان جایش به تیش قناده ز قنار

<p>که در آن آکسان دست بستند ز جان بر کشیدم ز بیم از فضل که بیم قادر دل آن جمع پریشان شدگان می شد سرخ بود دست بدان زود نه زودن صفت چشمم از آب همه تر شده بود ز استن گاه زودن بر زمین قطره آب همه تصدیق نمودند سخنهاش بجان دامن او همه دیدیم که از آب ترست چون حسابی نمودند موافق افتاد</p>	<p>دریم آنگونه چنان با مخالف موافق گشتیم از فضل خدا بر سر و شمس نیز از فضل خدا با مخالف کم ش نکرستند با معان نظر چون سوش آستین دامن پیراهن همچون کبشو چیکیدش بسیر نرم عیان همچو حساب گفت اندر چو رود او سفر با باران همه گفتند بصفت نه گمان در گشت هم از آن روز که بگذشت بر این راه</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حکایت شیخ اسماعیل علیه الرحمة

<p>بارمیداد کسان را چه سحرگاه و چه شام جمع گردیده در آنجا نه هر امر و حال صوفیان نیز در آن سایه دولت حاضر در روزات منجی حل و فائق میکرد برو در چسبایق سر خود را فاکاه چون پدید آمد بر پیش عفت و جود دل خود یافت به پهلوی چون بگذشت گونه روی مبارک متغیر دیدند باز خاموش به انسان که ترقیب بود نم فیهان و اگر آن بر بهاران آورد</p>	<p>در روزی که نهدشت در آن مجلس عام بو خوشتر آن گوهر در یکا کمال طالبان ره حق نیز نهدشت حاضر با کسان تذکره عالم خالق میکرد چون نمودند احوال جهانش آگاه در روزی که از همه بر لب و لب تهر سکوت سر بر آورد در زانو چون زان می گذشت حاضران باز چو سوسنی رخ افور دیدند ساعتی چند لب خود به تکلم نکشود از پیش بطوسکون کرد بهاران آورد</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

که در آنجا نهان تذکره های پیشین
 برود و آرد و در غرضی بین عرض نمود
 خیر بود دست در نیوقت گیر هیچ گفت
 عرضه داشت که اگر ارحم و لم نکشاید
 بعد از آن حال عیان کرد و چنان یل
 نمود هرگاه هرست بهم تر هست
 شاه اعراض از او کرد و سیاست نمود
 ملت صفت کرد و شفاعت او را
 سومی ایمانش نگه کرد و امان بخشی کرد
 یک فرمود و فرمود غضب از بهر سزا
 خیره سازند بدان دید که بنیانی او
 اندران حال مرایا نمود و دل بهان
 تبار از آنش آینه گرفتیم بر دست
 راستین و چپبارک چو نمود آینه را
 این فرمود و در آن راه نور و عرفان
 شرح این همه پیش تو به تفصیل کنم
 شاه نگه که بود دست بسی حساب فر
 شاه را خیل سپاهش که ز تعداد فرمود
 بود سر لشکر سلطان بسی حساب جا
 داشت با اهل ولا حسن عقیقت
 که چه میداشت بر و لطف مرا داشت

در دمنان همه را داد و او را پیشین
 رو دار شد و بنیاد هم که در نیوقت بود
 محرم را از زاسر خبر هیچ گفت
 خست آنکه بیابان خطرات افزاید
 حالتی صعب تر است بشیخ اریل
 رفته بود آنکه نصرت بهم تر هست
 در کمال غضبش حکم بکشتن فرمود
 بر بایند از آن بیم و مخافت او را
 دین اسلام شفیع عشق و جان بخشی کرد
 تا باینکه دهنش بدر چشم بینا
 تیره و نگه جان با همه پناهی او
 بر سپید سبزه صفت باد و دوان
 پشت دست من از آن بلید کرد
 جمله دیدند که بر آمد بود آبکس
 و تخی حال چنان بود چنان بود
 نه کم و بیش نه کثیر و تسلیل کنم
 در میان بود مسلمانان که دست
 اندران خیل باین نام در امری بود
 در مهاجرت مصافقا پس مدید شاه
 بود و اهل ولا هم ز سعادت میجو
 داشت و ولایت خویش مهاجرت

توانست رسیدن بحکم تربیت
داد با آنکه جنگیش چهار پی جنگ
کرد همراه با و فوج ده و پنج هزار
چون در آن صفت جنگ بجنگ افتادند
باز پس رفت سوار شاه و خین عرض نمود
چون عدو است ز بهر شیر افواج و سپاه
گرمایانیت بکند شاه بفرج جزار
شاه همراه با و کرد و دیگر پنج هزار
شیخ در خیل سپهر و نکوکاری بود
در میان امر فرخنده می داشت
زور بازو خود از گرفت کفار ندید
خویشتر را کسی بایدیم این وقت ببرد
تا بدان یار شد نصرت باری مالا
ماند و جستجوی مروی اینست که
رفت در گوش چو آواز و محمد و شعیب
بهر تحصیل سعادوت زمین بر آید
گشت بر نور دلایش چو بر دول او
چون سعادت ز اول داشت ارادت
کرد در بارگاه او دالم فریاد
حضرت شیخ مشرف بارادت فرمود
نیز تلقین نمودش بصلح و تقوی

کرد او را متعین بحکم تربیت
تا کند شیخ پی جنگ خبر است انگ
نه پادشاه که در آن آنهمه بود و نه سوار
فوج کفار بسی بود نه تربیت دادند
که باندک سپه این جنگ یافتند
با چنین موج چنان جنگ کند لشکر شاه
بر مسم با در و مسم بی بهر و کفار
هنگی مرد مصاف و هنگی کار گزار
گر چه بر فوج همه افسر و سالاری بود
و اندر ارکان ملکات می نشست
از ره عقل و خرد و دل خود کشید
بهت باطن و امداد بخود باید برد
و اندران جنگی به نصرت دیگر مارا
در محاق آمد چون ماه درین چند
آنکه نایب در اسرار خدا یافت بر لب
چون نشانی ندواید بجا سوس آمد
الفتش منزل خود کرد و در آب گل او
خویشتر را به عینیت بجایت بر سر
نخواست از وی پنی نصرت حق آید
پی انصاف پنی عدل نیست فرمود
خیر بود آنچه بدینا و بر لب هفت

در میان دشت باو عهد و شمع روشن
تا ضعیف نشد از جور تو با مال ستم
او ز بیداد تو چون گاه شخاه گامید
من باین شرط در آن جنگ تبو بپرستم
بعد از آن کرد باو چند وصایا دیگر
در شست باقی چو زنده نیمی سر و چند
کر چه او از ره توفیق خویش ذوالاکلا
شک از خویش نگاه می شده حق انست
ایکسانهات که نیکار فروست بخلق
عدل بخلق که باشد بجهان حق عباد
گشت صادر بیک عدل نهادن از تو
بر خور از تو که این چه رستم میگفت
مهر نبود آنکه بداد دل مظلوم رسد
و چنان بزل از دشت فراه در شاد
شیخ آنگاه که در رب بگناه رسید
که چه در آن صحن جنگ بستی و آغوش
آنگاه که در شاد بیکسان راه تار یک
چو آن بیک رسید چو شمعون بزود
شکر شیخ بماند چو بی پشت پناه
فوج اسلام چو گشتند بخت دهل
از پس بایت آن فوج و سپاه دیندا

که سپاه آوری آن عهد بگری زمین
ما جز از زبیده است بمل رنج و الم
او بدرگاه حق امروزه نخواهد پایب
و نه بی تو زنده نصرت و محبت خواهم
و آنکه از دشت خود او اجازت بسفر
شدنی بود به بختش الهی روزی چند
بباید است و بیامعات همی که و قیام
فوت یک روز نشد حاضری در گم از د
ماعت حق بود اما شمسیت بخلق
بندگان پایی آن نیز خدا زمان داد
رفت در رسم و ره و او تعالی از تو
چشم مظلوم شبیه ایوچ نم میگردند
هم ترسید که این حال بخند و مسم
کافه یمن چند و مواعظ هم از ترک افتاد
شکر خویش بچنگ در آن بوم کشید
ایک در جنگ نماید کسی دشت خویش
تاخت کردند بر و خصم چو ترک همیک
نشد تاراج در آن فوج چو ملعون بزود
چو گشتند بیک ملک گفت استباه
شبی شان همه توفیق شهادت حاصل
رفت در قلعه خود بار سپاه و کفار

شیخ را بخت بد خویش چو ناساز آمد
شاه را و اوضاع حال بگوش افکند
آتش ششم برافروخت بکانون و شش
حکم در داد بگردان زدن شیخ بکین
شیخ میباشست تنی چند زیاران قدیم
سعی کرد که شیشه از سرخون درگذرد
و اندران قدر باسلام و سبقت بند
شاه بودست مسلمان بلحاظ اسلام
در گذشتش زیر خون کوا از غر غناب
داد و فرمان ز پی شیخ از ان ششم دعای
هر دو چشم سیه از تاب نمایند سفید
حسب جمع و کاشه قصد بر آن کرد و شش
اندر ان حال چو کاری نه برگداوردا
حضرت شیخ نشد بر سر و شش حاکم
کرد و حاکم بسو چشم بود و دست خود را
کرد بر تالش آینه پر پشت دست
و دیده از تالش آینه سلامت یافت
و تیر جمعی از ویدین حاشی ارکان
اندر سیر و ند یکم تالی آن آینه
سنگ آینه کرد و ند یکم آتش
چون بچشمان وی از تابیدند اثر

بانی چند و گریه سوی ملک باز آمد
دل مخزون صفیست بکشتن افکند
عاست زان ششم و غضبش ج بر چون
چون ازین کار و دشت بی ششم آید
آنکه بودند ملک از خواصان ندیم
بکند عفو و از ان جرم گنای درگذرد
حیکه حقوق فداری ملت بستند
که مسلم شرف اوست نیز و یک نام
که از ان داشت لب خوشی بکند
که دهنش بهمان بین کی از آینه تاب
تا که کوریش جهان باز نه بند جاوید
رفت فرمان چو بدینگونه چنان بد
پا کرد و او بدل خوشتن آن حق جوار
زور را ملین خود داشت چو ظاهر
تا آینه چشمش ز سر تا اصلا
که فادش چو کمر آیه پر پشت دست
نیز آن روشنی چشم بحالت ماندش
اهل خدمات هم انگشت تیغ بران
تاب دادند و گر بار چنان آینه
باز دادند بدو کرده مقابل تاب
حمله در مانده بگفتند چو تدبیر و گر

قصه او برسانند حضور سلطان
 شاه را نیز ازین حال پی حیرت شد
 گفت الحال سزایش زهره قتل میرست
 که مراد یار و گریه هم خویش بود
 مال و جان هر دو برین محکم گشت
 تا سر او بر دریا هم آید در دست
 داشت در بند و نظر بند قبیل پندش
 نه خزنی بگفتش دادند شکر همراه
 شیخ از بارگش بادل مغموم آمد
 داشت زنده و ده فراوان چو در و بریا
 بگلی حال خرابی و زهرست برگشت
 شاه را آنچه بجاظر یکسبب شدش
 و اگر او از سیر نجد یا امانت در خواست
 که بفرمود با حضرت مخدوم شعیب
 لشکر و فوج شاه جاور و جفا با کردند
 چون ز انصاف و تقاضای حق زیدید
 لا جرم همان بخشید و چنین محنت و رنج
 پیش گیرید که چون نصفت از انصاف
 کاشد می را زنده و پنج میان بشک
 که زنده است ناید چو در نصرت و فتح
 نصف حق را ز در او مترصد پیشید

که ندانیم چه باشد سبب این امان
 پیش عیان و اراکین بنب غیرت شد
 چون هنوز دم دل چشم باد و بر سر گشت
 و اندران میشه گرگان صفت میشد
 زور و قی خویش زد و کشتن هم شرف گشت
 و زگره زدن زدن پیش من این مرد
 بر در ترکی و عراقی ز طوید به کشت
 که در نصرت بر خویش بآن حال بنا
 باز از بهر بد و بد و در دست و دم آمد
 عرق پادشاه به جوان کچشم گریان
 حکم قتل و در آن حال شفاعت گشت
 و آن امانت که دم تا لبش آینه شدش
 در صفت نیم از و بهت نصرت در خواست
 آنکه نماید و اسرار خدا یافت در خیب
 و آن تنم دیده ازان شور و جفا نکرد
 زان گرفتار چنین رنج و محنت دیدید
 بدل جنگ ندیدید و دولت رنج
 مهر و خاق و کرم وجود نیاز و لطف
 تا نماند ز غم و در و پیش و او
 بگو که الحال در عون خداوت و فتح
 بتفرع همه آنکه که سبب بشاید

تکلیف حق را ز در او مترصد پیشید

نیز این بار فقیر مست بهر راه
چون بیجا پس خصیت دگر او را بخت
گرچه چاین بار باد بود سپاه
در دم معرکه دیدش که با فوج
که ازان نزل از لشکر کف افتاد
سر سرب لشکر کفار بهر میت خورد
قلعه رخصم در آید همه در دست شیخ
بس میان که کفار بگشتند اسیر
شیخ با خرمی و نصرت فرستج بهر
و آن تنی چند اسیران ز پل آب کشی
باز در خدمت شه رفت و خدمت باز
شاه افزود و در پاکه قدر بس

در کین تابزداید دل شاه
شیخ آورد همه بند و نصرت
باطفاق حضرت مخدوم رسیدش بملک
آمد و کرد بر اعدا همه تاراج
فوج اسلام شد از مشر و نصرت
جان نبرون سلامت ز محافت مرد
کرد اسیر آن همه را دست زبیر و شیخ
لطف در گردن شان داد و پانزده
گشت در خدمت مخدوم بکاشن ضم
صد میانه گذراند لاشا و سی و خوشی
با همه اهل و عیال خود ازان پس بزد
کاشن آن پای پیروز و پیکر

ذکر و منقبت پیر و مرشد مصنف کتاب

حضرت شاه جمال علی قدس الله سره

حال پیران و مریدانش چون پیران
سست باشند همه حال و دلان
حضرت شاه جمال علی آن پیر شاد
شاه یوسف علی آن یوسف گفتار
ترتیب یافت درین راه ز پیر
بود استقامت در راه دلی فردوس

حال پیر خودم اینک شده ز پیران
که بجز سست در شیخ نیست رفیع
ان پی شیخ مطهر ز گرامی اولاد
پیر سبیت بطریقیت پی آن راه
که نو آباد و نه خاکش چه بهشت
سکات باشم در هم جد و ملی فردوس

بود هم سالک مجنون بعرفان هر دو
 خوش خلق و در عود و کمال و تقو
 ذوق و شوقش متوسط بسوگند بود
 بود با آنکه در شغل بمشغول بود
 یکسان در حقیقت و شغل انسان ملو
 شم وجه الهی آنگونه بودی از خوشی
 طاهری آنچه میداشت ریاضت با علم
 پنجه شد هر چه مطیع پیچ هر دو عالم
 داشت با آنکه ازین پیش بدل شوق
 نیز بر قامت خود و جامه نشین بود
 در سال هر بلای شمانه و در سجا
 سنا که تصدق به لبه داشت بیا
 آن مسائل همه تقریر میکرد و چنان
 داشت از نظر خویش بدانسان تو
 که چه بود دل و سوسو بیگانه
 نیست که بادی بدل کس که بیا
 رفت که بر ملاقات کسان در چو
 بودی از جرم سماعی از دود سحر
 بود از طبع خویش و شغل آنگونه بود
 هر که میماند که از این سنجیده شده
 چنانچه از این پیش از این سنجیده شده

صاحب قوت و علم بدوران هر دو
 داشت آنگونه که باید پی اهل کمال
 و چند سالش متوالی فیوض و برکت
 جزیره شرح بحالت نه بله جنبانید
 که که بخودش سحر و منودی هر دو
 که بر جای جبت سرنگندی در پیش
 بهر دو گانه نیک در کمال لطاف
 بهر دو خویش رفتی چه سحرگاه و چشم
 انگیزش هر دو یکی بود و چه پلاس
 در لباسی ز پی زیب نیکو شیک
 می نیارست با و بحث کند ملاک
 رفت اگر ذکر میکرد و بهر دو م ارشاد
 هر که از حقیقت با و پیوسته زیان
 که بهر کس بود و او نظر کیاست
 گشتو آن از این کس از او ذایل
 آن رفتی ز دل او کند رفتی ز
 بهم نمیداشت بدل و قصد و عزم
 نسبت خویش بطلب نیکو اشیار
 که منودی بهم رسم و این در قبول
 اسی با بود نمیداشت بهر دو ادرا
 دیدی آنکس که نهانی پی تو رفت

داشت بهجاو کی حضرت مخدوم
 یک باب جمله کسان او صفت دم عام
 قانع از دوسو سه آنکه بدرکش گویند
 در ریش ز کسی جا رسیدش برزد
 خواست از وی بی بیعت چو کسی بگریه
 ای بسی جاست که از انجا طلب آید
 و در در انجا برسد نگر فتنه بیعت
 مولی شش شمر دی همه نیکو بد را
 هر ساف که رسیدی بدرخانقش
 بود محتش آنگونه که در وقت مشا
 ده نمازش چو در وقت زود استنراق
 ای بابا بود که در سجده گشتش شب
 بدم صبح بوزن بعد از ایما ح
 بیشتر حال چنین داشت به بدو فعال
 چون ر بگو و بوی خوشیتش جذبه حق
 بعد از آن نیز چو سفره بکشیدند پیش
 می نیارست که یک نقد نهند اندر کام
 آنچه احوال و فاشانی مخدوم همان
 رحلتش نیز توان که در آنگونه قیاس
 مطمئن بود بد آنگونه بونت حلت
 هم تسلی بهمان طور با صاحب بود

کی بشنیدش بمیداشت کسی بشد و رب
 در همه کار چو ایشان بطعام و کلام
 بهر اعزاز از مرایش پس و پیش
 نموی بود که فلان بکشید می بااد
 بهر انکار نیز رفت گنه فرستگ
 غیر انکار نه هرگز بسبب و آید
 نیز تعلیم بودی ز و ز شفقت
 مینمودی بنظر مردم عامی خود را
 شد علی قدر مراتب بدرون پایش
 که کعبی را جماعت چو نموده است ادا
 شد بواجب ز گزشتن طاعت طلاق
 که فرد رفت بی گفتن بجان اگر
 کرد و بشان ز رستش چو مردا و چو
 چیزین چاک نمود بگویش و حال
 تا بیک هفته میخورد و غذا اسد رقی
 شعری از خود اندکی که خود را و گویش
 دوسه دیشش این نیز شتی که طعام
 خوانده باشی بکتب بکنز گان
 گو سوی نکره روان شده بهر جمع
 که گرفت دست و زلفت به بیعت
 هم دعا کرد و با خفان و محبت ایشان

پس شد از شدت تشنه نوش شیر گام
 مایه دیدیم بخوابش بهمه حسن طلب
 می دوشید ز پیشانی نورانی او
 یکسان نور که در آب سر شام بود
 پیش تو قصه دو سال طرازم اینک
 برج رفت کی قافله طراوت بیا
 نیز از شیخ پوره چند مردان زمان
 گشت متر شد وی نیز یکی تن همراه
 چون پس ج و زیارت بگره غم وطن
 اندر آتش آره از خجسته چون ایشان
 همه کس مضطرب و مضطرب طو پریشان بود
 صاحب بره تملک نه زان تسلک یا
 همدان تسلک تر شد وی بد بخواب
 سوادخانه رسانید مراد را همراه
 از همان روز زمان یاز طو خاک دوان
 تا از انجا بسلامت برسید بهمه
 چه طرازم شما اینهمه مقبولان را
 بی این نمره خوشی زان خوشی بستان

کسکه پلزان قیامت سوی دار اسلام
 عارض است در شان چو عارض
 لعل بهر در و خشان ز خوشانی او
 یا چو ماهی که سر شام لب بام بود
 که تکی آمده از شانه شبه و تنک
 که فزون بود شمارش ز یک نیم هزار
 از پی لطف معیت همه بودند در آن
 کش بود نام ظهور الحق درین راه گاه
 حکم کردند بگردون و خلعتی مسکن
 ماندند روز بگردون و خانی طوفان
 همه مایوس هم از خویش ز خویشان بودند
 کرده آغاز می گریه و زاری آبخا
 که رسیدش ببران مایه بر حسن مآب
 در درون د او تسلیش با فضال اگر
 شد روان بخاطر گردش دوران گردان
 باز در راه اثر باوندید ندیده
 فانی از سستی و باحق همه وصولانرا
 حق بغیر موی که طوبی لهم و حسن مآب

کسیه کتاب

چند احوال خوش بل فیوض برکت
 هست گله نشسته فردوس بنزدیک نام

پنجمین فی ترویج دل خویش نبات
 بیکه خوانند مراد اکل فردوس بنام

هم ازان گزینی ان شتری به چون من گره ریاض است در گره گل به عقد پرورین	نام در اصل نهادیم ریاض الفردوس مایه نکست آن جمله ز فردوس برین است کش ز بهت در تمام قلم فردوس است
-------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------

انقل کعبه غزل مع صفت

ایک بهر خود بسی طرح لقب انداخته بر رخ لیلی در حسن خود کشید چو تپه از لب شیرین یک شیرین صد شیرین از کف لعلان بکوی صبر نمودی فرغ به جو شمع ز دشتی رخ از سر و کمر کرده سیاه و در دلم از آهوی چشم کمر فراتش حرام و دوری در شمار است گاه کشتی بایزید و گاه شب که بید	از جالست در جهان شو به عجب این در درون قفس مهر شور و شتاب تیشه بر فراز از هم جان لب لب انداخته بر زلف کجا کوه صبر رخ و قفس انداخته در درونم سو ز ناز و لب انداخته از نگاره صاحب در و شتاب انداخته دشمن اندر شاد می نشین طرب انداخته در دل خود بهر خود و در طلب انداخته
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در تنهای خست بود در عشق موشان
در دل جهان شتاب مضطرب انداخته

غزل

از خوشترین زخم زده دوق عشق موتی جیشد بهی گره ارمی دل شکسته داری اگر نتا وصل و دلم جانان شونیت در وجودش سرشته بقا جو در عرصه گاه چشم جیب کفن در یک من بجان بیدم جهان طبله دانی	تا روز عمر ستم از ننگ خود بختی کاینها چه درستی آمد همه شکسته یک نکته ات بگویم خود را بهین ای جز بستی ندارد این کارگاه هست ای شورش جو نم تا که دراز دست در کافری گزیدم زمین بستی بهرستی
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نوا که کلان بهیم از بیدار نشیند	باید در رخ روی درخت تنگ دستی
بگذشتن ز ملاک کجای جودی توانی	باشی باین بلندلی نذر حقیض سستی
در راه عشق مانی گریه قیامت مهبت	
تا وقت مرگ ناید هرگز گو که رستی	
قطعه تاسیخ آغاز از مصنف	
گل فردوس گشت چون آغاز	در بیان مناقب پیه ان
سال آغاز آن رقم کردم	چه گلستان بے خزان جهان
الف	
چون شکفت این گل فردوس بنیاد	صفت پنجه گل شکفتم
در احوال بزرگان سلنت	من بالاسر معانی سقتم
ادول ساکب راه عرفان	خس و خاشاک کبر و رشتم
سال شکفتن این تازه گل	گلشن معرفت حق گفتم
قطعه تاسیخ طبع از مصنف	
بجاء الله عجایب بوستایم	که هر بابش چو باب گلستان باد
در گلها می ساینه که شکفت	دل عالم زیرش بوستان باد
بسال طبعش از سعدی شنیدم	که گفتا این گلستان بجزان باد
وله	
گل فردوس که در منقبت میراست	اندراست بسی گوهر اسرار نفست
به آواز جو بهیم تارخیش	فکر تم گفت که از من گل فردوس
تقریظ مختصر از عفا سید معزالت جناب	
شاه فرزند علی صاحب نیری الزاهدی	

	الفردوسی زادی و فیوضات	
سبحان التدیچه فزنده کتابی که اگر الهامش اعتقاد کنند می‌سزود و اگر کلماتش خوانند می‌زیدد چند آنچه ز گوش نوشند بهتر از دوش چشم دیدند + متضامینکه پیرامون خاطر میرنجات نکشته باشد بکده در هم نیز نگذشته باشد از هیچ وقاد مصنف گل فردوس جلوه پیدائی بر افروخت ظاهرست بزرگه ماهرست لفظ		
در روانی می‌نماید چون زلال لعل در ضمیمت ریخته از عرش موج جبریل دعوی حق نیست محتاج برین دلیل	از شست لفظ ساکت هرست لفظ این سخننایکه گرفته چنین بگفت حسن الفاظ معانی آنچه نفهم ظاهر	
الهی چشم مصفاان از جبالش پر نور و دیده حساسدان کور باد چکیده خامه شعر افکار و نثر کائنات احشای تالیف طرازی شاطر میدان زبان بازی فدا علی حنفی وارد بجو پال سلمه الهی از و متعال		
چهره پرداز کریمت اجلال ۱۲۹۰ آفتاب نشر آموزی ۱۲۹۰ مسند آرازی ازانی و شاعرگری ۱۲۹۰ جادو رقم مولوی محمد حسن حبیب سلیم ۱۲۹۰ ازین سیر رسیده سعادت رسیدیم ۱۲۹۰	چمن طراز فیض و اکمال ۱۲۹۰ عطارد سخن افروزی ۱۲۹۰ نگنه فهم زبان تازنی در ۱۲۹۰ سبحان تصانیف و تعلیم ۱۲۹۰ بهار سخن و جمال گل فردوس چشم دل جان ۱۲۹۰	
چهره گیت پر از جسم معانی بلند حدیث ملو از جواهر و قایل و پند چهره گیت روشن نهادن شیر گیت طرب دنیا در فیه گیت ایمن از فرد چمن پرانیت حکمت آموز ترانیت نکوئی نمایر گیت بخت خرا ۱۲۹۰		

نزهت‌الگل فردوس چشم دل جان
۱۲۹۰

بوستانیت بهار ناهای دل سوز نیست شکلاکشی شقیقت کمرنج
 شقیقت نیکی و بی هیچ گنا نیست گلریز نیست موج خیز
 و حقیقت بافریناک گره کش نیست به رنگ گلده نیست شاداب
 و تنبلی نیست دلبر و نایاب آرزو نیست نورافروز تصویر نیست دیرینه روز
 غلبه نیست گوهر افشان صدق نیست شیرین بیان صوفی نیست محکم
 اسرار آری نیست آبیحات با شقیقت فهم فرزد داستان سراب نیست
 دلیر و نه ترس نیست پی دل علایق جان سیمار غمده کمال الجواهر نیست از پی دید
 احوال البصار بحق سالکان سلیم نام باد نیست و از پی همه مرده دلالان پش
 شادی جبر و دل بنیندگان باب بطوحه کشاید و بر طریقه مسعود و برزگان
 قاسم نه نماید جبر و دل بنیندگان در دوع می کشاید خالق تبرزگان کف
 آفاق زیر یک جهان ایفای و اخلاق ستاقتی کوثر عرفان سعد اگر فضا
 نقد معدن شریعت تر کمال عیار طریقت تجرعه معرفت تحمل حقیقت سحر
 نصیحت گوهر سخاوت کعبه صبر و ثبات کشف هم و کمال است نیر کاشانه
 کرامت شمس بهمان شهابت سیاه نیست اخلاص دو وجه چمن اختصاص
 سحر و زهرت در آید از فتوت گلشن طراز رافت سراج محمد و شرافت
 مصور مینا بین جدید ترانه پرواز تو حیدر و سروردان سخندان حکمران نیر
 او رنگ نازیب توکل و تسلیم تبیل سکه ارباب و تعلیم جوهر افشان بند
 تاقین تیر سرج و قار و تمکین مهر مطلع نکته پیوندی و سحر بیانی ماه مجلس فانی
 سنجی و سخندانان تنجاده نشین بارگاه شرف سالک برادر سلامت نیرگان
 سلف چمن آراست بزرگان چشمت مصنف کلکار کمال شسته شانه
 امین احمد صاحب بر سر ابرار اجزای نیک پادشاه امین احمد صاحب اعجاز

نورالملک فردوس

نورالملک فردوس

جزای نیکت پر یکیده خامه فدای علی خفی دارد و جو پال بست و نیم ماه

شعبان هنگام محمود یاد داد

تا هیچ گوی لا جواب گرامی القاب جناب همدیگر حبیب
ابو العلامی زاد فیوضاته

<p>شاه عالی نسب امین احمد پیش او هست بر رخ کبر انتسابی که با شرف دارد به ثبات است شمر در شعر دل غمیده ام کند حاصل گل گشتی که گفت میرنجبات در جو لبش گل هشتی گفت هر که دید این گل بهشته را نقش ثانی بود ز اول بر الله کمال شاعرش طبع کرد آن گل بهشته را هر یک نسخه اش بمن انعام هست بیرون ز قدر و ملام سزاین عطیه بیجه گفت گل فردوس گفت من بعدش در آن در مشام اهل لب هر شمشیر صبر است نسیم</p>	<p>در یکتای قلزم و حدت همه جا هر زمان و هر سات هست بالاتر از هر لبست شاعر بی مثال چون شوکت از لقای شریف اورا احت شنوی ایست چه ز کیفیت آجناب رسیع با عطمت هر که دیر حدائق جنت هر که کشاید دید کا عبرت جند الطم آن نملک نعت تا بیا بدیشش جنت شمرت از ره لطف و رحمت و شفقت شکر این لطف و فضل بیفایت هر که گرانمایه نیستیم دولت هر که بلند است از ره در جنت عطر گلستانه گل حبت همچو فردوس عنبرین نکست</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از تاج طبع نوباد و گلستان بخنوری و میوه
 نورس بوستان معنی پروری عزیز می شاه
 احتشام الدین حیدر زید الله علماء و فها تخلص لصابانی
 گل گلزار خلیلی شاه محمد خلیل نسیری و یادگار نسب
 جناب مولوی عزیز الله مرحوم مغفور

<p>بللی ای مل وستان مضایق بلند گو برضوان که بیار و قلعه از طوبی صاف آب ترسیم بیاری بدو آ گل کشتی گرفت دست در امیر نجات در جوابی این حمد و الا در جات گفت فرخنده کتابی گل زد و در نام با کمال الله پیش کتابی گفته است گاه از دیده ندیدیم کتابی شلش کرد پارینه همه فتوی این مضامین نیشکر بود یقین است رخساره او شده پیدا بکفن از به بر اندام نجات سکه نطش همه با تخته سبیل نام بر سر پرده دیده چون نویسد در آ طرازمین نام به پیش چو مرغوب آمد</p>	<p>بسر کنگره عرش بنده از کند تا که تقریظ نویسیم بخوش اسلوب که بریزیم ازین غامض خود نجات اندران ست بسی خوبی افکار و نکات که ز کجینه عرفانش بداند نجات همه سحر است بل عجاز و کلمات تمام بین چشم دل خود کین در صفحه نیست در نهانی ده شینیم جوابی شلش خورده اند از دل خود بل زبانها که لبان شکر است این سخن نامزد او تلخ گشت است ز شیرینی و کام نجات مصرع او همه با شوق دو کمال ماند مردم چشم دادش چو نماید سزا سو بروش گل شتی همه مغلوب است</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

هر دو نامه همدیقا بل شده در گزیده نکات
 از کجاست است الحمد و صدق تعالی است اینجا
 سخن طبعش اعجاز میسجاد دارد
 از بی گوی بر وقت چو موسی شده است
 طبع او یکسکه سلیم است و یکسکه سلیم
 بر تر از عقل کل او را شده عقل و تنگ
 بجز گوی سبقت بر در میدان سخن
 می نمانیم که این گل بچه یک قاصد است
 خبری تازه رسانیده به لیل اینجا
 هادی گل تو برین گشت هم بگشت از
 پیش و لاف آن ارگاه ز لالی شده
 من در امهر نور صدی میخوانم
 مادرین شیوه ندیدیم کسی راز نهان
 نشانده معنی او راست به از به انداز
 نمیکند شرمی شور جهانست به
 مثل او دیده خورشید ندیده هرگز
 نبوده است شعر یک بیان معشوق
 جلوه حسن نمودست بجای یک بیان
 چون به قیامی عاشق لب خود را و اگر
 کرد بجای یک بیان گل و سرودش را و
 صفت نامه چون بنیشت دست

کوفت بر روی زمین جمله مضامین
 همگی نوره مستانه حال ست اینجا
 بلکه از لعل می این معجزه عیسی دارد
 دلش از نور و ضیا چون دیده میاشد
 در سخن همچو کلیم است و کلیم است و کلیم
 مثل فردوسی و عرفی برادر و سرنگ
 طبع وی آمده باشد جهانان سخن
 که برو بلیل شیر از دل خود داد است
 آید از گلشن فردوسین گل اینجا
 که برنگ گل نیست تر اکاه انداز
 به تن کاسته از پنج بلالی باشد
 بلکه من هیچ گنج ابدی میدانم
 نشینندیم چنین کنه رسی راز نهان
 همه خنده همه غمزه همه شوخی همه ناز
 دوش بامی چش از شیر که جانست
 مانیش گوش ملاک نشینده هرگز
 غمزه بامیزد آن شعر بان معشوق
 صفحه چون عارض خورشید نماید بان
 خون ز فوطعم و اندوده همه دلکار
 میکند لیل و هم فاخته اینجا فریاد
 صورت سر و همه مصرعه دارند نحو

گل سوری به سیه سحر الصغیر	به نشاط و طرب سو پرورد زلفی
گل چمناس که در صنفه نواد است	صفت حسن گل باغ چمنکاش است
از می ناب بنور ابد و ملا کرده	چون صفتهای همیشیه و صبا کرد
جام هم را همه برهم ز نایب ساغری	صفحه با ساغری این جمله خنیاست
وز در فل کون مکان جمله نو شمع	سایا جام شرم ده و در جو شمع کن
ساغری ده که هست زلال تنبسم	ایک با داجوین بولای تو دهم
سر شوریده مار البس و ش بیا	مطر باز غمه بزین برگ هر تار تار
که بر باید زدل بهگی صبر و شکب	از نوادش بنوادی دل آنگ
پیش تو گردناید به بریم حبشید	بدلم آمد خوش از دهنست باکشید
کلفت دوری او از دل سبل برود	ز یک محرم ز نکالت ز اینید دل برود
در تنوح دروان تو هم تو تنوح	چون زیا قوت بر دل زده یا قوت

بسکه از ساغر صبا شده مست این دل جان
اندرین وقت یک چانه صافی بر خوان

غزل

در دلم آینه نوات و صفاتم داوند	نقد محمد که از خویش نجاتم داوند
از خیال دد جهان جمله نجاتم داوند	در خرابات چو از بادیه براتم داوند
وز سر کاس مشکین طلماتم داوند	از لب گل کسای ب حیاتم داوند
شکر صد شکر که هم صبر و ثباتم داوند	ز آتش عشق زهر تا بقدم سوخته اند
بس زانم که چایین بر کاتم داوند	من چنین کار که دم که قولش سادند
تو بگوئی که درین دیده فراتم داوند	از فراق تو چه نونابه بر چشم جارت
چون بجان زده صبا صد قاتم داوند	سست گردیم دانه هر دو جهان را تم

مکنت زلف کس چون بشام آمد
اینکه سر سبزند از من سمنجستانه
تا بعشق تو ز خود رفتم و بچو گشتم
محشر عالم نعم را نتوانم گفتن
کی شود بار خدایا که دلم پاک شود
نگار ز نام مرا هست که در گشتم
من چو طوطی لشکر خازان دل بودم
نتوان گفتم که چو هست مرا فیض کیم
هر کسی نیست که معنی کلام فهمد
خاک گشته بود ز سر تا بقدم ای حی
میکنم بر قدم پاک تو جان فشان

نگار بیدان دیگر نفحاتم دادند
از در پیر و خان جلد ز کاتم دادند
پیش از مرگ خبر باز مآتم دادند
که چه از رخ و الماعر صاتم دادند
و ده که در کعبه سی لالت و مآتم دادند
به بگیدن نام نکر و ند چو خاتم دادند
لبغض و افتادند و بنامم دادند
کز حساب کرم خود ششامم دادند
که بسینه همی کند و نکاتم دادند
زان هر آینه فراتر در جاتم دادند
مسلم بایست که من نو دگر بر توانی

غزل

منکه بادوست سحر جام مصفا دهم
نیت در کسوتم اکنون بخوار جلوه دهم
مستم از میکده چشمم خنکوی کس
نه فقط سونقه ام بنید سینا از آه
مرده را زنده کنم از اثر فیض سخن
دارد از خاک در اهل شرف تاج بسر
سر بختی ندیم پای بدینانه نعم
نیت سوداگر کار بایسته نقد
اخر این نیست که بر چرخ برین میناب

بر سر ساغر جمشید گفت پانزده ام
که بکاش که خود برق تجلی زده ام
که بر ندی ز سر ذوق تلا زده ام
چه شرر باست که من دل خار زده ام
منکه دم از لب لعلت چو سیاه زده ام
این کله گوشه که با وج شری زده ام
منکه سر بر قدم خوابه والا زده ام
خمیه در گلشن فردوس محلی زده ام
نقطه آهن است اینکه یالا زده ام

صدائی از دامن عشق که بود ذیل دست
 باز بهوشم شده از در کلام پیک
 ریخت در قلبی عجز ز کرم و قدر
 فی که من طبع در بار روح ایمن آم
 دلکش از فرشته اش با همه شسته نشان
 بسکه شکست شکرتش کیه خامه او
 از سخن بنجی او هست عطار و غلام
 جودت طبع وی اثر بسیار چون تازد
 گریانی کند از فرشته و یک را
 چون رقم میکند او در حجت چنگ و زخم
 سرده خامه خود را چون بوی شطرنج
 گر خود او را نیز طور سراید نغمه
 در جلالی سخن خویش چو می افروزد
 حالت زرم نماید چو رقم ادب دل
 از دلش گشت هبانا که ظهور معنی
 مدعی گو که درین عرصه سجا لافست
 مدعی آنکه بر و بود و پیغام زنده
 مدعی را که حسد داشته بر نامه او
 مدعی کیست که بهر پوده فرو شد اینجا
 مدعی لا و این عرصه چه بپایانند
 نعمتی فوق کتابش همه می بند آرم

دست در کنگره عرش معالی زده ام
 سخن و مقلب بود اکسیر
 که شد آفاق پر از فیض و دهم نفس
 سخن و شن ادوی و کرامت خوانم
 هم مجازی و صفایانی دهم اهل عرف
 تا شده قند مکرر شکریه نامه او
 او چه داند به نظیری که کلام است و کلام
 از خلقت ر عطار و خفیف از از د
 بار بد پاک بسوزد و سرینج و عنا
 میزند زخمه و هم چنگ به آهانه
 عقل شایسته شود از در شکریه شطرنج
 لعل نور آگهی نباید حبله
 هم سبیل ازین جمله جدای سازد
 شود از صولیت و سام و زبیران سبل
 مدعی گر چه بگوید سخن لایسنه
 رومی خود را توبیه کن بهر کلمات
 دامن سینه خود را ز حسد باره کند
 تمنی کام و دهنش کیه خامه او
 رو کند یک از آرم چو شود اینجا
 که در آتش غمها بدرون پاک زند
 بر سر دعوی خود شا بهر گوشت آرم

بسر طره معشوق که نازی دارد	بسر عاشق شیده که نازی دارد
بمی پیرمغان آنکه فدایش برین	با خدا باد بر لحظه بیانش برین
بمی جام خلاصین در چشم بلغم	باد تا دور رسد مهر و روشن بانی
بسر زینت عاشق که در پیش گشت است	هم بسر خیر آن یار که خون مشت است
بیکل ماه جبین که بارید غاب	هم بان چشم که مجور شده از پی خواب
بقفای رب رعنا که صفات صبح	لصفای گل رویش که علی شمع
پاسبان درش جمله خند ان هستند	پهچو شانی و غموری همه پیشین
لازمی مشکین اله هر بذات الصمد	با صفای فکر بلسان الا حد
گشت ثابت بدل جلیق گاهی تو	ایکه در ملک سخن هست نر ناشای تو
یل میدان سخن گشته اموشاه ثبات	که بود اگر گشتن کبر سنجات
طبع و قافا دور فلزم معنی شایح	کشتی سحر سخن رست دل تو ملک
اندین نسخه چه معنی اسطه شده است	چنگ خود را بر سرش معطی دده است
بسکه پاغوشش دریم معنی خورده	تا چنین گم هر یاب کجف آورده
اتحاد بقوانی که خطبش افتاد	هست منظور مرا پروی آن استاد
یکت حد هم توانم صفت او کردن	که درین راه شده خون دل خود زن
بهر لعل از پی و صفش چشمان رفتم	از در میح گم باز بجرمان رفتم
کوز بانم که گفتم و صفت ننذاختم	که بری گشته سحرزیر بخوانم او
مع خوان سخن او بدل دجان بشیم	بوالایش مردم سلسله جلیان بشیم

قطعه تار سنج از سخن سنج فصاحت و بلاغت
دستگاه مولوی فصیح الله صاحب از علماء فرنگی محل

<p>بہار پاکین صدا برس جنگام قدیم مزا پاک پریمہ بنا چرخ دبر جدیم بزیار آسمان سلاطین بے قدر قدیم خلیق و بامروت پارسا مثل ابجدیم غایات خداوند تعالیٰ کا دہرہ قدیم سراپا سین گھاٹا مال شریف الدین احمدیم دراسا بھی گرنیکلے کوئی تودہ تہہ قدیم جست اور بلاغت حسن خورشیدین مجیدیم</p>	<p>ولی اللہ جو محمد و مشر و ولیدین مشریم نزول حیرت باری و بان ہر لحظہ جاری قیامتیک رہو آٹھون پر دہر حق حاصل جہانیں آجکل ہی جو کہ سجادہ نشین کھانا جناں شاہ ابن احمد ہی نام انکار زائین اسی شہسوی یہ فارسی تصنیف فانی بلاشبہ تاجی حال اسبوست ہر لکھا جو دیکھیں اہل فارس کی توبہ لونی رہی</p>
<p>و قانے ختم کی تاریخ لکھی سال فصلی مین گل فردوس مین احوال شہرت الدین احمدیم</p>	<p>و قانے ختم کی تاریخ لکھی سال فصلی مین گل فردوس مین احوال شہرت الدین احمدیم</p>
<p>قطعات تاریخ از نتایج انکار معالج بیمار ان سخن طبیب مریضان نو و کسب اُستاد ناز خیال شاعر شیرین مقال لہجہ خوش طبع و عالم فائق جناب حکیم عبدالمجید صاحب طباطبائی دہلوی</p>	<p>قطعات تاریخ از نتایج انکار معالج بیمار ان سخن طبیب مریضان نو و کسب اُستاد ناز خیال شاعر شیرین مقال لہجہ خوش طبع و عالم فائق جناب حکیم عبدالمجید صاحب طباطبائی دہلوی</p>
<p>کہ بویں شیک مشک و عطر آید بنو اصری از صبر گویہر آید گل فردوس خوب و بد ہر آید</p>	<p>تعالیٰ اندر ہے نظم و لاوین پریشان دریم فکر از پئے سال رسید از چار سو و گویہم آوانا</p>
<p>الضیاء و لہ</p>	<p>الضیاء و لہ</p>
<p>خوش نوا طر فہ بلبل فردوس سر خوش از ساغر مل فردوس</p>	<p>وہ چہ نظم شہ امین احمد عیسوی سال او پریشان جنت</p>

گفت لمبسم ز روی نشد و وجد	جست نسخه گل فردوس
از شایخ طبع قرة باصرة سعادت مرومک دیده لیاقت ازلی	سجده مولوی سید نعمت التوحید صاحب سلمه
مرشد من شہ امین احمد	چون در شاہوار عرفان گفت نسخہ پیشال ہائے گفت
ایضا و لہ	
چون جناب شہ امین احمد گفت یک نسخہ گل فردوس نعمت آغاز سال او ششم	ذکر حق شغل اوست پس ہزار در کرامات اولیا کے کبار گل فردوس شہ فی انوار
ایضا و لہ	
چون جناب شہ والای امین احمد از برہ دلولہ و شوق کتانی فرمود گفت نعمت سیرجان کن تمام کتاب	کا ندرین عصر کسی ہم نبود ہزار شندی گل فردوس شش نام مکو گلستان ارم و او ز توحیدم بو
ایضا و لہ	
مرشد و پیر من امین احمد گفت یک مثنوی کہ اشعارش چہ کتاب ہے کہ لفظ و معنی او نعمت از بہر سال ختم کتاب بے سرحد گفت ہائے غیب	شد چو از جام عشق مست صبح شد سیر از اعتراض و قبوح بہر بندہ قلوب بہت فتوح فکر کردم چو از خیال نصح گل فردوس عطیہ پرور روح
ایضا و لہ	
انفرد چون مرشد و پیر من	حلاوت و قلب ذکر بلج

ہفتسم بیانِ بلخ و فصیح	برای سیم نعمت در شوقی
ایضا ولہ	ایضا ولہ
خوش شنوی گفت باحوال ویا تلف چند خوش گفت کہ باغ مراد ما	شاد این صاحبِ نرود شد نعمت چو سال فصلی حتم ز بہر ختم
۱۲۸۹	ایضا ولہ
دو جوان بینِ خصمین عالی مقام اک شنوی کسی گلِ زودس نام ہر آئی نداسی عیب کہ باغِ مراد ہر	آقا مرے جناب کمر نہا مرے خزود یہ نرگون کے احوال پاکین نعمت کو جبکہ فکر ہوئی سال ختم کی
تقریر و تاریخ از منبع محاسن فراوان مجمع محامد بیکران مورد فیوضاتِ خداے برحق شاہ ولی الحق صاحبِ دامنِ عنایت	
تقدم بالشرف تقدیمہ تقریبِ ہمتیہ تائید حضرت علمیست کہ مشتی علوم و جہول را بہ شریف خاص خلق الانسان و علمہ البیان شرف اختصاص نشدہ نوید کانت لهم جنات الفردوس نزلا بعد ما در داد و تکلف بر طرف شرف عنوان صحیفہ نیایش جناب حکیمکے غبار سے ضعیف الوجود را بہ نور حکمت علم آدم الاسما کلہما منور ساختہ امانت انی بیا عمل فی الارض خلیفہ باد	
و دلایت نہاد شنوی	
پیش خداوندے او بندگیست اول ما و آخر ما یکدم است کو بسن الملک زندہ آخر خدا	کشکش ہر چہ در روز بندگیست بہر و تش کہ دو عالم کم است کیست دین دارہ تا دیر پاک
آفتابیکہ والسماء ذات البروج بریت الشرف رسالت اوست آدم من دونه تحت الشعاع مجالش حقین احترام معدوم ما ہتا بیکہ انشوالقلم	

راستیم بی ساجدین آیت است از مصحف نبوت او عالم و نایبها با گو که بجای
چون زنگیان در روم ششوی

خواجه شمس و سیمش سلام	انت بشیر انت بشیر بنام
از سخن او ادب آوازده	از کبر او فلک اندازده
شمسه نه مسند هفت اختران	ختم رسل خاتم پنجم بران

در و در پروردگار مایه و سب و برآل و اصحاب و سب با که تجلای صدق و
صدق را اولین شان اند و ظهور نور مصلحت و عدالت را مظهر و مکان جبین
حیا و فروغ ایمان اند و علای شجاعت را غور شید تا بان اند و مصلحت اند
و سلام علیهم اجمعین اما بعد فسیحان الله این گلن فردوس ریحانی است
طراوت قرین از گلستان عنذ لیب گلشن خوش بیانی که نو آرمینان جنتان
نازک خیالی در برابر فاتو لبوره من مشکه سر زربال در دیده و نو و مید
لطافت گزین از بوستان بلبل شاخه معانی که دستان سلیمان شکرستان
شیرین معانی در مقابل و او عو شهادت کم من دونه آینه حیرت در پیش کشیده
جناب حضرت شاه امین احمد صاحب فردوسی ام خطه کج پارس حیا را تاج فرق خود
ساخته و نجابت خود در سپایش انداخته گلشن را لیت بهارستان بیان را که
آب یاری لطافتش بسال بمیشال معانی از بیم برگ ریزی بر کنار است حدیقه
پیرا لیت نگارستان کلام را که گل کاری نزارکتش گلزار حبت تار سخن چون
فردوس حایر بهار آبی دلی حفا سخن نیست که او گفت و گهر نیست که او گفت
و درین چه جا سخن که صافی بیان و صوفی ادب است سلک پیرا و ساکب است
یکی آن گل بهشتی است که هنوز از راحه روح پرورش و انعم نیامده بود این گل بکر
که هر ورقش را هزار چین هر جنبش را هزار فردوس و هر فردوس یک جهان است

سنت خدا بر جان سعدی نهادم که چون گل از من شنید بر زبان مبارک
را ندید

گل آورد سعدی سومی بوستان	بشوی چو قفل بهندوستان
--------------------------	-----------------------

و تحفه رحمت بر روح جامی فرستادم که غائب اند در شوق آن بر بنوازد

جامی از انجا که هوا دار ترست	روی نهادید که گرفتار ترست
------------------------------	---------------------------

آفرینا شد که موضوع که خود بنام آن مخدوم دو جهان امام خود میان سرتاج
بلخیان بلخایه یکسان قدوه و اعلان مرشد کاطلان مبعج خاص و حاکم
امام نام سلطان العاشقین برهان الحقیقین نادری صراط المستقیم شفاعت خواه
روز امید و بیم بینما و مرشدنا بالیقین شرف الملیه والدین احمد بحی کبیری است
که آستان فردوس نشان و لائش با سرتاج شهر باران دار الملک تقدس بر
دار و بارگاه عالم پناه پریش با اکیلی تاجداران کشور تقرب بهر افلاکیان
از تار شعاع مهر تابان سجاد بی ایوان جلالتش ممتاز و خاکیان از مرو حیدر قدوه
بیکس زانی فوق جالش سرفراز شومی

خانه شرف یافت چه از نام او	گشت بفرودس به هم آرام او
----------------------------	--------------------------

ملک سخن را بسخن در گرفت	فانجه از فیض مطهر گرفت
-------------------------	------------------------

گشت بدین دایره و هر بند	نام بچیش نیجا بست بلند
-------------------------	------------------------

رکن سخنور شد و قد کرش فزود	حسن کمال از شب بدرش فزود
----------------------------	--------------------------

خانه محمود که سیف زبان	فتح شش فارس و هندوستان
------------------------	------------------------

نجم سعادت که بخت زبون	نور ضیا بخش دل قیسه گون
-----------------------	-------------------------

وجه شرفش بی طایبان	بنیما بر نوخ لایبغیان
آنکه محمد شریفه الایه اوست	عشق من و حسن دلا امایه اوست

آنکه پیران همه فوق الیه است
کشف شده اسرار نهانی از د
پس جویند از حشش اگر احدا
این گل فردوس که معروف است
باش خدایا پیوسته رضا
حافظ این ردکش باغ ارم
جعفرش از لطف نگه ارباد
باو پیوسته عجا هم بزمین
با علی از بهر رسولی هم
ز آنکه غلام شرف دین نهم
جان پیوسته دشت گرمی آراسته
شکر که از هجرت سلطان دین
گشت عیان مصرعه غش غل

خواجه ماشا ه امین احمد است
بیعت ممشا دمعانی از د
پس جو سری سقطیل انعامها
بهر گلستان مسرت نکوست
هم ز پیوسته کاظم صاحب د
تا بقیامت ز کمال کرم
همت باقرید عسایار باد
حسن قبولش بجناب حسین
بر دلی خویش نگاه کرم
به در او بند ه مسکین نهم
سال تا پیش ز دل خواسته
خو تر آید و شد دل نشین
بازه گل جنت فردوس دل

تقریظ و تاراج از تاج طبع مجمع کمالات متبع افادات
حکمت آداب خدایت آفتاب جالینوس زمان بوعلی
دوران جناب حکیم احمد حسین صاحب دعام عنایت

الحمد لله علی الدوام والصلوة والسلام علی من شرف دینیه عند الخوا
والعوام و علی آله المحدثین النقباء و اصحابه المطهرین علی الاعداء اما بعد
ما قلیم مصنفات اهل یمن و کوچگرد شهرستان ملفوظات ارباب فن احمدین
صوفی کعظیم آبادی حفظنا الله عن آفات یوم التنادی میگوید که کتاب
سعادت نصیبی گل فردوس که از تاج طبع و قفا و انموذبات

انقاد و جناب مستغنی عن الاوصاف والاعقاب سید شاه ابین احمد صاحب
 شرف بجا و حضرت مخدوم الملک بهار دیزب و ساد و جناب شیخ
 شرف الدین علیه الرحمة الله العفاسرت تصنیف عجیب و بلیغی غریب
 اگر عجز از کار فرموده در یار اندرون قطره بند نموده و اگر بالباب
 رخ آورده و داخل بنا کرده بندش خوشنمایش مهر عقد طره مرغوله
 در ایوان و مضمون تازه و ادایش به رنگ خنده غنچه سبغ خویان او حد عصر
 خودست که اگر اوجی شیرازی بدیده انصاف و ابدیه تحقیق بساط حنیض
 فکر و چینه و یکتای عهد خویش است که هرگاه است اصفهانی بچشم بدیع نگاه
 معائنۀ فرما بدستور تحسین ظهور از مردکش زاید چگونه زبکینه از ان
 نظمیش گل کند که ذکر حبیب شرف گلستان شجره فردوس بیان است
 و چون طراوتها از گل زمین ز نیکین سر نزند که هوادار صوب بهار بهار
 جنت نشان است انفاطش معانی خیز معانیش نکته انگیز کند فکر
 رسایش بهر جذب مضامین بلند و دور افتاده رشک سلسله الحید
 و طبع عقده کشایش بر است افتتاح صندوق بالا عرش
 طره معجزه ناکید حقا که کلامی باغبان سخن از ازار احوال حضرت مخدوم
 بهار بزم گنجینه گلستانه زیسته و از قواره خامه آبجیات مخزن کسی
 انقد آت مضامین آبدار از کار شیخ یابن بالانیز بهار بخت
 هر تیش بیت الشرف آفتاب ذکر مخدوم مطالعتش مشرق انوار
 تصوف افضل العلوم

عارف و سالک طریق حقین	جانشین جناب شرف الدین
سهم دان و محقق و ماهر	عالم مسلم باطن و ظاهر

نزد و وسیع را بلند سے پایہ	زہد را ذات او گر انسا
نام ہمیشہ شاہ امین احمد	ذات را اسم دانشین آمد
حال مخدوم ہر گز گفت و شنید	در مکنون بسکاک نظم شید
یافت چون این گزینہ نظم	کل فردوس کرد آذر انام

بہر اشغال صوفی و دست	بہر اشغال صوفی و دست
بے کم و کاست ذکر فقیر نکاشت	بے کم و کاست ذکر فقیر نکاشت
خاتمہ	خاتمہ

الحمد للہ کہ کتاب ندرت خطاب یعنی مثنوی کل فردوس در
احوال خواجگان فردوس چہ مثنوی ست کہ کلمات عطر نیر مثنیان
پاکش روکش نیر آہوے تیار ست و روح افزا سے مقاصد
منفیدہ اش رشک حقہ عطار در تہ کرہ احوال پاک سلطان المحققین
آسودہ الواصلین قدوۃ الکاملین عارف معارف طریق خدا سالک کمال
راہ مصطفیٰ حضرت مخدوم الملائک شیخ شرف الحق الدین احمد کیمی نیری قدس سرہ
الغنی و الجلی از شعلہ بیانی طبع روشن ماہ سیرج جاوگت سری تہر سپر مثنوی
صاحب طراوت و خالق خدائے قبول بارگاہ ہمد شاہ امین احمد صاحب فردوسی
متخلص بہات سجادہ نشین وضع منورہ حضرت مخدوم الملائک صاحب طراوت
شاہ ولی احمد صاحب مقام لکھنؤ در مطبع نامی مثنوی نو لکھنؤ واقع ماہ ۱۲۰۲
مطابق بیع الاول ۱۲۰۳ھ از قالب طبع برآمدہ آویزہ گوش روزگار گرفتہ
خداوند عالم مقبول و پسندیدہ اہل عالم کنادہ مبنی کر سہ

فصلنامه سوره کل فردوس							
صفحہ	سطر	خط	صحیح	صفحہ	سطر	خط	صحیح
۳۳	۱۱	یہ نرنگی	یہ نرنگی	۲۲	۱۷	دیدہ	دیدہ
۵	۳	سپہ و فوج	یہ خواجه	۱۸	۱۸	غنچین	غنچین
۱۱	۸	سلطان افلاک	سلطان افلاک	۱۹	۱۹	صلاحتیں	صلاحتیں
۶	۲۱	کریم کرم	کریم کرم	۲۶	۳۱	تو آمد	تو آمد
۸	۸	بند	بند	۱۰	۱۰	صحیح	صحیح
۱۱	۹	مراود	مراود	۲۹	۲	مختصہ	مختصہ
۹	۳۱	دانکہ	دانکہ	۲	۲	بے صاحب فر	بے صاحب فر
۱۲	۷	معدن	معدن	۳۰	۱	در درہ	در درہ
۱۱	۱۳	از	از	۳۱	۲	نجیب	نجیب
۱۳	۱۶	چون	چون	۱۸	۱۸	پر پرواز	پر پرواز
۱۵	۱۹	مستقبل	مستقبل	۱۱	۱۱	مکین	مکین
۱۷	۵	مستقبل	مستقبل	۳۲	۱۸	علا القوس	علا القوس
۱۸	۱	پاک	پاک	۳۳	۲	پدر	پدر
۱۱	۱۳	مطرد	مطرد	۵	۵	زار	زار
۱۱	۱۵	نرنگی	نرنگی	۲۱	۲۱	بنشہ	بنشہ
۱۱	۱۹	رنگ رز	رنگ رز	۳۳	۵	بچون	بچون
۱۹	۲	قد رفعت	قد رفعت	۱۰	۱۰	از	از
۱۱	۵	بیاب	بیاب	۱۹	۱۹	راہ	راہ
۲۰	۱۵	بی ایران	بی ایران	۱۹	۱۹	در خلافت	در خلافت
۱۱	۱۹	۲۱	۲۱	۳۵	۷	کل کرامت	کل کرامت
۲۱	۲	دیدہ	دیدہ	۱۹	۱۹	از	از
۱۱	۶	گشت زار	گشت زار	۲۰	۲۰	بنشہ	بنشہ
۱۱	۷	بر	بر	۳۶	۶	آب و گل	آب و گل
۱۱	۱۳	یست	یست	۳۷	۵	نہیب	نہیب
۱۱	۱۶	اہل دلا	اہل دلا	۱۶	۱۶	شکے	شکے
۲۲	۳۳	عجیش	عجیش	۳۸	۱۱	مرا میر	مرا میر
۱۱	۱۱	عجیش	عجیش	۳۹	۱۱	نہادو	نہادو
۲۳	۳	از روز	از روز	۴۱	۷	سختی	سختی

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۲	۱۰	مقتدر	مقرر	۸۵	۹	نکه	نکه
۴۳	۲۱	الم دجور	الم جور	۹۰	۶	سویین	سویین
۴۵	۱۳	کوشش	کوشش	۹۱	۵	علمای بصره	علمای بصره
۴۶	۴	رودو	رودو	۹۶	۸	کوز بیا رب	کوز بیا رب
۴۷	۱	بخت بلند	بلند	۹۸	۶	رود لوک	رود لوک
۴۸	۱۷	برکت	برکت	۹۹	۱۵	جواد	جواد
۴۹	۱۱	درکت این	آرد باین	۱۰۰	۱۸	عزان	عزکان
۵۰	۱	آبله	آبله	۱۰۱	۱۶	عمو	عمو
۵۱	۵	عمان - برخاشیه	عمان - برخاشیه	۱۰۲	۱۰	اشترقت	اشترقت
۵۲	۱۴	رخشده	رخشده	۱۰۳	۲۰	مجازیب	مجازیب
۵۳	۱۲	بهبه - برخاشیه	بره - حاشیه	۱۰۷	۱۱	دانی	دانی
۵۵	۱۰	زرق	زرق	۱۰۹	۱۷	میش	میش
۵۶	۸	نا مناظر	نا مناظر	۱۱۰	۲۱	ی	ی
۵۷	۱۳	وسوسه	وسوسه	۱۱۲	۱۵	از پی ماد	از پی ماد
۵۸	۱۸	ناسره	ناسره	۱۱۳	۱۰	هر روز و شبان	هر روز و شبان
۵۹	۷	دگر	دگر	۱۱۵	۱۷	مکاحی	مکاحی
۶۰	۱۱	سید بد	سید بد	۱۱۸	۴	گشت او	گشت او
۶۱	۶	بر رخ	بر رخ	۱۲۸	۱۳	چگون	چگون
۶۲	۳	دلی	دلی	۱۲۹	۱۱	تخت	تخت
۶۳	۹	پشت	پشت	۱۳۱	۱۱	نمکده	نمکده
۶۴	۱۶	انکه در شاهراه	انکه در شاهراه	۱۳۳	۴	بنخیزد	بنخیزد
۶۵	۱۳	مجد دین	مجد دین	۱۳۴	۱۶	تقا	تقا
۶۶	۲۱	برسینش	برسینش	۱۳۵	۱۱	هم	هم
۶۷	۱۷	ناکسان	ناکسان	۱۳۸	۱۰	آفانی	آفانی
۶۸	۲۰	نخمس	نخمس	۱۳۹	۱۵	محاش	محاش
۶۹	۱۵	نشاخت	نشاخت	۱۴۰	۱۶	ریاضت	ریاضت
۷۰	۱۸	برخاست	برخاست	۱۴۱	۱۷	سکر	سکر
۷۱	۱۵	کشف شهادت	کشف شهادت	۱۴۲	۱۳	صد رخسند	صد رخسند
۷۲	۲۱	اد	چون	۱۴۳	۱۹	شیر	شیر

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۵۵	۶	فخر	فخر	۲۱۰	۱۱	فردیم بدست	فردیم بدست
۱۵۶	۱۸	بیاد	جا	۲۱۰	۲	آری	عاری
۱۵۸	۷	سبب	سبب	۲۱۲	۳	مکد	مکد
۱۶۱	۱	لیغیر الذنب	لیغیر الذنب	۲۱۴	۱۸	یعینہ	یعینہ
۱۶۲	۱۶	نہ	نہ	۲۱۶	۱۲	تریش	تریش
۱۶۵	۲	از راری	از راری	۲۱۸	۱۹	بشغولی	بشغولی
۱۶۵	۳	سخت	سخت	۲۱۸	۱	آواز سرود	آواز سرود
۱۶۶	۴	کلی	کلی	۲۲۲	۱۳	مندست	مندست
۱۶۶	۱۷	بنیما	بنیما	۲۲۲	۱۴	چمورد	چمورد
۱۶۹	۷	فرنی و شیرین	فرنی و شیرین	۲۲۲	۲۰	زمارت	زمارت
۱۷۰	۸	حلاوہ	حلاوہ	۲۲۴	۲۰	کارون	کارون
۱۸۰	۸	درجات	درجات	۲۲۴	۲۰	ار	ار
۱۸۶	۲۰	نبشت	نبشت	۲۲۸	۱۱	شریعت	شریعت
۱۸۸	۱۹	مسم	مسم	۲۲۸	۲۲	حقیقت	حقیقت
۱۹۰	۱۸	عقدہ	عقدہ	۲۲۹	۱۲	خط	خط
۱۹۵	۳	بشری بصر عادل	بشری بصر عادل	۲۳۲	۱۲	آقائی	آقائی
۱۹۶	۱۵	سکینانش	سکینانش	۲۳۵	۱۶	چ	چ
۱۹۶	۶	ابدأ	ابدأ	۲۳۶	۳	تقلبا	تقلبا
۱۹۷	۱۶	فلک آورد	فلک آورد	۲۳۶	۹	فر باد	فر باد
۱۹۸	۲۱	پیراہن	پیراہن	۲۳۶	۱۳	نشہ	نشہ
۱۹۸	۲۱	پوشید	پوشید	۲۳۸	۱۸	نہ ریس	نہ ریس
۱۹۹	۵	گجویم	گجویم	۲۳۸	۲۲	روی	روی
۲۰۳	۱۶	عجز	عجز	۲۳۹	۴	از	از
۲۰۵	۱۲	بانان	بانان	۲۴۱	۱۱	تہادون	تہادون
۲۰۶	۱۱	دآنکہ	دآنکہ	۲۴۵	۱۵	کشمش	کشمش
۲۰۶	۱۱	الوار	الوار	۲۴۵	۸	ملنج	ملنج
۲۰۷	۱۲	تعطیم	تعطیم	۲۴۵	۱۹	ہم	ہم
۲۰۷	۱۵	چونوری	چونوری	۲۴۸	۳	فردوس	فردوس
۲۰۷	۱۵	چونوری	چونوری	۲۴۸	۳	فردوس	فردوس

این مصرعها بطور نسیم واقع شده است			
صفحه	سطر	نسیم	نسیم
۱۶	۴	چاوشان تو چه بدام و چه تیر و پشیم	چاوشان تو چه دلاور چه دلاور و چه دلاور
۲۷	۵	منشین پدر آنکونه بکشیش سرش	آهوی نافه سرست ز ناف سرش
"	"	"	سست در هوش نواز می صاف است
"	"	"	آنکه با هست با پرخ بلند آمده است
۲۹	۴	در دوشمنانش یزد و بجز آمده شیخ	در نظر با خبر و اهل نظر آمده شیخ
۳۱	۱۵	کفچه کرده برون آمد و استاد بکن	کفچه پر باد و پهن کرد و برون بکن
۳۳	۱۳	و او از آن رحمت و نعمت پیشش	و او در خانه خود بهر سکونت جالبش
۳۴	۲	منم آشفته و رنج منرا و اربور	منرا و اربور منم عاشق زار
"	"	"	با غم ای ماه دل افروز و دل راست چاکار
۳۷	۱۷	که سینه نان کفیلین مردم خواهند به	که سینه نان آرو باین مردم خواهند به
۴۸	۴	کاهشش سلخ زغم ساخته بد کمال	غدهش سلخ و بلال شده بد کمال



JHE FC		19150170
DUE DATE		

شماره ۱۲۵
ن ۳
۸۱۲

گل فردوس در احوال خواجگان فردوس
No | Date | No